

عوامل اهریمنی اش یک : درخشش شمالی

اثر فیلیپ پولمن

مترجم : وبسایت افسانه ها

فهرست فصول

بخش اول : آکسفورد؛ شامل :

۱- خمره شراب

۲- طرح شمال

۳- جردن لایرا

۴- حقیقت سنج

۵- میهمانی ویژه *

۶- تورهای شکار

۷- جان فا

۸- محروم سازی

۹- جاسوس ها

* : ویژه در اینجا نماینده است برای این عبارت :

میهمانی که در آن در غروب به نوشیدن نوشابه و آشکار کردن خدمت های تازه ای که کرده اند، می پردازند.

توضیحاتی که بایستی قبل از آغاز کتاب بخوانید :

- ۱- این کتاب با همکاری سایت روباه سرخ تهیه شده است.
- ۲- کلمه ی شیتان موجودی است، خالق ذهن نویسنده کتاب. این موجود دائماً با انسان مورد نظر همراه است و تا قبل از سن بلوغ انسان همراه می تواند تغییر کند.
توجه : حرف " ش " این کلمه ساکن است.
- ۳- قطب نمای طلایی - نام فیلم کتاب اول - اولین بخش از سه گانه ی نیروی اهریمنی اش، است. وقایع بخش اول این جلد در دنیایی رخ می دهد که همچون دنیای ماست اما تفاوت های زیادی با مال ما دارد. بخش دوم نیز در دنیای شناخته شده ای رخ می دهد و بخش سوم بین این دو دنیا است. (از کتاب)
- ۴- ترجمه، ترجمه ای است تخصصی و با همکاری دیگر سایت ها که اسامی خاص تا حد امکان روان ترجمه شده اند.
- ۵- نام انگلیسی اسامی خاص مهم از فصل دوم به بعد در پاورقی ذکر شده اند.

کلیه ی حقوق این اثر فرهنگی-ادبی، متعلق به وبسایت افسانه ها و بخشی از آن نیز متعلق به وبسایت روباه سرخ می باشد و هرگونه کپی برداری تنها با نام مترجمین و وبسایت مربوطه مجاز می باشد.

WWW.AFSANEHA.IR

WWW.REDFOX.IR

مترجم این فصل : حکیم پالیده

ویراستار: نیما کهندانی

فصل اول : خمره شراب

لایرا و شیتانش، از حال تاریک گذشتند. مواظب بودند تا کسی از آشپرخانه آنها را نبیند. سه میز بزرگ در حال آماده کرده بودند. نقره ها و شیشه ها نور را بازتاب می دادند. صندلی ها را چیده بودند و برای ورود مهمان ها آماده می شدند. نقاشی های استادان قبلی و شیتان هایشان بر دیوار آویزان بود. لایرا به صندلی مخصوص رسید و به عقب نگاهی انداخت تا مطمئن شود که کسی نمی آید و بعد به پشت صندلی خزید. اینجا را با طلا چیده بودند، نه نقره و چهارده صندلی مخصوص از جنس چوب بلوط نبود بلکه از جنس چوب درخت ماهون بودند که با کوسن های مخمل آراسته شده بودند.

لایرا پشت صندلی استاد ایستاده بود با دستش به بزرگترین لیوان ضربه زد و صدایی شبیه به زنگ از آن برخاست. شیتان لایرا زمزمه کرد : ((تو نباید اینو می بری ! جدی میگم. مثل آدم رفتار کن !!))

اسم شیتان او پانتالامیون و الان در هیبت یک پروانه از نوع قهوه ای تیره بود، که کسی نمی توانست در تاریکی اتاق او را ببیند. لایرا جواب داد : ((اونها اونقدر توی آشپزخونه سر و صدا می کنن که قادر به شنیدن صدای ما نیستند. تازه استوارت حالا حالاها نمیاد. پس غر زدن بسه !!))

اما در هر صورت او از صدا در آوردن دست کشید. شیتان او آرام آرام وارد اتاق استراحت شد. بعد از چند لحظه برگشت و گفت: ((کسی اینجا نیست اما باید سریع باشیم .))

لایرا از پشت میز بلند شد و به اتاق رفت. آن جا بالاخره توانست چند لحظه بایستد و نفسی تازه کند. تنها روشنایی آنجا از شومینه متصاعد می شد. جایی که کنده های برافروخته ی چوب می سوختند. لایرا اکثر عمرش را در داخل دانشگاه ها گذرانده بود. اما تا کنون اتاق استراحت ندیده بود. فقط بعضی اشخاص مخصوص و خدمتکاران رده بالا حق ورود به این اتاق را داشتند و همگی آنان مرد بودند. تمیز کردن این اتاق کار پیشخدمت بود.

پانتالامیون بر روی شانه اش نشست و گفت : ((حالا راضی شدی؟ بریم؟))

لایرا هم در جواب گفت: ((احمق نشو! من می خوام به نگاهی به دور و بر بندازم.))

آن جا اتاقی بزرگ که در آن میزکاری واکس زده، که از چوب مرغوب ساخته شده، بود. بر روی میز خمیره ی گیلای خالی، جای سیگاری نقره و پیپ بود. همان لحظه صدایی از بیرون شنیده شد. لایرا گفت: ((به نظرت در مورد چی حرف می زنن؟))

پانتالایمون سریع جواب داد: ((برو، پشت میز!...سریع!!))

در داشت باز می شد... لایرا سریع به پشت صندلی رفت و پنهان شد. این بهترین مکان برای پنهان شدن نبود؛ اگر او کوچکترین صدایی از خود در می آورد... آن وقت.....

در باز شد و نور، چهره ی اتاق را عوض کرد. یکی از وارد شدگان با خودش چراغ داشت. لایرا می توانست پای او را ببیند. کفش های براق سیاه و شلوار سبز تیره... او یک خدمتکار بود.

بعد یک صدایی بلند گفت: ((آیا لرد عزریل رسیده ؟)) او یک استاد بود. لایرا نفسش را حبس کرد. در همان لحظه شیطان خدمتکار که به شکل یک سگ بود (همچون سایر خدمتکاران) را دید.

بعد پاهای یک شیطان دیگر پیدا شد و به دنیال آن کفش سیاه واکس زده ی مدیر، که همیشه می پوشید!!

پیشخدمت گفت: ((خیر قربان و خبری هم از هوانوردان نیست.))

- من فکر می کنم وقتی بیاد گرسنه باشه. وقتی اومدن، سریعاً ایشون رو به حال هدایت می کنید.

- چشم قربان.

- آیا شراب خاصی برای او تدارک دیده ای؟

- بله قربان. شماره ی ۱۸۹۸، همونی که می خواستید. اعلی حضرت دفعه قبل از آن بسیار خوششان آمده بود.

-خوبه... حالا تنهام بزار لطفاً.

- آقا! چراغ رو لازم دارید؟

- بله، اون رو هم بذار. حالا برو و به وضع حال برس!

پیشخدمت آرام تعظیم کرد و چرخید و رفت و شیطانش هم به دنبالش راه افتاد. لایرا از پشت صندلی دید که استاد به سوی گنجی ی شراب که در گوشه ی اتاق قرار داشت، رفت. استاد، آدم قدرتمندی بود اما الان هفتاد ساله بود و حرکت او کند و باطمأنینه همراه بود. شیطانش که یک کلاغ بودف پر کشید و طبق عادت بر روی شانه ی راست او نشست. رییس روپوشش را درست کرد.

لایرا می تونست احساس کند که پانتالایمون بسیار نگران است. اگرچه او هیچ صدایی در نمی آورد. برای لایرا نیز این یک موقعیت هیجان انگیز بود.

مهمان مخصوص استاد، لرد عزریل بود. لرد عزریل عموی لایرا به شمار می رفت. او یک مرد سیاسی بود و در کشفیات سری دست داشت. لایرا هم داییش رو تحسین می کرد و هم ازش می ترسید. چیزی را که بعد دید، هیجان او را به کلی نابود کرد.

استاد از جیبش یک کاغذ تا شده بیرون آورد و محتویات آن را درون شراب ریخت و بعد کاغذ را به درون آتش پرتاب کرد. بعد با مداد آن را در شراب حل کرد.

شیتان آقای استاد عطسه ی کوتاهی کرد. استاد برگشت و به اتاق نگاهی انداخت و بعد رفت.

لایرا یواش گفت: (تو هم اونو دیدی، پان؟)

- معلومه که دیدم! حالا قبل از اینکه استوارت بیاد، بیا بریم!!

اما همون موقع صدای زنگی آمد.

لایرا گفت: ((اون صدای زنگ استوارته !! من فکر می کردم بیشتر از این ها وقت داریم!!))

پانتالایمون به بیرون نگاهی انداخت و گفت: ((استوارت داره می یاد. از اون یکی در، برو!!))

در دیگر! دری که استاد از آن داخل و خارج شده بود. به جای شلوغی بین کتابخانه و اتاق مسئولان مهم راه داشت. در این موقع اونجا پر از افرادی بود که برای نهار می رفتند یا برای رفتن به اتاق اشخاص مهم می رفتند، بود. در همین لحظه استوارت داشت نزدیک می شد.

لایرا اگر ندیده بود. رییس آن پودر را داخل شراب می ریزد، حتماً، ریسک می کرد و از طرف استوارت و یا جای پرازدحام می رفت، اما او دیده بود.

بعد استوارت، برای مطمئن شدن از اینکه اتاق کاملاً آماده است، داخل اتاق شد. لایرا از بابت پانتالایمون، هیچ ترسی نداشت.

صدای خرخرهای نفس استوارت را شنید و دید که استوارت میز را آماده می کرد و بعد موهایش را با دستش به پشت گوشش برد و چیزی به شیتانش گفت. شیتان او همانند کلیه ی خدمتکاران شیهه به یک سگ بود. در حقیقت لایرا از استوارت می ترسید. زیرا تا به حال دو بار مچ او را گرفته بود. در همان لحظه لایرا یک پیچ ضعیفی را شنید. پانتالایمون بود.

- ما مجبور میشیم اینجا بمونیم، حالا می بینی!

لایرا صبر کرد تا استوارت برود و بعد جواب بدهد. کار استوارت رسیدگی به میزهای هال هم بود. لایرا می توانست بفهمد که مهمان ها آمده بودند. صدای آن ها در هال پیچیده بود.

- همون بهتر که نرفتیم وگرنه نمی تونستیم ببینیم که استاد داخل شراب لرد عزریل سم ریخت! پان! ما می تونیم از یک قتل جلوگیری کنیم!!

-من هیچ وقت همچین چیز مسخره ای رو نشنیده بودم! تو فکر می کنی می تونی ساعت ها داخل این کمد دوام بیاری؟ من می رم بیرون تا به سر و گوشی آب بدم!

اون از شانه ی لایرا پایین آمد. در همان حال لایرا گفت: ((من می مونم! تو کمد یه جا واسه خودم جور می کنم ناراحت نباش))

داخل کمد به ارامی گشتی زد و جای راحتی پیدا کرد.

من تعجب می کنم که این استاد این همه لباس از کجا می گیره... راستی، پان تو، واقعاً فکر می کنی اون سم نبود؟

- نه، من همونطور که تو فکر می کنی، فکر می کنم اما به یه چیز دیگه هم فکر می کنم و اون اینه که این مسئله به ما ربطی نداره!

- نه، ربط داره من نمی تونم اینجا بشینم و ببینم که بهش سم میدن!

- خوب اونجا نشین برو یه جا دیگه بشین.

- تو یک احمقی، پان.

- همون طور که خودت میدونی من چیزی به عنوان مغز ندارم. ولی اینو می دونم که باید هر چه سریعتر بریم.

- من چه طور می تونم برم؟ مثلاً به کتابخانه در حالی که می دونم اینجا چه اتفاقی می خواد بیفته؟ من می مونم!

- آها، پس تو می خوای بمونی، بدجنس! این چیزی بود که از اول می خواستی، نه؟ چطور من احمق نفهمیدم!

- آره اصلاً، من می خوام بدونم چه اتفاقی می خواد بیفته!

- این مسئله به تو ربطی نداره! پنهان شدن و جاسوسی بازی کار بچه های احمقه!

- خوب مگه من نیستم؟ خالا هم چند دقیقه خفه شو.

وقتی که هر دوتای آنها برای چند لحظه ساکت شدند، لایرا متوجه شد که کمدی که درون آن هست، اون رو ناراحت می کنه...

یک عالم فکر در ذهن لایرا بود و خیلی دلش می خواست تا آنها را با شیتانش درمیان بگذارد، اما شیتانش خیلی پررو میشد. نه، باید

خودش آنها را حل می کرد.

مهمترین فکر او نگرانی بود و این برای خودش نبود، لایرا آن قدر توی دردسر افتاده بود که به آن عادت کرده بود. این نگرانی برای

لرد عزریل بود. این حرکت حتماً به دلایل سیاسی بسیار مهم بود. او برای غذا خوردن و نوشیدن با چند دوست قدیمی نیامده بود. او

جزو کابینه ی شورا به حساب می آمد. بدنه ی اصلی نخست وزیر این شورا به شمار می رفت.

پس حتماً به این ربط داشت. اما....

- پان؟

- بله؟

- تو فکر می کنی جنگ میشه؟

- نه هنوز!!!! لرد عزریل اون قدر ها هم احمق نیست، اما بعداً شاید.

- این همون چیزیه که من فکر می کردم!!! الان نه بعداً...

-هییس... یه نفر داره میاد.

لایرا بلند شد و چشمش را به شکاف در انداخت. پیشخدمت بود، همراه با استاد، برای چک کردن اتاق و آوردن وسایل جدید. لامپ های جدیدی در بازارها در دسترس بودند اما مسئولان همان لامپ های نفتی را می پسندیدند.

پیشخدمت آتش را مرتب کرد و کُنده ی دیگری در آتش گذاشت. او داشت به سختی درپوش کُنده ها را می گذاشت که ...

لرد عزریل وارد شد. او گفت : ((لرد عزریل !))

همین که او وارد شد انگار یک سطل آب یخ بر سر لایرا ریختند. او تلاش کرد تا بی صدا جایش را عوض کند تا بهتر بیرون را ببیند. -عصر بخیر رن.

این حرف باعث شد تا پیشخدمت از سر جاش بپرد. همین که لرد عزریل این را گفت لایرا خودش را کنترل کرد تا نخندد.

پیشخدمت ناراحت به نظر می رسید. لرد وارد اتاق استراحت شد.

- ممکنه که من به سرورم اطلاع بدم که شما آمدید! عالی جناب؟

- نه، مزاحمش نشو، راستی یک قهوه هم بیار.

- چشم، حتماً.

وقتی پیشخدمت همراه با شیتانش بیرون رفت، عموی لایرا دست هایش را به بالای سرش برد و روی موهایش کشید و خمیازه کشید. او لباس سفر پوشیده بود. لایرا همیشه از عمویش می ترسید اما الآن به فکر این نبود. شیتان لرد عزریل یک پلنگ برفی بود.

پلنگ برفی گفت: ((طرحا رو همینجا نشونشون میدی ؟))

- بله، این جواری اعتراض کمتری می شود تا توی سالن بزرگ. تازه اون ها نمونه ها رو هم می خوان ببینن. استلماریا، من خسته ام!

- تو باید استراحت بکنی.

لرد روی صندلی نشست، حالا دیگر لایرا نمی توانست او را ببیند.

لرد گفت: ((بله.بله. من باید همه ی لباس هام رو عوض کنم. ممکنه یک قانون قدیمی وجود داشته باشه که اگه من، درست لباس

نپوشیده باشم به من نوشیدنی ندن!))

بعد صدای در آمد و پیشخدمت همراه قهوه و یک فنجان وارد شد.

- مرسی رن! اونی که روی میزه شرابه؟!

- ب له به دستور استاد، شماره ی ۹۸ را آماده کردم!

- راستی به بابر بگو که چمدان هایم را به اینجا بیاورد.

- اینجا قربان؟!

- بله! راستی یک صفحه و یک چوبدستی تشریح هم لازم دارم ، همینجا و همین الان !

رن تو داری موقعیت خود را فراموش می کنی! از من پرس و جو نکن، فقط همون کاری رو که می گم انجام بده!

- چشم قربان.... میشه به آقای کاوسون بگم که شما می خواهید چه کاری انجام بدید؟!

- بله به ایشون هم بگو.

آقای کاوسون همون استوارت بود. فاصله ی طبقاتی زیادی میان پیشخدمت و استوارت بود. استوارت خدمتکار ویژه بود. پیشخدمت به خاطر اینکه استوارت بیشتر از او در این جور کار ها سر در می آورد، حسادت می کرد، از لرد خواست که به او خبر دهد تا به او نشان دهد که در مورد اتفاقاتی که در اتاق استراحت در جریان است، بیشتر از او اطلاع دارد.

او تعظیم کرد و رفت. لایرا دید که عمویش، یک فنجان قهوه را سریع تمام کرد و یک فنجان دیگر... لایرا بی قرار شده بود؛ جعبه نمونه ها ؟ چراغ طرح ها ؟ دلش می خواست بیشتر بداند.

بعد لرد عزریل آهسته به سمت خمره شراب رفت. او مردی قد بلند بابازوانی قوی و یک چهره ی ترسناک و تیره، و چشمانی که به نظر می رسید روشن می شدند و به طور وحشیانه ای می درخشیدند. او چهره ای داشت که انگار حکمران بود و یا قصد جنگ داشت. هیچ وقت چهره اش گونه ای نبود که ناگر دستور می دهد یا رحم می کند. قدم هایش همچون حیوانات وحشی متوزان و بسیار هماهنگ بودند، و وقتی او به این اتاق می آمد، همچون حیوانات وحشی می بود که انگار در قفس کوچکی افتاده باشند. او در آن واحد چره ای پرمشغله و نیز سرد داشت.

چوب پنبه ی بطری را برداشت و لیوانش را پر کرد.

-نه!!!!

این صدا بی اختیار از دهان لایرا پرید! این صدا همراه با گریه ی آرامی بود.

- کی اونجاست!؟

لرد به طرف کمد رفت. آمد و درش را باز کرد.

- لایرا!؟!؟! تو اینجا چه غلطی می کنی؟

- اگه بزارید برم ! بهتون میگم.

بعد به بیرون پرید و شیشه را از دست لرد قاپید و انداخت.

- اول دستت را می شکنم و بعد می گذارم بروی! چه جوری اینجا اومدی!؟

- من همین الان جانتان را نجات دادم.

-چی؟!?!?!?!

لرد این را آرامتر گفت.

- اون شراب سمی بود. من دیدم که رییس کمی سم در آن ریخت!
لرد، لایرا را رها کرد.

- من می خواستم سریع از اینجا برم اما رییس آمد و اگه من ندیده بودم...
او سعی داشت تا جلوی گریه اش را بگیرد.

- اما همان لحظه شنیدند که کسی دارد می آید!

-اون احتمالاً دربانه ! برو داخل کمد و صدات هم در نیاید، وگرنه یه کاری می کنم که آرزوی مرگ کنی!
دربان به داخل اتاق آمد و گفت: ((ارباب، اینجا بگذارمشون؟!))
بابر مرد تنومندی بود.

-اره شاتر! همونجا بزار.

در همان حال که دربان بارها را گذاشت، خیال لایرا راحت شد.

- مرده شورت را ببرند بین شراب رو ریختی!

لایرا می دونست که عمویش شراب را ریخته و وانمود می کند دربان این کار را انجام داده.

- من متأسفم، قربان...

-برو! یه چیز بیار این کثافت رو جمعش کن.

دربان، با عجله بیرون رفت.

لرد عزریل در همان لحظه به لایرا گفت: ((همونجا بمون و وقتی که استاد داخل اومد بین در مورد این افتضاح چی میگه! اگه چیز
جالبی گیر بیاری! می گذارم بری. در ضمن اونو زیر نظر داشته باش.))

در همان لحظه پیشخدمت همراه خدمتکار مخصوص لرد داخل آمدند.همراه آنها یک صفحه ی نمایش بود.

- همونجا کنار کمد بذارینشون.

لایرا به پانتالایمون گفت: ((می ارزید بیایم ، نه؟! !!!))

- شاید بله، شاید هم نه!!!

خدمتکار مخصوص در جعبه ی طرح را باز کرد. و لنز را تمیز کرد و بعد جعبه ی روغن را چک کرد.

- اعلی حضرت، روغن این زیاد. میشه دنبال یه تعمیر کار بفرستم؟!

- نه خودم یه کاریش می کنم. راستی اونا شامشون رو تموم کردن؟

- آخراشه. و میشه به آقای استوارت بگم که به استاد بگه بیشتر طولش بدن؟

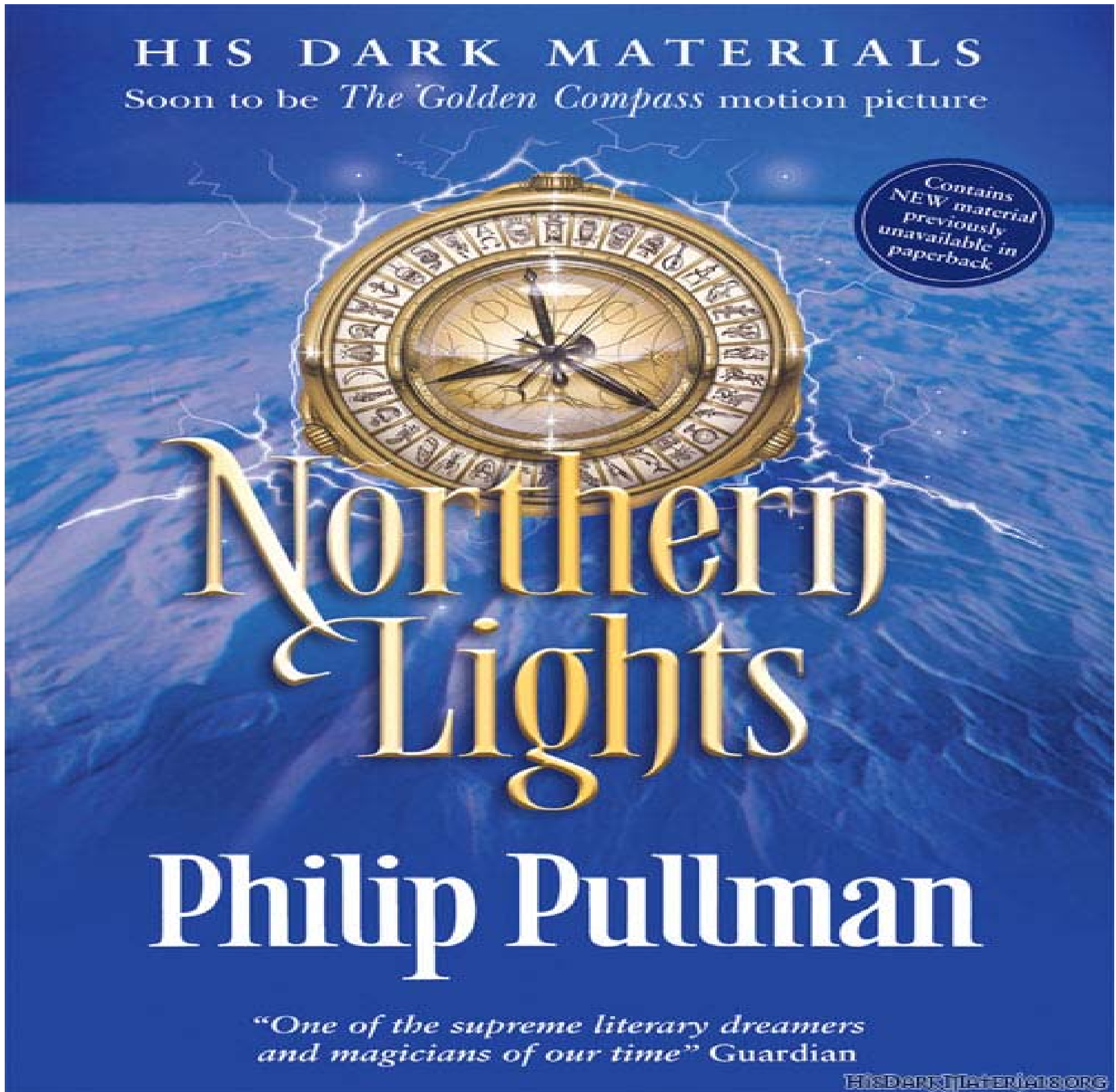
- آره بگو.

- و میشه قوری رو ببرم؟

پیشخدمت قوری را برد و خدمتکار مخصوص به دنبال او رفت. و وقتی آن ها رفتند، لایرا نگاه سنگین لرد را روی خودش حس کرد. و بعد نگاهش را دزدید و به آرامی با شیتان خودش حرف زد.

لایرا راحت نشست و با چشمان سیاهش اتاق را زیر نظر گرفت. او نمی توانست در را ببیند ولی صدای حبس کردن نفسی را از پشت در شنید. در همان لحظه اولین مرد به داخل اتاق آمد. ..

پایان فصل اول ...



عوامل اهریمنی اش یک : درخشش شمالی

اثر فیلیپ پولمن

مترجم : وبسایت افسانه ها



فهرست فصول

بخش اول : آکسفورد؛ شامل :

۱- خمره شراب

۲- طرح شمال

۳- جردن لایرا

۴- حقیقت سنج

۵- میهمانی ویژه

۶- تورهای شکار

۷- جان فا

۸- محروم سازی

۹- جاسوس ها

توضیحاتی که بایستی قبل از آغاز کتاب بخوانید :

- ۱- این کتاب با همکاری سایت روباه سرخ تهیه شده است.
- ۲- کلمه ی شیتان موجودی است، خالق ذهن نویسنده کتاب. این موجود دائماً با انسان مورد نظر همراه است و تا قبل از سن بلوغ انسان همراه می تواند تغییر کند.
توجه : حرف " ش " این کلمه ساکن است.
- ۳- قطب نمای طلایی - نام فیلم کتاب اول - اولین بخش از سه گانه ی نیروی اهریمنی اش، است. وقایع بخش اول این جلد در دنیایی رخ می دهد که همچون دنیای ماست اما تفاوت های زیادی با مال ما دارد. بخش دوم نیز در دنیای شناخته شده ای رخ می دهد و بخش سوم بین این دو دنیا است. (از کتاب)
- ۴- ترجمه، ترجمه ای است تخصصی و با همکاری دیگر سایت ها که اسامی خاص تا حد امکان روان ترجمه شده اند.
- ۵- نام انگلیسی اسامی خاص مهم از فصل دوم به بعد در پاورقی ذکر شده اند.

کلیه ی حقوق این اثر فرهنگی-ادبی، متعلق به وبسایت افسانه ها و بخشی از آن نیز متعلق به وبسایت روباه سرخ می باشد و هرگونه کپی برداری تنها با نام مترجمین و وبسایت مربوطه مجاز می باشد.

WWW.AFSANEHA.IR

WWW.REDFOX.IR

مترجم این فصل : پوریا روستا

ویراستار: نیما کهندانی

فصل دوم : طرح شمال

لرد عَزریل^۱ گفت: ((استاد! من برگشتم. مهمانهایت را به داخل دعوت کن. یک چیز واقعاً جالب دارم که باید به شما نشان بدهم.))

استاد در حالی که بلند می شد تا با او دست بدهد ناشیانه گفت: "لرد عَزریل". لایرا^۲ از مخفیگاهش می توانست چشمان استاد را ببیند که برای لحظه ای بر روی میز، جایی که شراب قرار داشت متمرکز شد.

لرد عَزریل گفت: ((استاد! من خیلی دیرتر از این اومدم که ممکن بود برای شام مزاحم شما بشم، به همین دلیل اینجا موندم و از خودم پذیرایی کردم. آه، سلام، آقای معاون، واقعاً از اینکه شما را سالم می بینم خوشحال هستم و بله استاد، شراب ریخت. فکر کنم شما الآن دقیقاً همان جا ایستاده باشید. پیشخدمت آن را از روی میز انداخت ولی این اشتباه من بود. اه! سلام قاضی! واقعاً از خواندن آخرین مقاله ات لذت بردم.))

و با قاضی به طرفی دیگر رفت و این امکان را به لایرا داد که بتواند چهره ی استاد را به صورت کامل ببیند. او خونسرد بود ولی شیتانی که بر روی شانه اش نشسته بود بال هایش را بر هم می زد و این پا و آن پا می کرد.

لرد عَزریل از همان ابتدا بر همه تسلط داشت و در عین حال سعی می کرد که در قلمرو استاد در مقابل او فروتن باشد، کاملاً مشخص بود که قدرت در دستان چه کسی قرار داشت.

دانش پژوهان به مهمانشان خوش آمد گفتند و به داخل آمدند که در آن جا عده ای بر روی صندلی ها و عده ای بر روی مبل های راحتی نشستند و زمانی نگذشت که ورز آنها اتاق را پر کرد.

لایرا می دید که آنها به شدت توسط جعبه ی چوبی تحت تأثیر قرار گرفته بودند. آن صفحه و چراغ عجیب! او همه ی دانش پژوهان را به خوبی می شناخت: کتابدار، آقای معاون، محقق و بقیه را.

آنها کسانی بودند که در تمام طول عمرش در اطراف او بودند. کسانی که به او آموخته بودند، او را تنبیه کرده بودند یا دلداری داده بودند و گاهی به او جایزه های کوچکی داده یا او را از درختان میوه دار باغ دور کرده بودند. آنها همه ی چیزی بودند که او به عنوان یک خانواده داشت.

Lord Asriel - ۱ Lyra - ۲

آن‌ها حتی می‌توانستند با هم احساس راحتی بیشتری بکنند فقط اگر لایرا می‌دانست که چه کسی خانواده‌ی واقعی او است ولی با این وجود اگر هم می‌دانست ترجیح می‌داد که خدمتکاران دانشگاه را خانواده‌ی خود بداند. دانش پژوهان کارهای بسیار مهم‌تری داشتند که به یک دختر نیمه وحشی نیمه متمدن که بر حسب اتفاق برای آنها مانده بود محبت زیادی کنند.

استاد قبل از اینکه خشخاش را به دوازده قسمت کند و آن را در منقل بیندازد، چراغ الکلی زیر آن را روشن کرد و مقداری کره را آب کرد. خشخاش همیشه قبل از جلسات مصرف می‌شد. آن مغز را پاک می‌کرد و زبان را تحریک کرده و آن را برای یک سخنرانی طولانی آماده می‌ساخت. این یکی از رسوم بود که استاد خودش آن را آتش بزند.

در پناه صدای سوختن کره و وز وز صحبت افراد، لایرا به دور خودش چرخید تا برای خود یک مکان راحت‌تری پیدا کند. او با احتیاط کامل یکی از رداها - یک خز تمام قد - را از روی گیره اش برداشت و بر روی کف کمد گذاشت.

پانتالایمون^۳ گفت: ((تو باید یکی از آن کهنه‌های زبر را انتخاب می‌کردی! آگه خیلی احساس راحتی کنی به خواب خواهی رفت.))

و او جواب داد: ((اگر اینطور شد، تو باید منو بیدار کنی!))

او نشست و به مکالمه گوش کرد. همه اش یک چرت و پرت بزرگ بود. تقریباً کل آن مربوط به سیاست بود، سیاست لندن، هیچ چیز جالبی راجع به اقوام وحشی در آن نبود. بوی خشخاش و دود سیگار به آهستگی به درون کمد جریان پیدا می‌کرد و لایرا فهمید که سرش گیج می‌رود ولی در آخر شنید که کسی بر روی میز ضربه زد و همه‌ی صداها خاموش شد. سپس استاد صحبت کرد: ((آقایان، من مطمئن هستم که هنگامی که لرد عزریل را به اینجا دعوت کردم این کار را از جانب همه‌ی شما کردم. او خیلی کم به ملاقات ما می‌آید ولی ملاقات‌هایش همیشه بسیار ارزشمند است و من درک می‌کنم که او امشب چیز واقعاً جالبی را دارد که به ما نشان دهد. در این زمان نقشهای بسیاری از لحاظ سیاسی در کشور وجود دارد و حضور لرد عزریل در تالار سفید (هیئت حکام انگلیس) الزامی است و یک قطار آماده است تا هنگامی که گفت و گوی ما در این مکان تمام شد او را به لندن ببرد، پس ما باید از وقت خود، هوشمندانه استفاده کنیم. فکر می‌کنم هنگامی که صحبت‌های ایشان تمام شد، چندین سؤال وجود داشته باشد. لطفاً آن‌ها را کوتاه و صریح بپرسید. لرد عزریل آیا مایلید شروع کنید؟))

لرد عزریل گفت: ((بسیار متشکرم استاد! برای شروع چند اسلاید^۴ دارم که به شما نشان بدهم. آقای معاون، آیا می‌توانید چیزی را از آنجا ببینید؟ فکر کنم که استاد هم بخواهد که بر روی صندلی کنار کمد بنشیند.))



۳- Pantalaimon ۴- چیزی که در دستگاه پروژکشن قرار می گیرد تا تصاویر را با نور پروژکتور به افراد نشان دهد، عکس دیجیتالی.

لایرا از مهارت عمویش متعجب شده بود. معاون پیر تقریباً کور بود، پس این مؤدبانه بود که جای او را به صفحه نزدیکتر کند و این به این معنی بود که استاد باید کنار کتابدار می نشست، در جایی که کمتر از یک یارد^۵ با لایرا که در کمد نشسته بود، فاصله داشت.

هنگامی که او بر روی مبل می نشست، لایرا صدای او را شنید که زمزمه می کرد: ((شیطان پیر! او راجع به شراب می دانست. من مطمئنم!))

و کتابدار هم به آرامی جواب داد: ((اون می خواد که تقاضای بودجه کنه! اگه که یه رای گیری راه بندازه ...))
- اگه این کارو بکنه ما باید باهاش مخالفت کنیم.

چراغ بادی هنگامی که لرد عزریل به شدت آن را پمپ کرد، صدای هیس هیس داد. لایرا به آرامی تکان خورد تا بتواند صفحه را که هم اکنون دایره ای درخشان بر روی آن برق می زد، ببیند.

لرد عزریل گفت: ((لطفاً کسی لامپ رو خاموش کنه!))

یکی از دانش پژوهان برای این کار بلند شد و اتاق را تاریک کرد.

و لرد عزریل شروع کرد: ((همانطور که بعضی از شما می دانید، من دوازده ماه پیش برای انجام یک مأموریت دیپلماتیک به سمت ناپلند (ناحیه ی شمال سوئد که محل اقامت اقوام ناپ می باشد.) حرکت کردم. حداقل آن، کاری بود که وانمود می کردم در حال انجام آن هستم ولی مقصود اصلی من این بود که کشف کنم چه اتفاقی برای گروه تحقیقاتی دکتر گرومن^۶ افتاد. یکی از آخرین پیام های او برای دانشگاه برلین راجع به پدیده ی منحصر به فردی صحبت می کرد که فقط در سرزمین های شمالی دیده می شود. من مصمم بودم که همان طور که راجع به گرومن تحقیق می کنم، راجع به این پدیده هم اطلاعاتی به دست بیاورم.

با این وجود اولین تصویری که من می خواهم به شما نشان دهم به هیچ کدام از این دو موضوع مربوط نیست.))

او اولین اسلاید را درون قاب گذاشت و این را به پشت لنز هدایت کرد. عکسی دایره وار با رنگ های سفید و سیاه تند بر روی صفحه ظاهر شد که در شبی با ماه کامل عکس برداری شده بود. عکس کلبه ای چوبی را نشان می داد که دیوارهای تیره اش به شدت با برفی که آن را احاطه کرده بود و همچنین بر روی سقف نشسته بود، در تضاد بود. در کنار کلبه مردی که پوشین بر تن داشت ایستاده بود. در کنار او هیکل کوچکتری ایستاده بود.

لرد عَزْریل گفت: ((این عکس به وسیله مایع ظاهر کننده ی نقره نیترات معمولی ظاهر شده است و حالا به عکس بعدی نگاه کنید که از همین منظره و در یکی دو دقیقه ی بعد گرفته شده است و به وسیله ی یک مایع ظاهر کننده ی خاص گرفته شده.))

۵- مقیاس طول معادل با ۹۱۴/۰ متر ۶- Dr.Gruman

او اسلاید اول را از درون دستگاه بیرون آورد و اسلاید دیگری را به درون آن گذاشت. این تصویر تاریک تر بود به گونه ای که انگار نور ماه از آن حذف شده، با این وجود هنوز خط افق، کلبه و برفهای بر روی آن مشخص بود ولی پیچیدگی اشیا در تاریکی محو شده بود، در عین حال مرد به طور کلی عوض شده بود: او غرق در نور بود و این طور به نظر می رسید که چشمه ای از ذرات درخشان از دست او به بیرون جریان دارد.

قاضی گفت: ((این نور به سمت بالا است یا پایین؟))

لرد عَزْریل گفت: ((داره به سمت پایین میاد اما نور نیست! غباره!))

چیزی در لحن لرد عَزْریل وجود داشت که لایرا را بر آن داشت که غبار را یک اسم خاص تصور کند چیزی که کاملاً با غبار معمولی تفاوت دارد. واکنش دانش پژوهان فکر او را تأیید کرد. صحبت لرد عَزْریل باعث به وجود آمدن یک سکوت جمعی شده بود که سپس با زمزه های ناباوری همراه شد:

- ولی، چگونه؟!

- البته!

- این نمی تونه ...

قاضی گفت: ((آقایان! بگذارید خود لرد عَزْریل توضیح دهد.))

لرد عَزْریل تکرار کرد: ((این غباره! به این دلیل مانند نور به نظر میاد که همانطور به روی مایع نقره نیترات اثر می گذارد که فوتون ها^۷ بر روی مایع ظاهر کننده ی معمولی اثر می گذارد. همانطور که می بینید پیکر مرد، کاملاً واضح. حالا از شما تقاضا دارم به فردی که سمت چپ او ایستاده توجه کنید.)) او به شکل تیره ی کوچک اشاره کرد.

محقق گفت: ((من تصور می کردم که این شیتان اوست.))

- نه. شیتان او به شکل مار است. در آن زمان به دور گردنش چنبره زده بود، آن شکل یک بچه است!

- یک بچه ی جدا شده؟

کسی که حرف را زده بود به گونه ای آن را متوقف کرد، که انگار چیز ممنوعی را بیان کرده است.

سپس لرد عَزْریل به آرامی جواب داد: ((یک بچه ی کامل، که طبیعتاً باید دارای غبار باشد! ولی این دقیقاً نکته ی بحث ما نیست؟))

برای چند ثانیه هیچ کس حرفی نزد. سپس لرد عَزْریل گفت: ((آه. اون جریان های غبار از آسمان می آیند و همچنین نوری که او در آن غرق شده است. شما می توانید هر طور که بخواهید این عکس را بررسی کنید، زیرا من آن را با خودم

۷- بسته های نور که به شکل معکب می باشند. هر پرتو نور شامل هزاران فوتون است.)

خواهم برد. من فقط به این دلیل این عکس را به شما نشان می دهم که اثر مایع ظاهر کننده ی جدید را به اثبات برسانم. حالا بگذارید عکس دیگری را به شما نشان دهم.))

او اسلاید را عوض کرد. عکس بعدی هم در شب گرفته شده بود با این تفاوت که دیگر ماه کامل نبود. عکس گروه کوچکی از چادرها را نشان می داد که به سختی از خط افق مشخص بودند و در کنار آنها توده ی نامرتبی از جعبه های چوبی و یک سورتمه قرار داشت ولی جالب ترین موضوع عکس در آسمان قرار داشت: جریان ها و پرده هایی از نور که گویا به گیره های نامرئی در صدها مایل^۸ بالاتر از زمین وصل شده بودند.

معاون پرسید: ((این چه چیزی است؟))

- این تصویری از اورورا^۹ - شفق یا فلق قطبی - است.

استاد الجزایری گفت: ((این واقعا یه عکس عالیه! یکی از بهترین هایی که من تا به حال دیده ام.))

رهبر ارکستر با صدایی لرزان گفت: ((مرا ببخشید. ولی اگر هم، زمانی می دانستم اورورا چه است حالا فراموش کرده ام. همان چیزی است که به آن درخشش شمالی هم می گویند؟))

- بله، اسم های زیاد برایش در نظر گرفته شده. اورورا از طوفان های ذرات باردار و پروتون های^{۱۰} شدید و در عین حال نامرئی خورشید تشکیل شده ولی هنگامی به جو زمین بر خورد می کند، این پرتو افشانی ها ظاهر می شوند. اگر زمان کافی برای این کار وجود داشت این عکس را بصورت رنگی ظاهر می کردم تا بتوانید رنگها را ببینید: سبز کم رنگ و سرخ به همراه سایه ای از رنگ لاکه در گوشه ی پایین آن. این عکس به وسیله ی محلول خاص تهیه شده.))

لرد عَزْریل اسلاید را بیرون آورد و لایرا صدای استاد را شنید که می گفت: ((اگر در خواست رأی گیری کرد، ما باید از ماده اقامت استفاده کنیم. او از پنجاه و دو هفته گذشته کمتر از سی هفته را در دانشگاه اقامت داشته.))

و کتابدار در جواب زمزمه کرد: ((او همین حالا هم قاضی را طرف دار خودش کرده است.))

لرد عَزْریل اسلاید جدید را در درون دستگاه قرار داد و عکس همان منظره ی قبلی را نشان می داد، بسیاری از اجسامی که به وسیله ی نور معمولی قابل رؤیت بودند مات شده بودند ولی در وسط اورورا جایی در بالای منظره ی بی حفاظ، لایرا می توانست چیز جامدی را ببیند. او صورتش را به شکاف فشار داد تا بتواند واضح تر ببیند. او دانش پژوهان را هم دید که به



طرف تصویر خم شده بودند. هنگامی که او به دقت نگاه کرد، تعجب او بیشتر هم شد. زیرا در آسمان نشانه های غیر قابل اغماض یک شهر بود: برج ها، گنبد ها، دیوارها، ساختمان ها و خیابان ها که همه در هوا معلق بودند. او از تعجب نفس نفس می زد. دانش پژوه اهل کاسینگتون گفت: ((اون مانند یه شهره!))

لرد عَزْریل جواب داد: ((دقیقاً همینطور...))

۱۰- ذره ی مثبت اتم

Aurora-۹

۸- واحد طول ۱۶۰۹ متر

- یک شهر از دنیای دیگر است؟ هیچ شکی ندارید؟

رییس کلیسا این را در حالی می گفت که سعی می کرد صدایش عاری از هرگونه اهانت باشد. با این وجود لرد عَزْریل به او توجهی نکرد. در دانش پژوهان جنبشی از هیجان ایجاد شده بود. گویا بدون اینکه تا کنون یک اسب تک شاخ دیده باشند مقاله ای کامل از روی گونه ای که به تازگی کشف شده بود نوشته اند. دانش پژوه الجزایری گفت: ((این راجع به فرضیه ی برنارد و استوک نیست؟)) لرد عَزْریل گفت: ((این همان چیزی است که من قصد دارم بفهمم!))

قاضی گفت: ((شما گفتید که در جست و جوی گروه تحقیقاتی گرومن بودید. آیا دکتر گرومن هم راجع به این پدیده تحقیق می کرد؟))

- من اینطور فکر می کنم و مدرکی هم دارم!

موجی از تنش هنگامی که دو یا سه تن از دانش پژوهان جوان به دستور لرد عَزْریل جعبه ی چوبی را به جلوی میز حمل کردند، اتاق را فرا گرفت. سپس عموی او دوباره صحبت کرد: ((اگر به خاطر بیاورید گروه تحقیقاتی گرومن هجده ماه پیش ناپدید شد. این گروه را دانشگاه آلمان به آنجا فرستاد تا به قطب مغناطیسی زمین نزدیک شود و چندین مشاهده ی آسمانی بکند. در همین ماجرا بود که او پدیده ی نادری را که ما هم مشاهده کردیم دید و در زمان کوتاهی پس از آن ناپدید شد. اینگونه تظاهر شده که یک اتفاق ناگوار روی داده و بدن او در اعماق یک شکاف افتاده. ولی هیچ گونه اتفاقی رخ نداده است.))

رییس کلیسا گفت: ((آن ظرف چه چیزی است؟ آیا آن یک محفظه ی خلأ است؟))

لرد عَزْریل در ابتدا پاسخ نداد سپس لایرا صدای باز شدن گیره های فلزی و دنبال آن صدایی انگار که هوا با فشار به درون مجرای تنگ فشرده شود را شنید. بعد از آن سکوت در اتاق برقرار شد ولی طولی نکشید که فریادهایی از سر ترس آن را شکست.

- ولی چگونه؟

به سختی مانند انسانه!

- این....

- چه اتفاقی برای این افتاده؟

لرد عَزْریل گفت: ((این سر استانیسلاوس گرومن است! من بدن اون رو که به وسیله ی یخ نگه داری شده بود در ساولبارد پیدا کردم. سر او هم به وسیله ی قاتلین به این صورت در آمده بود. شما می توانید الگوی شخصیتی پوست سر کردن را تشخیص دهید: فکر می کنم که این برای شما آشنا باشد، آقای معاون.))

معاون با صدای محکم جواب داد: ((چشمان من خیلی دقیق نمی بیند و یخ هم کثیف است. ولی به نظر می رسد که یک سوراخ در بالای جمجمه قرار دارد. درسته؟))

- دقیقاً!

این باعث شد که زمزمه ی اشتیاق اتاق را فرا بگیرد. استاد از سر راه کنار رفت و لایرا دوباره می توانست که ببیند. او معاون را دید که قطعه یخ سنگینی را جلوی خودش گرفته بود و لایرا می توانست شیئی را در داخل آن ببیند. قطعه ی خون آلودی که به سختی به عنوان سر یک انسان قابل تشخیص بود. پانتالایمون می لرزید و ارتعاش او بر روی اعصاب لایرا تأثیر می گذاشت. لایرا زمزمه کرد: ((ساکت! گوش کن!))

- دکتر گرومن زمانی یکی از دانش پژوهان این دانشگاه بوده.

- چرا به دست تاتار ها افتاد؟ یعنی تا چه حد به سمت شمال رفته بود؟

- آنها باید بیشتر از آنکه کسی بتواند تصور کند پیشروی کرده باشند!

رییس کلیسا گفت: ((آیا شما گفتید که آن را در اسوالبارد^{۱۱} پیدا کرده اید؟))

- بله! درسته!

- به نظر شما خرس_انسان ها ربطی به این موضوع دارند؟

لایرا دقیقاً معنی کلمه را نفهمید ولی دانش پژوهان، همه، آن را فهمیدند. یکی از دانش پژوهان گفت: ((غیر ممکنه! آنها هیچ وقت اینگونه رفتار نمی کنند!)) دانش پژوه الجزایری جواب داد: ((پس تو لوفور را کینسون را نمی شناسی! این مرا متعجب نمی کند اگر بفهمم او شروع به پوست کردن افراد به طریقه ی تاتار ها کرده!))

لایرا به عمویش که دانش پژوهان را با اشتیاقی طعنه آمیز نگاه می کرد، نگاه کرد.

- لوفور را کینسون^{۱۲} دیگر کیست؟

دانش پژوه الجزایری جواب داد: ((پادشاه اسوالبارد!))



و ادامه داد : ((بله درسته! یکی از خرس های انسان مانند ! اون یه غاصبه که با حيله، حکومت را به دست آورد. ولی هیکل واقعا قدرتمندی دارد. با این حال یک احمق تمام عیار است! او یک قصر از مرمر های وارداتی ساخته که به آن یک دانشگاه می گوید ! - برای چه کسی؟ برای خرس ها؟

و همه خندیدند. رییس کلیسا گفت: ((انگار تو خیلی راجع به اون اطلاعات داری؟!))

lofur Raknison - ۱۲

Svalbard - ۱۱

و به پوزخند زدن پرداخت! ولی پرفسور الجزایری ادامه داد: ((البته که دارم! می دونید که اون چه چیزی را بیشتر از همه چیز می خواهد؟ حتی بیشتر از یک درجه ی افتخار؟ او یک شیتان می خواهد! به او یک شیتان بده و او هر کاری برایت می کند.))

دانش پژوهان به شدت می خندیدند. لایرا در حالی که به شدت متحیر بود، این بحث را دنبال می کرد. صحبت های پروفیسور الجزایری هیچ معنایی برای او نداشت و در ضمن او بی طاقت بود، تا راجع به پوست کندن افراد، درخشش شمالی و آن غبار اسرار آمیز بداند، ولی برای نا امیدی او هنگامی که لرد عزریل نشان دادن عکس ها را تمام کرد صحبت به سوی یک مشاجره ی دانشگاهی رفت که آیا آنها باید به لرد عزریل پول بدهند یا نه! او به زودی احساس کرد که چشمهایش سنگین می شود و خود را در حالی یافت که به خواب عمیقی فرو رفته بود و پانتالیمون به دور گردن او که مکان مورد علاقه اش برای خواب بود پیچیده شده بود.

او در حالی که کسی به شانه اش می زد بیدار شد. عمویش گفت: ((ساکت!)) در کمد باز بود و او به درون آن خم شده بود.

- همه ی آنها رفته اند، ولی هنوز چند تا خدمتکار این اطراف هست. حالا به رختخواب برو و مراقب باش که راجع به این ها به کسی چیزی نگویی!

لایرا گفت: ((آیا آنها به شما پول را می دهند؟))

- بله!

- غبار چیه؟

- به تو هیچ ربطی نداره.

او جواب داد: این به من ربط داره! آگه از من می خواهید که در کمد جاسوسی کنم باید بدانم که راجع به چه چیزی جاسوسی می کنم. آیا می توانم ان سر را ببینم ؟

موی پر پشت پانتالیمون سیخ شد و به گردن او ضربه زد. لرد عزریل گفت: ((حال منو به هم نزن.))



و شروع کرد تا اسلاید ها و نمونه هایش را بسته بندی کند.

- آیا مراقب استاد بودی؟

- بله و او قبل از اینکه هر کاری بکند به دنبال شراب گشت.

- خوبه! ولی من فعلاً اونو نابودش کردم. حالا کاری رو که بهت گفته شده انجام بده و برو بخواب!

- ولی شما کجا میرید؟

- به شمال بر می گردم، تا ده دقیقه ی دیگر اینجا رو ترک می کنم!

- من می تونم پیام؟

- نه! تو نمی تونی! اینو از توی کلت بکن بیرون. فهمیدی؟ حالا برو بخواب و اگه دختر خوبی باشی برات یه شیر ماهی با دندان

های دراز میارم که اسکیمو ها روی آن حکاکی کرده باشن! اگه می خوای منو عصبانی نکنی دیگه بحث نکن.

او لب هایش را به هم فشرد و به عمویش اخم کرد ولی لرد عزریل در حال بیرون کشیدن هوا از محفظه ی خلأ بود و متوجه

او نشد. بدون هیچ کلمه ای ولی با چشمان تنگ و لب های به هم فشرده، دختر و شیتانش اتاق را ترک کردند.

استاد و کتابدار برای همدیگر دوستان و متحدانی قدیمی بودند و این برای آنها تبدیل به عادت شده بود که بعد از یک واقعه

ی سخت، یک لیوان براندی بنوشند و به یکدیگر دلداری بدهند. پس هنگامی که لرد عزریل رفته بود، آنها به محل اقامت

استاد رفته بودند و در اتاق مطالعه که پرده هایش کشیده شده بود و آتش آن هم

به تازگی عوض شده بود، نشستند و آماده بودند که راجع به اتفاقاتی که افتاده بود تصمیم بگیرند.

کتابدار گفت: ((تو واقعاً فکر می کنی اون راجع به شراب می دونست؟))

- البته که می دانست! من به هیچ وجه نمی دانم چطور، ولی او می دانست و او خودش خمره را انداخت. البته که این کار را

کرد.

- منو ببخش، استاد، ولی من هرگز از فکر....

- ... مسموم کردن اون خوشتر نمی اومد؟

- بله! از کشتن او!

- هیچ کس از این فکر خوشحال نمی شد، چارلز ولی مسئله این بود که آیا این کار بهتر از کاری نکردن و نتایج آن نبود؟ به

هر حال که به خیر گذشت و اتفاقی رخ نداد. من متأسفم که تو را با این موضوع ناراحت کردم.

کتابدار اعتراض کرد: ((نه! نه! ولی من دوست داشتم که تو بیشتر به من می گفتی.)) استاد برای چند لحظه ساکت شد، سپس گفت: ((بله! به نظرم باید این کارو می کردم. حقیقت سنج راجع به عواقب ترسناکی اخطار می دهد که اگر لرد عزریل این تحقیق را پیگیری کند به دنبال آن خواهد آمد و در ضمن پای لایرا هم وسط کشیده می شود و من می خواهم تا زمانی که می شود، او را در امنیت نگه دارم.))

- آیا این کارهای لرد عزریل به ابتکار جدید بارگاه نظم روحانیت هم مربوط است؟ همانی که آنها را شورای نذورات می نامند؟

- لرد عزریل؟ نه! تقریباً بر عکس. شورای نذورات به هیچ وجه به بارگاه روحانیت پاسخگو نیست. این بنیاد تقریباً خصوصیه و به وسیله ی کسی پایه گذاری شده که هیچ علاقه ای به لرد عزریل ندارد.

کتابدار ساکت ماند. از زمانی که پاپ، جان کالوین جایگاه پاپ را به ژنو آورده بود و بارگاه نظم روحانیت را تأسیس کرده بود، قدرت کلیسا بر تمام جنبه های زندگی کامل و واضح بود. حتی خود پاپ هم منسوخ شده و بنیادهای در هم ریخته از دانشگاه، بارگاه در جای آن به وجود آمده بودند. این بنیادها همیشه با هم متحد نبودند و هرازگاهی اختلافات تلخی در بین آنها به وجود می آمد. در قسمت اعظمی از قرن گذشته دانشگاه اسقف ها بزرگترین آن ها بودند ولی در چند سال قبل بارگاه نظم روحانیون جای آن را گرفته بود و به بزرگترین و ترسناک ترین بنیاد کلیسا تبدیل شده بود. ولی این همیشه برای بنیاد های خصوصی ممکن بود که در پناه یکی از کلیسا ها رشد کنند و بنیاد خیریه که کتابدار به آن اشاره کرده بود و او کاملاً، نگرانی های استاد را درک می کرد.

او بعد از چند دقیقه گفت: ((پروفیسور الجزایری نامی را گفت. برنارد و استوک؟))

- آه، این در محدوده ی مطالعه ی ما نیست. تا جایی که من می دانم کلیسای مقدس ادعا می کند که دو جهان وجود دارد. جهانی که از هر چه ما می بینیم، می شنویم و بو می کنیم تشکیل می شود و جهان روحانی بهشت و جهنم. برنارد و استوک دو خداشناس مرتد شده بودند که ادعا کردند که چندین دنیای دیگر هم وجود دارد که نه جهنم است و نه بهشت بلکه مادی است و از نظر کلیسا پر از گناه. آنها در نزدیکی ما هستند ولی نامریی و غیر قابل دسترس هستند. کلیسای مقدس این فرضیه ی کفر آلود را رد کرد و برنارد و استوک ساکت شدند. ولی بدبختانه برای کلیسا صحبت از محاسبات ریاضی بود که من خودم هیچ وقت آنها را دنبال نکردم. ولی محقق اهل کاسینگتون می گوید که محاسبات آنها درست است.)

کتابدار گفت: ((و حالا لرد عزریل عکسی از ان دنیاها گرفته و ما به او بودجه دادیم تا آن ها را جستجو کند! می فهمم.))

- ساکت! حالا شورای نذورات تصور خواهد کرد که دانشگاه جردن سر چشمه ی تمام ارتدادهاست! و آنها لایرا را فراموش نکرده اند. من چه بخوام چه نخواهم دیر یا زود او درگیر این ماجرا می شود.

- ولی تو چگونه این ها را می دانی؟ باز هم همان حقیقت سنج؟

- بله، لایرا باید در این ماجرا نقش بزرگی را ایفا نماید و مسخره تر آن این است که باید تمام این کارها را بدون آگاهای از کاری که می کند، انجام دهد. با این وجود می توان به او کمک کرد. همانطور که اگر نقشه ی من برای شراب موفق شده بود، او برای مدت بیشتری در امان بود. من بیشتر از هر کسی می خواهم که این مسائل را برای او توضیح دهم.

کتابدار گفت: ((او گوش نخواهد کرد. من او را می شناسم. وقتی سعی کنی که به او چیز جدی بگویی، او برای پنج دقیقه وانمود به گوش دادن خواهد کرد و بعد به خمیازه کشیدن و اظهار خستگی خواهد پرداخت؛ دفعه ی بعد از او امتحان بگیر و او هیچ چیز را به یاد نخواهد آورد.))

- به نظرت، اگر راجع به غبار صحبت کنم، گوش خواهد کرد؟

- به چه دلیلی باید چنین کاری بکند؟ برای چه باید یک فرضیه ی مبهم از علوم الهی، دختر سالم و نیمه وحشی را به خود جذب کند؟

- به دلیل چیزهایی که او بایستی تجربه نماید که بخشی از آن یک خیانت بزرگ است!

- چه کسی به او خیانت خواهد کرد؟

- نه! نه! او کسی خواهد بود که خیانت می کند و این برای او وحشتناک است. او نباید راجع به این موضوع چیزی بداند، ولی هیچ دلیلی وجود ندارد که او راجع به غبار چیزی نداند، و ممکن است که تو اشتباه کنی، چارلز. ممکن است که او به این موضع علاقه نشان دهد و باز هم ممکن است که این موضع بعدها به او کمک کند. حذاق این به من کمک می کند که کمتر نسبت به او نگران باشم.

کتابدار گفت: ((این وظیفه ی سالمندان است که برای جوان ها نگران باشند و ای وظیفه ی جوان هاست که نگرانی آنها را مسخره کنند.))

آن ها برای مدتی آنجا نشستند و سپس از هم جدا شدند زیرا آنها بسیار پیر و نگران بودند.

پایان فصل دوم ...

عوامل اهریمنی اش

Soon to be *The Golden Compass* motion picture

Contains
NEW material
previously
unavailable in
paperback



دارالکتاب
شمالی

فیلیپ پولمن

“One of the supreme literary dreamers
and magicians of our time” Guardian

Aireza Fourhassan

فهرست فصول

بخش اول : آکسفورد؛ شامل :

۱- خمره شراب

۲- طرح شمال

۳- جردن لایرا

۴- حقیقت سنج

۵- میهمانی ویژه *

۶- تورهای شکار

۷- جان فا

۸- محروم سازی

۹- جاسوس ها

توضیحاتی که بایستی قبل از آغاز کتاب بخوانید :

- ۱- این کتاب با همکاری سایت روباه سرخ تهیه شده است.
- ۲- کلمه ی شیتان موجودی است، خالق ذهن نویسنده کتاب. این موجود دائماً با انسان مورد نظر همراه است و تا قبل از سن بلوغ انسان همراه می تواند تغییر کند.
توجه : حرف " ش " این کلمه ساکن است.
- ۳- قطب نمای طلایی - نام فیلم کتاب اول - اولین بخش از سه گانه ی نیروی اهریمنی اش، است. وقایع بخش اول این جلد در دنیایی رخ می دهد که همچون دنیای ماست اما تفاوت های زیادی با مال ما دارد. بخش دوم نیز در دنیای شناخته شده ای رخ می دهد و بخش سوم بین این دو دنیا است. (از کتاب)
- ۴- ترجمه، ترجمه ای است تخصصی و با همکاری دیگر سایت ها که اسامی خاص تا حد امکان روان ترجمه شده اند.
- ۵- نام انگلیسی اسامی خاص مهم از فصل دوم به بعد در پاورقی ذکر شده اند.

کلیه ی حقوق این اثر فرهنگی-ادبی، متعلق به وبسایت افسانه ها و بخشی از آن نیز متعلق به وبسایت روباه سرخ می باشد و هرگونه کپی برداری تنها با نام مترجمین و وبسایت مربوطه مجاز می باشد.

WWW.AFSANEHA.IR

WWW.REDFOX.IR

مترجم این فصل : یاسمن حسینی

ویراستار: نیما کهندانی

فصل چهارم : حقیقت سنج

در حالی که خانم کولتر بالشهای مبل را برای لایرا مرتب می کرد، به لایرا گفت: ((امیدوارم برای شام کنارم بنشینی. من به شکوه و جلال منزل استاد عادت ندارم. باید به من نشان بدی از کدام چاقو یا چنگال اسفاده کنم.))

بعد لایرا پرسید ((: شما یک محقق (معلم) زن هستید؟))

او به این بحث با تحقیر ادامه می داد. به نظرش مردم زیادی بودند که اندازه ی یک حیوان لباس پوشیده هم ارزش نداشتند. ولی خانم کولتر با تمام محققان زنی که او دیده بود به طور قطع با دو مهمان پیرزن دیگر فرق می کرد.

لایرا سوالی پرسیده بود که فکر می کرد حتماً جوابش "نه" باشد. خانم کولتر جوی از جادو داشت که لایرا را تسخیر کرده بود و او (لایرا) به سختی می توانست از او چشم بردارد.

خانم کولتر جواب داد: ((نه، دقیقاً، من عضوی از هیئت استاده دانشگاه هانا هستم، ولی بیشتر کارم بیرون آن می گذرد... در مورد خودت بهم بگو لایرا، همیشه در دانشگاه جردن زندگی می کردی؟))

در عرض پنج دقیقه لایرا، همه چیز را در مورد زندگی نیمه جنگلی اش به او گفت؛ در مورد مسیر های مورد علاقه اش از روی پشت بام ها، کشتی گرفتنش با رختخواب گلی، زمانی که با راجر یک کلاغ شکار و سرخ کردند، قصدش برای تسخیر یک قایق سرخپوستی و فروشش به ایننگدان. و... او حتی در مورد حقه های بی که روی اسکلت های دخمه با راجر پیاده می کردند هم گفت. و اضافه کرد: ((و اون روحا درست به اتاق خواب من میان البته همراه سرهاشون! اونا نمی تونن حرف بززن به جز غرغرو ناله کردن، ولی من میدونستم اونا دقیقاً چی می خوان، پس فرداش پایین رفتم و سکه هاشون رو به سرجاش برگردوندم، البته تا اون موقع تقریباً منو کشته بودن!))

خانم کولتر با تحسین گفت: ((پس تو از خطر نمی ترسی؟))

آنها در این زمان سر میز شام بودند و همانطور که لایرا امیدوار بود کنار هم نشسته بودند. لایرا تمام مدت کتابدار را که در سمت دیگرش نشسته بود نادیده گرفت و فقط با خانم کولتر حرف زد. وقتی نوبت نوشیدن قهوه شد بانو هانا از لایرا پرسید: ((بگو لایرا، قراره تورو به مدرسه بفرستن؟))

رنگ لایرا سفید شد و گفت: ((نمی.. نمی دونم. وبه سرعت و با پرهیزگاری اضافه کرد:)) احتمالاً نه. من دوس ندارم اونا تودردسری بیفتن یا مجبور به هزینه دادن بشن.))
بعد گفت: ((بهتره من در دانشگاه جردن بمونم و اگه محقق ها کمی وقت برام داشتن به تحصیلاتم برسم. اونا معمولاً وقت دارن.))

زن دیگری گفت: ((و آیا عموت لرد عزریل نقشه ای واسه آیندت نداره؟))

لایرا گفت: ((بله؛ فکر کنم اونا احتمالاً دفعه ی بعد که خواست به شمال بره منو می بره.))

خانم کولتر گفت: ((یادم میاد که اینو بهم گفت.))

لایرا چشمک کوچکی به او زد.

دو زن محقق از جایشان بلند شدند، با وجود عصبانیت، چیزی نشان ندادند به جز اینکه به هم نگاه کنند.

خانم کولتر گفت: ((من عموش رو در انجمن سلطنتی شمال دیدم. در واقع به خاطر همان دیدار من امروز اینجا هستم.))

لایرا پرسید: ((شما یک مکتشف هم هستید؟))

خانم کولتر جواب داد: ((به نوعی، من چند بار در قطب شمال بودم، دفعه پیش من سه ماه در گرینلند صرف ساختن رصد خانه ی "آئورورا" (سپیده دم) "کردم.))

همین بود، دیگر چیزی برای گفتن در مورد لایرا در آنجا وجود نداشت، او با ترسی آمیخته به احترام به خانم کولتر خیره شد. و مجذوب و ساکت به داستان های او در مورد ساختن خانه اسکیمو ها، شکار فک، و.. گوش داد.

دو زن محقق که چیزی برای گفتن نداشتند، ساکت همانجا نشستند تا هنگامی که استاد هم وارد شد.

وقتی مهمانان آماده رفتن می شدند، استاد گفت: ((وایسا لایرا، می خوام باهات صحبت کنم، به اطاق مطالعه من برو و منتظرم بمان.))

لایرا خسته و درمانده همان کار را کرد، لای یکی از درهای اتاق طوری باز بود که او می توانست سالن را ببیند، که

خدمتکار در آن کت مهمانان را می آورد. همینطور مال خانم کولتر را.

بعد استاد وارد اتاق شد و در را بست.

او به سنگینی روی مبل جلوی بخاری نشست و در حالی که تکیه داده بود با چشمان چین دارش به لایرا نگاه کرد. لامپ به آرامی فیزی کرد و استاد گفت: ((خب لایرا، داشتی با خانم کولتر حرف می زدی، لذت بردی؟))
-بله.

- اون زن قابل توجهیست.

- اون محشرترین ادمیه که تا به حال دیدم.

استاد آهی کشید. او در کت و کراوات سیاهش شبیه روحی پلید بود. ناگهان به فکر لایرا رسید که شاید او هم به زودی در دخمه زیر دعای کشیش به خاک سپرده شود. چون او بسیار شکسته به نظر می آید.
بعد از چند دقیقه استاد گفت : ((باید قبل از این با تو صحبت می کردم، لایرا. در هر صورت من از اول این قصد را داشتم ولی زمان خیلی زود گذشت، دختر عزیزم، تو اینجا در جردن در امان بودی و من فکر می کردم خوشحالی. تو برات آسون نبود که از ما اطاعت کنی، ولی ما با تو انس گرفته بودیم و تو هرگز بدرفتار نبودی، در سرشت تو خوبی و مهربانی زیادی هست و اراده زیاد. در دنیا همه چیز در حال پیش رفتن است و من با اینکه خیلی دوست دارم تو را در جردن محافظت کنم ولی این امر دیگه امکان پذیر نیست.))

لایرا گفت: ((قراره منو کجا بفرستن؟))

استاد گفت: ((میدونی که بعضی وقت ها باید به مدرسه بری. ما فکر کردیم تو گاهی اینجا باشی ولی نه به طور منظم، دروس ما متفاوت است و تو باید درسهایی رو یاد بگیری که یک مرد پیر نمی تواند بهت یاد بدهد، مخصوصاً در سنی که تو هستی، خودت باید از این آگاهی داشته باشی.

((در ضمن تو بچه یک پیشخدمت هم نیستی که تو رو پیش خانواده ای شهری بگذاریم تا ازت مراقبت کنند. چون با اینکه می توانند از بعضی لحاظ بهت برسند ولی نیازهای متفاوت است.

می بینی، لایرا، منظورم این است که قسمتی از زندگی که به دانشگاه جردن وابسته بود، تمام شده است))

لایرا جواب داد : ((نه .. من از جردن نمی خوام برم. میخوام برای همیشه اینجا بمونم.))

- وقتی جوانی، فکر می کنی همه چیز تا ابد دوام داره ولی متأسفانه اینطور نیست لایرا، چند سالی بیشتر طول نمی کشد که تو به بانوی جوانی تبدیل شوی، و وقتی دیگه بچه نباشی محلی که در آن زندگی می کنی، به مراتب بهتر از جردن خواهی یافت.))

-ولی آن خونه ی منه!

-آن خونه تو بود. و حالا به جای دیگری نیاز داری.

- مدرسه نه..من به مدرسه نمی رم.

- ولی تو به همکاری زنانه و راهنمایی نیاز داری.

فقط کلمه "زنانه" لایرا را به یاد محققان زن می انداخت و باعث می شد صورتش را درهم ببرد.

اخراج شدن از شکوه جردن، جلال و شهرت کامل آن، با پانسیون های آجری چرک و محققان که بوی نفتالین می دادند(!) واقعاً برای لایرا درد ناک بود.

استاد که اندوه را در قیافه لایرا مشاهده کرد و دید که چشمان پرتلاکوی موش خرمایش (پانتالایمون) قرمز شد، گفت:
(فرض کن خانم کولتر هم پیشت باشه.))

چشمان اندوهناک لایرا بلا فاصله برق زدند و گشاد شدند: ((راستی؟))

استاد: ((البته، او الان در راه است که به عمویت خبر دهد، چون میدانی که عموت دلواپس رفاه و امنیت توست و وقتی خانم کولتر در موردت شنید، پیشنهاد کمک داد.

آهان، راستی میدانستی خانم کولتر بیوه است؟ همسرش چند سال پیش در یک حادثه در گذشت، گفتم شاید بخوای بدونی....

لایرا در حالی که سرشرا تکان می داد گفت: ((و او... واقعاً قرار است از من نگهداری کند؟

-اینو دوس داری؟(از لحن کتابیش به شدت کم شده بود)

-البته!

او به سختی جلوی خود را گرفته بود که از خوشحالی نرقصد. استاد لبخندی زد، ولی از آنجا که به ندرت لبخند می زد و دهنش تمرین نداشت بیشتر قیافه اش را کج کرد.

استاد اتاق را چند دقیقه ترک کرد و بعد همراه خانم کولتر برگشت. لایرا با خوشحالی از جا جست، خانم کولتر لبخندی زد که دندان های سفیدش نمایان شدند و او را شبیه یک شیطان کوچک نشان دادند.

خانم کولتر که خودش را روی مبل انداخته بود، دستی به موهای لایرا کشید. لایرا حس کرد گرما از دست او به بدنش جاری می شود.

وقتی استاد برای خانم کولتر شربت می ریخت، او به لایرا گفت: ((خب، پس قراره من یه دستیار داشته باشم، نه؟))

لایرا خیلی ساده گفت: ((بله.))

- کارهای زیادی هست که من درش به کمک نیاز دارم.

- من می تونم کار کنم.

- و ما ممکنه به سفر هم بریم.

- مهم نیست، من با شما میام.

- ولی ممکنه خطرناک باشه چون احتمالاً به شمال می ریم.

لایرا نفسش بند آمد، بعد گفت : ((به زودی میریم؟))

خانم کولتر خندید و گفت: ((اگه بتونیم، ولی تو باید سخت کار کنی و ریاضیات و دریانوردی و نجوم یاد بگیری.))

- مهم نیست. همه اش را یاد می گیرم.

-حتماً اینطوره، و وقتی به دانشگاه جردن برگشتی به جهانگرد مشهوری، خوب، ما صبح زود راه می افیم و با کشتی

هوایی سحر .پس بهتره بری بخوابی، شب بخیر.

لایرا در حالی که بیرون می رفت گفت: ((شب بخیر خانم کولتر، شب بخیر آقای استاد.

استاد با حواسپرتی گفت : ((خوب بخوابی.))

لایرا اضافه کرد: ((و ممنون.))

لایرا بالاخره خوابش برد، در حالی که قلبش برای فردا تند تند می زد. وقتی تازه خوابش عمیق شد و هوا هنوز تاریک

بود، کسی او را تکان داد و بیدار کرد.

خانم کانس دیل بود که شمعی در دست داشت، او گفت: ((لایرا، عزیزم بیدار شو.))

و در حالی که با دست آزادش او را گرفته بود، زمزمه کرد: ((گوش کن، استاد می خواهد تو را قبل از این که برای

صبحونه پیش خانم کولتر بری، ببینه. همین حالا حاضر شو و به خانه اش، و زیر پنجره اتاق مطالعه برو. فهمیدی؟))

لایرا با خواب آلودگی پاهای برهنه اش را داخل کفشش سراند که خانم کانس دیل برایش آورده بود.

- لازم نیست دست و صورتت رو بشوری فقط زود برو و زود برگرد. من چمدونت رو می بندم و برایت لباس حاضر می

کنم. زود باش دیگه.

هنوز بیرون خانه هوا سردی شبانه اش را داشت. بالای سرش هنوز چند ستاره می درخشیدند ولی در شرق نور خورشید

کم کم پدیدار می شد.

لایرا در حیاط اتاق مطالعه دوید و با سکوتی مطلق ایستاد در حالی که به نمای سقف آن نگاه می کرد که به رنگ سبز

مرواریدی بود و چراغ بادی سفیدش نمایان بود.

حالا که قرار بود اینجا را ترک کند نمی دانست چقدر قرار است دلش برایش تنگ شود.

چیزی داخل اتاق حرکت کرد و نور چراغی درخشید. لایرا با مشت به شیشه اتاق کوبید. پنجره بلافاصله باز شد.

استاد گفت: ((دختر خوب، زود بیا تو، وقت زیادی نداریم. و در را برای لایرا باز کرد و پرده را کشید او لباس همیشگی سیاهش را پوشیده بود.))

لایرا گفت: ((قرار نیست من با خانم کولتر برم؟))

استاد: ((البته که قراره ، من که مانعت نمی شم.))

لایرا اشاره نکرد که چرا آن زمان غیر عادی را برای ملاقات انتخاب کرده.

- لایرا من می خواهم چیزی به تو بدهم که نباید به کسی نشون بدی، قسم می خوری که این کارو بکنی؟

-البته.

استاد از کنار میز گذشت و از توی میز تحریر بسته کوچکی که در مخمل مشکی پیچیده بود درآورد. وقتی او بسته را باز کرد لایرا صفحه قطور ساعت ماندی را دید که از طلا و کریستال ساخته شده بود، احتمالاً قطب نما یا یه چیزی تو همون مایه ها بود.

-این چیه؟

-این یک حقیقت سنج است، یکی از شش تایی که تا به حال ساخته شده. بزم بهت میگم لایرا، به کسی نشانش نده. بهتره خانم کولتر هم ندونه، عموت...

-حالا چیکار میکنه؟

- به تو حقیقت رو نشون میده، حالا این که چطوری بخونیش خودت باید یاد بگیری. حالا قبل از این که کسی متوجه غیبت بشه، برو.

او وسیله را دوباره در مخمل پیچید و به لایرا داد. به طور غیر منتظره ای سنگین بود. بعد استاد دستان لایرا را موقرانه برای لحظه ای گرفت .

لایرا به او نگاه کرد و گفت: ((در مورد عموم چی میخواستین بگین؟))

- اون سال ها قبل این وسیله را به دانشگاه جردن هدیه کرد، اون ممکنه...

قبل از این که بتواند حرفش را تمام کند کسی با عجله به در کوبید. لایرا حس کرد که دستان استاد به طور خودکار لرزیدند. او گفت: ((زود برو، ولی یادت باشد قدرت جهان بسیار است و مردم مثل خشم آلود ترین رودی هستند که

می تونی فکرش را بکنی. و آن ها ما را هم به طرف جریان خودشان می کشند. خدانگهدارت باشد لایرا. مواظب خودت باش.))

لایرا با قدر دانی گفت: ((خیلی ممنونم.))

و با عجله خارج شد، هوای صبح به صورتش خورد .

وقتی خانم لانس دیل او را دید ازش پرسید: ((اون دیگه چیه؟))

لایرا گفت : ((آقای استاد بهم داد.)) و آن را در جیبش چپاند.

وقتی لایرا با همه خداحافظی کرد، تازه به یاد راجر افتاد و احساس گناه کرد که او را اینقدر زود فراموش کرده. چقدر زود اتفاق افتاد! ولی حالا در عوض خانم کولتر می توانست در پیدا کردن او کمک کند. او تصمیم داشت راجر را هر جایی که بود پیدا کند.

حالا او در راه لندن بود و کنار پنجره کشتی هوایی نشسته بود با پانتالیمون، خانم کولتر در سمت دیگرش بود و در ابتدا چند کاغذ را زیرورو می کرد ولی بعد با لایرا صحبت کرد. و چقدر هم لایرا از این گفتگو لذت می برد، خانم کولتر در مورد رستورانها، سالن های رقص، مهمانی های شبانه، نمایش نوازندگان غربی در تالار سفید سخن می گفت. لایرا بیشتر جذب بحث تا منظره زیبای زیر کشتی هوایی شده بود. انگار حرف هایی که خانم کولتر میزد با عطر شیرینی همراه بود، عطری آشوب آمیز و در عین حال جادویی بود.

فرود آمدن در باغ های فالک شال، قایق سواری در میان رودی بزرگ و قهوه ای، عمارت بزرگ ویران شده ای روی تپه ای خاکی (جایی که یک مامور دولتی عالی مقام به خانم کولتر سلام داد و به لایرا که با تعجب به هیکل قوی او خیره شده بود، چشمک زد).

و بعد هم آپارتمان خانم کولتر....

لایرا با دیدن آن فقط توانست نفس نفس بزند.

البته او زیبایی های زیادی در زندگی کوتاهش دیده بود، زیبایی دانشگاه جردن، باغ پرشکوه آکسفورد و سنگلاخی خشن. دانشگاه جردن، خیلی با شکوه بود ولی هیچ چیزی چندان زیبا نبود.

در آپارتمان خانم کولتر همه چیز زیبا بود، نور زیاد، پنجره های بزرگ رو به جنوب، دیوارها با کاغذ دیواری زیبای سفید و طلایی، تصویرهای زیبا در قاب های طلا اندود، یک آئینه عتیقه، طاقچه های زلم زیمبو دار که روی آنها لامپ هایی با

اشکال زیبا بود، گل های آویخته در آنسوی نرده پنجره، با فرش زیبای سبز و ظروف و جعبه ای چینی. که توجه لایرا را به خود جلب می کردند.

خانم کولتر به تعجب لایرا لبخند زد.

- بله، لایرا، چیزهای زیادی باید به تو نشان دهم، حالا کت رو در بیار و برو حموم تا بعد ناهار بخوریم و بریم خرید.

حمام خودش شگفتی دیگه ای بود، لایرا عادت به شستن دست و رویش با صابون سخت زرد و روشویی زشت و کوچکش داشت که آب ولرم از شیر که با زحمت جاری می شد و اغلب به رگه های زنگار آلوده بود. ولی اینجا آب داغ و با فشار قوی بود، صابون صورتی رزی و معطر و حوله ها کلفت و نرم و ابری بودند. و آینه هم ته رنگ کمی از صورتی داشت و وقتی لایرا در آن نگاه کرد صورت درخشانی دید که به مال خودش شباهتی نداشت.

وقتی لایرا به اتاق نشیمن برگشت، خانم کولتر پرسید: ((آماده ای؟ فکر کردم برای ناهار به انجمن سلطنتی قطب بریم. من جزو معدود زنان این انجمن هستم و می خوام از امتیازم استفاده کنم.))

با بیست دقیقه پیاده روی آنها به اولین ساختمانی که با سنگ نما شده بود، رسیدند، یعنی جایی که در یک اتاق بزرگ غذا خوری نشسته بودند. گارسن ها لباس سفید برفی بر تن داشتند و روی میز ها دیس های بزرگ نقره ای بود. آن ها در آنجا دل گوساله و بیکن خوردند.

خانم کولتر به لایرا گفت: ((دل گوساله و خوک دریایی خوبه ولی اگر بخوای دل خرس بخوری در عرض یک دقیقه می میری، خیلی سمیه.))

کمی بعد خانم کولتر به یک میز اشاره کرد و گفت: ((اون آقای پیر با کراوات قرمزو می بینی؟ اون سرهنگ کاربوره که اولین بالونی رو که باهاش بر فراز قطب شمال پرواز کردن، ساخته. و اون آقای قد بلندی که تازه بلند شده آقای بروکن ارو است. اون نقشه ی جریان های اقیانوسی در دریای بزرگ شمال را کشیده.

لایرا به این مردان بزرگ با احترام و کنجکاوی خیره شد. آن ها محقق بودند، تردیدی در این نبود. ولی آنها مکتشف هم بودند.

بعد از غذا خانم کولتر به او تعدادی از عتیقه های نفیس شمالی را در کتابخانه مؤسسه نشان داد: مثل نيزه ای که نهنگ کبیر گریجور با آن کشته شده بود. سنگ نوشته ای که با زبان نامعلومی نوشته شده بود و به دست مکتشف لرد راک کشف شده بود. آتش زنه ی کاپیتان هادسون در سفر معروفش به سرزمین "ون تیران".

او تمام داستان های آنها را برای لایرا گفت، لایرا با تحسین به وسایل باقی مانده ی آن قهرمانان بزرگ نگاه می کرد. بعد به خرید رفتند، همه چیز برای لایرا در آن روز فوق العاده آزمایش جدیدی بود، ولی خرید برای لایرا از همه گیج کننده تر بود، رفتن به یک ساختمان بزرگ پر از لباس های زیبا، جایی که مردم می تونستن لباس ها را امتحان کرده

و خود رو در آینه ببینند... و لباس ها بسیار زیبا بودند... لباس های لایرا که خانم لانس دیل به او داده بود، دست دوم و رفو شده بودند. او به ندرت لباس جدیدی داشت، و حتی در صورت داشتن هم فقط برای استفاده انتخاب شده بودند و به ظاهرشان توجهی نشده بود؛ او هیچ وقت برای خودش حق انتخاب نداشت و حالا خانم کولتر به او این اختیار را داده بود. وقتی کارشان تمام شد، لایرا خسته ولی بسیار هیجان زده بود. خانم کولتر بیشتر لباس ها را سپرده بود که برایشان بیاورند. و فقط یکی، دو تا را با خودش برداشته بود.

بعد، پس از یک حمام و کوتاه شدن و شستن کامل موهای لایرا توسط خانم کولتر، نوشیدنی داغ و ساندویچ و پوشیدن لباس خواب فلانل با عکس یه شیر دریایی و دمپایی های آبی پوست گوسفندی، لایرا به تخت خواب نرم و گرم و راحتش رفت. قیافه ی لایرا از این رو به اون رو شده بود. وقتی خانم کولتر رفت، پانتالایمون موهای لایرا را کشید، لایرا او را کنار زد ولی او گفت: ((خب اون چیزه کجاست ؟))

لایرا روی تخت نشست و مخمل دور وسیله را باز کرد و به هدیه استاد نگریست.

لایرا زمزمه کرد: ((اسمش چی بود؟))

- حقیقت سنج

حقیقت سنج به سنگینی در دست او افتاد. از سطح کریستالیش نور ملایمی می تابید. جسم طلایی شبیه یک دستگاہ بود. و بسیار شبیه یک ساعت یا قطب نما، زیرا عقربه هایی داشت که به دور صفحه اشاره می کردند.

اما به جای شماره یا درجه، تصاویر کوچک داشت. همه آن ها با دقت فوق العاده ای کشیده شده بودند، روی عاج و با ظریف ترین قلم موی سمور. او صفحه را چرخاند تا همه شان را به خوبی ببیند: یک لنگر، یک ساعت شنی که یک اسکلت در بر گرفته بود، یک سوسمار کوچک، یک گاو نر، یه کندوی عسل و... روی هم سی و شش تصویر و او حتی نمی توانست حدس بزند که معنی آنها چیست!

پانتالایمون گفت: ((نگاه کن ! یک حلقه اونجاس، می تونی بچرخونیش ؟))

سه تا حلقه کوچک کوکی روی آن وسیله بود، در واقع آن ها سه عقربه کوچک را به راحتی در صفحه می چرخاندند. اگر یکی از آن عقربه ها را دقیقاً روی مرکز یک تصویر تنظیم می کردی، دیگر حرکت نمی کرد.

چهارمین عقربه از همه بلندتر و ظریف تر بود، و از فلز مرغوب تری ساخته شده بود. لایرا اصلاً نمی توانست حرکت آن را کنترل کند. عقربه به هر جا می خواست می چرخید، مثل قطب نما، البته هیچ وقت ساکن نمی ماند.

پانتالایمون گفت: ((سنج معنی اندازه گرفتن هم می ده، مثل دماسنج.))

- بله. ولی این قسمت آسون قضیه ست. این اصل واسه چیه؟

هیچکدام از آنها نمی تونستن حدس بزنن، لایرا مدت زیادی عقربه ها رو روی تصاویر مختلف تنظیم کرد: فرشته، کلاه خود، گوی، عود(نوعی ساز زهی)، قطب نما، شمع، صاعقه، اسب. و می دید که عقربه بلند به حرکت بی پایانش ادامه می داد و با اینکه در آخر چیزی نفهمید ولی از جزئیات و پیچیدگی آن خوشش آمده بود. پانتالایمون مثل موش خانگی جلو آمد و پنجه اش را روی صفحه کشید. چشمان سیاه براقش با کنجکاوی می درخشید و به حرکت عقربه ها نگاه می کرد.

- به نظرت منظور استاد در مورد عمو عزریل چی بود؟

- شاید باید نگهش داریم و به او بدهیمش.

- ولی استاد که از عمو بدش میاد، شاید منظورش این بوده که اینو به او ندیم.

پانتالایمون گفت: ((نه، ما باید اونو محافظت کنیم از...))

کسی به آرامی در زد.

- تو هنوز بیداری لایرا؟ وقت خوابت رسیده، عزیزم!

لایرا به سرعت حقیقت سنج را در زیر لحاف چپاند و گفت: ((خیلی خب. خانم کولتر الان می خوابم، شب به خیر.

- شب به خیر.

بعد لایرا چراغ را خاموش کرد و برای اطمینان حقیقت سنج را زیر بالشش گذاشت.

پایان فصل چهارم ...

عوامل اهریمنی اشن

Soon to be *The Golden Compass* motion picture

Contains
NEW material
previously
unavailable in
paperback



دارالکتاب
شمالی

فیلیپ پولمن

“One of the supreme literary dreamers
and magicians of our time” Guardian

Aireza Fourhassan

فهرست فصول

بخش اول : آکسفورد؛ شامل :

۱- خمره شراب

۲- طرح شمال

۳- جردن لایرا

۴- حقیقت سنج

۵- میهمانی ویژه *

۶- تورهای شکار

۷- جان فا

۸- محروم سازی

۹- جاسوس ها

توضیحاتی که بایستی قبل از آغاز کتاب بخوانید :

- ۱- این کتاب با همکاری سایت روباه سرخ تهیه شده است.
- ۲- کلمه ی شیتان موجودی است، خالق ذهن نویسنده کتاب. این موجود دائماً با انسان مورد نظر همراه است و تا قبل از سن بلوغ انسان همراه می تواند تغییر کند.
توجه : حرف " ش " این کلمه ساکن است.
- ۳- قطب نمای طلایی - نام فیلم کتاب اول - اولین بخش از سه گانه ی نیروی اهریمنی اش، است. وقایع بخش اول این جلد در دنیایی رخ می دهد که همچون دنیای ماست اما تفاوت های زیادی با مال ما دارد. بخش دوم نیز در دنیای شناخته شده ای رخ می دهد و بخش سوم بین این دو دنیا است. (از کتاب)
- ۴- ترجمه، ترجمه ای است تخصصی و با همکاری دیگر سایت ها که اسامی خاص تا حد امکان روان ترجمه شده اند.
- ۵- نام انگلیسی اسامی خاص مهم از فصل دوم به بعد در پاورقی ذکر شده اند.

کلیه ی حقوق این اثر فرهنگی-ادبی، متعلق به وبسایت افسانه ها و بخشی از آن نیز متعلق به وبسایت روباه سرخ می باشد و هرگونه کپی برداری تنها با نام مترجمین و وبسایت مربوطه مجاز می باشد.

WWW.AFSANEHA.IR

WWW.REDFOX.IR

مترجم این فصل : یاسمن حسینی

ویراستار: نیما کهندانی

فصل پنجم : میهمانی ویژه

در طی روز هایی که می گذشت، لایرا و خانم کولتر همه جا رفتند. و مخصوصاً وقت هایی که حوصله اش سر می رفت و می خواست شیطنت کند. خانم کولتر افراد مهم زیادی را می شناخت که در جاهای مختلف با آنها ملاقات می کرد: در انجمن سلطنتی قطب (که لایرا هم همراهش می آمد و ساکت گوشه ای می نشست)، یا در رستورانهای شیک، خانم کولتر سیاستمدار مهم یا کشیشی یا شخصی دیگر را ملاقات می کرد، همه آنها با لایرا بسیار صمیمی بودند و برایش غذای ویژه سفارش می دادند. و او هم یاد گرفت تا بدون اکراه مارچوبه یا نان شیرین را بخورد و اعتراض هم نکند. و بعد از ظهرها هم گاهی به خرید می رفتند: چون خانم کولتر خودش را برای یک سفر آماده می کرد و باید خز، پالتو پوستی، پارچه های برزنتی و چکمه های ضد آب می خرید. و همین طور کیسه خواب، چاقو، و بیرون کشیدن و آماده کردن وسایل مورد نیاز سفر از بین وسایل دیگرشان - که لایرا از این کار خیلی خوشش می آمد - هم جزو کارهایی بود که باید انجام می شد. بعد هم شاید به دیدن خانم هایی که با خانم کولتر دوست بودند می رفتند، که بسیار زیبا و خوش اخلاق؛ مثل خانم کولتر بودند. آنها کاملاً با محققان زن و خدمتکاران دانشگاه فرق می کردند، طوری که انگار کاملاً از نوع دیگری بودند. و در مجموع دارای قدرت هایی مثل بخشندگی، ظرافت و زیبایی بودند. لایرا همیشه سعی می کرد برای دیدن آنها لباس خوبی بپوشد، خانم ها هم او را لوس می کردند و در بحث های جذابشان شرکت می دادند که در مورد هنرمندان، سیاستمداران و عاشق های سمجشان بود.

عصر ها هم خانم کولتر او را اغلب به تئاتر می برد و لایرا بین دریایی از دوستان او که او را تحسین می کردند و با او حرف می زدند غرق می شد. انگار خانم کولتر، همه اشخاص مهم لندن را می شناخت.

و در میان این همه فعالیت، خانم کولتر به لایرا علوم مقدماتی، جغرافیا و ریاضیات درس می داد، ولی اطلاعات لایرا نقص های بسیاری داشت، مثل یک نقشه که به شدت توسط موش جویده شده باشد، در جردن به او با روش منقطع و تکه تکه ای درس می دادند: یک دانشجوی سال سه مأموریت داشت که به او با هر روشی درس بدهد.

و دروسش با یک معلم تا زمانی ادامه می‌یافتند که او یا یک هفته با معلم عبوسش سر می‌کرد یا اینکه هرگز وسط حرف معلم چیزی نگوید و در صورتی که لایرا اشاره کوچکی به دانشگاه یا کارهای محقق می‌کرد، محقق فراموش می‌کرد که قرار بود به لایرا چه چیز درس بدهد و سخنرانی بلند بالایی راجع به زیر موضوع پروژه اش و کارهای دانشگاهش به لایرا تحویل می‌داد و بعد کلاس را ترک می‌کرد.

پس تعجبی نداشت که اطلاعات لایرا ناقص و تکه تکه بود، او چهار عمل اصلی، اتمها، لفظ اولیه، و کمی از دین و خدانشناسی می‌دانست. ولی هیچ چیزی در مورد نجوم و منظومه شمسی نمی‌دانست. خانم کولتر هم به این موضوع توجه داشت و خواست او را امتحان کند. وقتی که به لایرا گفت زمین و پنج سیاره ی دیگر به دور خورشید می‌چرخند، دید که لایرا زد زیر خنده، حالا نخند کی بخند! و فهمید که لایرا چیزهایی در این مورد می‌داند.

وقتی او در مورد الکترون‌ها به لایرا گفت، او با خبرگی گفت: ((بله، آنها ذراتی با بار منفی هستند. مثل غبار، فقط غبار بار ندارد.))

همین که لایرا این را گفت خانم کولتر سرش را بلند کرد که به او نگاهی بیندازد، بعد در حالی که موهای پشت گردنش سیخ شده بودند- انگار خودشان بار منفی داشتند!- دستش را روی کمرش گذاشت تا گرفتگی ناشی از قوز کردنش را برطرف کند و گفت: ((غبار؟))

- بله، غبارهای موجود در هوا.

- تو در مورد غبارچی می‌دونی؟

-خب اونا تو هوا هستن و باعث میشن چشم آدمای نیاز به پلک زدن پیدا کنه، چون چشم خیلی نسبت به اجسام خارجی حساسه، با دوربینای مخصوص می‌تونین اونا رو ببینین. البته واسه بچه‌ها کارساز نیست.

- از کجا اینارو یاد گرفتی؟

لایرا فهمیده بود که فشار و گرمای زیادی در اتاق است چون پوست نرم پانتالایمون، که خودش را به او چسبانده بود، شروع به لرزیدن کرد، خودش هم سرش کمی گیج می‌رفت...

لایرا به مبهمی گفت: ((یکی توی جردن بهم گفت، فکر کنم یکی از محقق‌ها بود.))

- توی یکی از درسات بود؟

- فکرمی‌کنم، شایدم اتفاقی به گوشم خورده، آهان، بله یادم اومد، اتفاقی وقتی یک محقق به معلم الهیات دانشگاه می‌گفت، شنیدم. نتونستم خودمو کنترل کنم که گوش ندم.

- می‌فهمم.

- حالا چیزی که شنیدم، درسته؟ یا اشتباه فهمیدم؟

- دقیق نمی دونم ولی فکر می کنم که درسته ،حالا برگردیم سر الکترون هامون...

بعد آ که درس تمام شد، پانتالایمون به او گفت: ((دیدی چطوری موهاش سیخ شده بود؟ من کاملاً می دیدم، چنان موی شیتانش را محکم گرفته بود که بگیرتش که دستانش سفید شده بود! فکر کردم می خواد بهت حمله کنه و پیره رو سرت!))

بدون شک این خیلی عجیب بود، ولی هیچکدامشان نمی دانستند این حرکت او را چه چیز به حساب بیاورند.

و بالاخره خانم کولتر درسهایی به او داد که آنقدر آرامش بخش بود که لایرا آن را درس به حساب نمی آورد: چطور موهای خودش را بشورد، چطور انتخاب کند که چه رنگی بهش می آید. چطور درخواستی رو رد کند بدون اینکه رنجشی به وجود بیاد، و چطور از ماتیک، رژگونه، سایه، ریمل و ... استفاده کند و قیافه خودش را درست کند، او جای لوازم آرایشش را به لایرا نشان داد تا از آنها استفاده کند و وقت خودش را پر کند.

زمان می گذشت و پاییز به زمستان تبدیل شد، لایرا خیلی به جرردن فکر می کرد، ولی آنجا در مقابل زندگی ای که حالا داشت خیلی ساده و کوچک به نظر می رسید. او به راجر هم فکر می کرد و در این مورد که او را فراموش کرده، به شدت عذاب وجدان داشت. ولی بعد، یک اپرای جدید برای تماشا، یک بازدید دیگر از انجمن سلطنتی شمالی و یا لباس جدیدی برای پوشیدن بود ، و بعد باز هم او را فراموش می کرد.

شش هفته از زندگی لایرا در آنجا می گذشت که خانم کولتر یک مهمانی نوشیدنی های مختلط^۱ ترتیب داد.

لایرا عقیده داشت که خانم کولتر دلیلی برای جشن دارد، ولی خانم کولتر هیچ وقت دلیلش را نمی گفت، او سفارش گل می داد، کاناپه ها و مبل ها را مرتب می کرد و خلاصه تمام نوشیدنی ها و سور و سات ها را آماده کرد و تمام عصر را با لایرا مشغول به فکر کردن شد که چه کسانی را دعوت کند.

- " باید اسقف اعظم رو دعوت کنیم، نمی تونم به خودم اجازه بدم که دعوتش نکنم. با اینکه یه افاده ای منفوره.

و لرد "بوریل" هم توی شهره، و اگه بیاد محشر میشه. همینطور شاهزاده(خانم) "پاستنیکاوا".

به نظرت کار درستیه اگه "اریک اندرسون" روهم دعوت کنیم؟ بد نیست؟ "

اریک اندرسون جدیدترین رقص مد روز بود.

۱- مهمانی که در آن میزبان انواع مختلف نوشیدنی رو تهیه کرده و مهمان‌ها به میزان کم از آن‌ها می‌نوشند.

لایرا بیچاره با اینکه حتی نمی‌دانست "نظر" رو با کدام (ز،ظ،ض) می‌نویسند، از دادن نظرش به خانم کولتر خوشحال بود. او با وظیفه‌شناسی، اسامی کسانی را که خانم کولتر تأیید کرده بود، می‌نوشت، و درحالی که زیر لب اسم‌ها را هجی می‌کرد، اسامی افرادی که خانم کولتر از دعوتشان منصرف می‌شد را خط می‌زد.

وقتی لایرا به تخت خوابش رفت، پانتالایمون را روی بالشش دید، جانور زمزمه کرد: ((خانم کولتر هیچ وقت به شمال نمی‌ره، اون می‌خواد برای همیشه مارو اینجا نگه‌داره، چه موقعی قراره فرار کنیم؟))

لایرا به آرامی جواب داد: ((چرا، میره! تو فقط مشکلت اینه که دوستش نداری، که خیلی بدشانسیه، چون من دوشش دارم. واصلاً اگه نمی‌خواد به شمال بره، چرا به ما کشتیرانی و دریانوردی و دروس دیگه رو یاد میده؟))

-چون نمی‌خواد طاقت تموم شه، دلیلش اینه، و تو واقعاً دلت نمی‌خواد که عین یه بره شیرین و با نمک تو جشنش پرسه بزنی، درسته؟ اون داره از تو یه حیوون خونگی می‌سازه، دختر جون.))

لایرا رویش را برگرداند و چشمانش را بست، ولی چیزی که پانتالایمون گفت حقیقت محض بود، او مدتها بود که در این زندگی آدابی احساس محدودیت و زندانی بودن می‌کرد، و هرچقدر هم تجملات داشت، باز هم حاضر بود همه چیزش را بدهد و یک روز را با راجر و دوستان ژولیده‌ی آکسفوردش بگذراند: با دعاها و شوخی کردن هایشان یا مسابقه دویدن در طول آبراه بزرگ.

تنها چیزی که او را نزد خانم کولتر مؤدب و بادقت نگه می‌داشت، امید واهییش برای سفر به قطب شمال بود. شاید هم عمویش - لرد عزریل - را می‌دیدند و او عاشق خانم کولتر می‌شد، شاید آنها ازدواج می‌کردند و سرپرستی لایرا را به عهده گرفته و بعد راجر را از پیش خیکی‌ها نجات می‌دادند.

در عصر روز جشن، خانم کولتر لایرا را به یک آرایشگاه مدروز برد و در آنجا، موهای لخت و بور لایرا، نرم و فر شد و ناخن‌هایش هم مانیکور. لاک زده شدند. آرایشگر حتی به خاطر اینکه لایرا بهتر یاد بگیرد، کمی چشمان و گونه‌های لایرا را آرایش کرد.

بعد هم به خیاطی رفتند تا لباس شبی که خانم کولتر برای لایرا سفارش داده بود را تحویل بگیرند و چند جفت کفش چرمی بخرند.

بعد از خرید به خانه خانم کولتر برگشتند تا گل‌های سفارشی را تحویل گرفته و لباس بپوشند.

خانم کولتر وقتی لایرا را دید که لباس جدیدش را پوشیده و خرامان خرامان از اتاقش بیرون می‌آید، گفت: ((شونه هاتو شل نکن، عزیزم. صاف و ایسا. اون کیف چیه که به خودت آویزون کردی؟))
لایرا برای اینکه حقیقت سنج کنارش باشد، یک کیف را آویزان شانه اش کرده بود.

خانم کولتر در حالی که به دسته بزرگی از گل رز حالت می‌داد، دید که لایرا از جایش تکان نخورد، پس او هم سرفه ای کرد و با نگاهی به در اشاره کرد.

لایرا گفت: ((خواهش می‌کنم، من این کیفو خیلی دوست دارم.))

- ولی نباید تو خونه برش داری، خیلی مضحکه که آدم تو خونه خودش کیف بندازه رو دوشش. همین الان درش بیار و بیا بهم کمک کن تا این جام‌ها رو چک کنم....

تغییر لحن و صدای او هنگام گفتن "خانه خودش" محسوس نبود ولی با این حال باعث شد که لایرا به طرز لجوجانه ای مقاومت کند.

پانتالایمون روی زمین جهید و در جا به یک موش خرما تبدیل شد. و پشتش را خمیده و پاهای سفیدش را جمع کرد و با این کار سعی کرد به لایرا دلگرمی بدهد.

لایرا گفت: ((ولی این توی دست و پا نیست و تنها چیزیه که دوس دارم بپوشم، و فکر می‌کنم...))

حرکت ناگهانی خانم کولتر، که از جا جهیده و از روی مبل بلند می‌شد، حرف لایرا را قطع کرد. خانم کولتر به طرف پانتالایمون بیچاره برگشت و قبل از این که او مهلت فرار پیدا کند، شیتانش "میمون طلایی"، را به طرفش انداخت، معروف بود. میمون طلایی شروع به چنگ زدن و گاز گرفتن و سیخونک زدن به پانتالایمون شد. لایرا با وحشت فریاد زد، پانتالایمون که با وحشت و درد بدنش را پیچ و تاب می‌داد و جیغ می‌زد و نمی‌توانست خودش را از شر آن خلاص کند. بعد از چند ثانیه میمون طلایی کاملاً بر پانتالایمون غلبه کرد، یک پنجه اش را روی گلوی موش خرما بیچاره قرار داده بود و با دیگری داشت به پاهای جلوی چنگ می‌زد. بعد هم با یک پنجه اش گوش پانتالایمون را گرفت و سعی کرد آن را پاره کند. میمون با چنان آرامشی این کارها را انجام می‌داد که نگاه کردن به آن بدتر بود تا حس کردنش.

لایرا داد زد: ((نکن، خواهش می‌کنم، راحتش بذار!))

خانم کولتر از روی دسته ای گل به او نگاه کرد: ((پس هر کاری که می‌گم انجام بده.))

-باشه، قول میدم!

میمون ناگهان پانتالایمون را ول کرد، انگار که حوصله اش از آن سر رفته باشد، و پانتالایمون هم بلافاصله در بغل لایرا پرید. لایرا هم او را بوسید و روی شانه اش گذاشت.

خانم کولتر گفت: ((حالا لایرا..))

لایرا به طرف اتاقش دوید و طوری در را کوبید که سابقه نداشت. ولی چند دقیقه بعد دوباره آن را باز کرد. خانم کولتر به محض دیدن او گفت:

((لایرا، اگه بخوای اینطور بی ادبانه و مبتذل رفتار کنی، بر خوردی باهات خواهم داشت که خودم برنده میشم. همین حالا این کیفو دربیار، اخم نکن و دیگه هم در اتاق رو نکوب. اولین مهمونا تا چن دقیقه دیگه می رسن و از تو توقع رفتاری شیرین و دوس داشتنی، دلربا، با دقت، معصوم و از همه نظر دلپسند خواهند داشت. و من از تو انتظار دارم همینطور باشی، فهمیدی؟))

- بله، خانم کولتر.

- دختر خوب، حالا یه بوس بده ببینم.

لایرا در حالی که رو پنجه پا ایستاده بود که گونه نرم و صاف خانم کولتر را ببوسد، باز هم آن بوی عطر مسحور کننده را از بدن او حس کرد، بوی دلفریب ولی یه جور هایی هم آهنی و خشن.

بعد وقتی خانم کولتر داشت لباسش را مرتب می کرد، لایرا کیف رودوشی اش را روی میز لباس هایش گذاشت.

خانم کولتر با لحن شیرینی، طوری که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده، از لایرا پرسید: ((خب عزیزم، به نظرت این گلا خوبن؟ این همه رز لازم نداشتیم ولی آدم می تونه از یه چیز خوشگل یه عالمه بگیره تا خوشگل تر بشن. حالا عزیزم میری بینی آذوقه رسان به اندازه کافی یخ آورده؟ نوشیدنی بدون یخ تهوع آورده...))

لایرا فهمید که وانمود کردن که بسیار بانشاط و دلفریبه خیلی سادست. ولی اصلاً نمی توانست به پانتالایمون و زخم هایش ناشی از حملات میمون طلایی فکر نکند.

در همین لحظه زنگ در به صدا در آمد و دقیقه ای بعد اتاق از زنانی که لباس مدر روز پوشیده اند و مردان خوش تیپ و برجسته پر شده بود.

لایرا بین آنها راه می رفت، تعارف می کرد که بنشینند و با لبخند زیبایی به سوالاتشان جواب می داد. او حس می کرد که یک حیوان خانگی همگانی شده و وقتی هم خواست مثل خودش حرف بزند، پانتالایمون او را به آرامی چنگ زد و جیر جیر کرد. لایرا خوشحالی پانتالایمون را از دستور دادنش به او حس می کرد و به خاطر او کمی آرام تر شد.

پیرزنی با عینک تک عدسی که لایرا را گوشه‌ای گیر آورده بود و از او بازجویی می‌کرد، پرسید: ((تو به چه مدرسه‌ای میری، عزیزم؟))

لایرا هم بهش گفت: ((من مدرسه نمی‌رم.))

- واقعاً؟! من فکر می‌کردم مادرت تو رو به اون مدرسه قدیمی می‌فرسته که...

لایرا که تعجب کرده بود، گفت: ((اون که مامان من نیست. من دستیار شخصی اون هستم و اینجا بهش کمک می‌کنم.))

- اوه فهمیدم، و والدینت کیا هستن؟

لایرا قبل از جواب دادن بهش فکر کرد که او چه منظوری دارد.

- خب اون کنت و کنتس بودن، اون هر دو تو یه حادثه مربوط به هوا نوردی در شمال مردن.

- اسم کنت چی بود؟

- کنت "بلاکوا" برادر لرد عزریل.

شیتان پیرزن، طوطی قرمز که حوصله اش سر رفته بود، شروع به گشتن در اتاق کرد، ولی پیرزن به او توجهی نکرد چون کم کم داشت کنجکاو می‌شد، لایرا هم که این را فهمیده بود، لبخندی تحویل او داد و از دستش فرار کرد.

ناگهان کلمه "غبار" از جایی به گوش لایرا خورد، از طرف گروهی از مردان و یک زن جوان بود. لایرا به طرف آن‌ها رفت، حالا آنقدر از روابط مردم می‌دانست که بفهمد چه موقع آنها دارند لاس می‌زنند و نباید جلو بیاید و فهمید که حالا آن‌ها فقط بحث می‌کنند. او با جاذبه به صحنه نگاه می‌کرد و گوش‌هایش را تیز کرده بود که کلمه "غبار" را بشنود، به نظر می‌رسید که مردها محقق و از سازمان خیریه باشند و زن جوان هم طوری سؤال می‌پرسید که احتمالاً شاگردشان بود.

مرد میانسالی در حالی که زن جوان با تحسین به او نگاه می‌کرد، گفت: ((این توسط یک روسیه‌ای - اگه اینو می‌دونید بهم بگید دیگه نگم - به اسم روساکو کشف شد که بعد از مرگش به او روساکوی ذرات می‌گفتند، و منظورشان از ذرات همان غبار بود که بسیار سخت دیده می‌شود، ولی چیزی که جالب بود اینه که ذرات غبار توسط انسان‌ها جذب می‌شود، مثل آهن ربا. دقت کردید اگه به یه اتاق غبارآلود برید و بدنتون با هیچ‌جا تماس پیدا نکنه، ولی بعد از بیرون آمدن از اتاق، حسابی خاک روتون نشسته.))

زن جوان که چشمانش گرد شده بود گفت: ((واقعاً؟))

مرد ادامه داد: ((و چیز جالب تر اینه که جذب شدنش برای انسان های مختلف فرق میکنه، مثلاً برای بزرگسال ها مقدار جذب شدن خیلی بیشتر از کودکانه. حداقل تا زمان نوجوانیشون و ...)) او صدایش را پایین آورد و در حالی که دستش را روی شانه زن جوان می گذاشت به آرامی گفت: ((در واقع دعوت شدن ما به این مهمانی هم همین پروژه سازمان خیریه ماست. همونطور که میزبان کوچولوی ما هم میتونه بهمون بگه.))

زن جوان گفت: ((واقعاً؟ یعنی اون از این بحث خوشش میاد؟))

- خب اینطور میگن....مرد میانسال می خواست بیشتر در این مورد بگوید که ناگهان لایرا را دید، لایرا هم می خواست بدون خجالت او را نادیده بگیرد و پشتش را به او بکند، مرد میانسال که معلوم نبود یا به خاطر نوشیدن بیش از حد یا به خاطر اینکه می خواست زن جوان را تحت تاثیر قرار بدهد، گفت: ((خب این خانوم کوچولو همه چیزو در این مورد میدونه، مطمئنم، ولی فرقی با ما اینه که از جواب پس دادن به سازمان خیریه در امانه، مگه نه؟))

لایرا گفت: ((بله، در اینجا من از همه چی در امانم. ولی در جایی که قبلاً زندگی می کردم، آکسفورد، همه نوع خطری وجود داشت، در آنجا خلافاکاریهایی بودند که بچه ها رو می زدند و برای بردگی به ترکها می فروختند. و در چمنزار یه گرگ نما بود که موقعی که ماه کامل می شد از معبد متروکه "زنجیر خدایان" بیرون میومد. من یه بار صدای زوزه اش رو شنیدم و یه دسته آدم که به خودشون میگن خیکی ها...))

مرد گفت: ((ایول، این چیزیه که بهش میگن ماجراجویی خطرناک.))

زن جوان گفت: ((خیکی ها؟ چه اسم عجیبی! چرا این اسمو دارن؟))

لایرا می خواست داستانی ترسناک که از خودش درآورده بود و با آن بچه های آکسفورد را می ترساند، برای او تعریف کند که مرد شروع به صحبت کرد: ((خب، اونا حرف اول اسمهاشونو کنار هم گذاشتن، این ایده خیلی قدیمی ایه. در قدیم هم که خانواده های فقیر بچه هایشان را در کلیسا برای راهبه ها و راهب ها می گذاشتند، اسم آن دسته بچه ها "شفن ها"^۲، اختصار از قربانیان یگانه بخت کلیسا - شورای فراگیر نذورات - بود. در آن زمان کلیسا، مثل سازمان خیریه بود. و حالا مردم از همین روش برای انتخاب اسم گروه استفاده می کنند....

خب، لایرا، حالا چرا نمی ری با لرد بوریل حرف بزنی؟ مطمئنم اون دوس داره با خانم کولتر آشنا شه. اوناهاش...اون مرده که موهای خاکستری و صورت کشیده داره...برو به هم معرفی بشون کن.))

لایرا به آسانی فهمید که مرد می خواهد از شر او خلاص شود تا با زن جوان خصوصی صحبت کند. پس گفت: ((خیلی خوب...))

زن جوان که هنوز دوست داشت با لایرا حرف بزند، گفت: ((راستی...اسمت چیه؟))

- لایرا.

- من "ادل استارمینستر" هستم، می‌تونم به لحظه دیگه باهات حرف بزنم؟

- البته.

۲- در ترجمه ی فصول قبل معنای این کلمه خیکی ها آمده است بنابراین شورای فراگیر نذورات مخفی اس برای کلمه ی شفن. البته به دلیل واضح تر بودن قربانیان یگانه بخت کلیسا، ما از قانون اختصار چشم پوشی کردیم و از کلمه ی خیکی ها استفاده نمودیم، اما از این پس از شفن ها در معنای قربانیان یگانه بخت کلیسا استفاده می‌نماییم.

زن جوان خم شد و در زمزمه کرد: ((بیا کنار پنجره...))

این نقطه مورد علاقه لایرا بود، جایی که رودخانه از پنجره معلوم بود و در شب که چراغ‌های مغازه‌ها روشن می‌شد، آب تیره تلالو خاصی داشت و معمولاً یک کرجی چوبی و پوشالی در آن پیش می‌رفت. ادل کنار پنجره روی یک بالش نشست و برای لایرا جا باز کرد.

- پروفیسور "داکر" گفت تو با خانم کولتر وابستگی داری؟ وقتی در مورد لرد بوریل حرف می‌زد؟

-بله.

-عجیبه، تو مطمئنی دخترش نیستی؟ شاید خودت نمیدو..

- البته که نه، من دستیار شخصیشم.

- دستیار شخصی؟ ولی تو واسه این کار خیلی جوونی؛ فکر کردم قوم و خویشش باشی. حالا اخلاقش چطوره؟

-خیلی باهوشه.

اگه روز دیگری بود لایرا چیزهای زیادی در مورد او می‌گفت، ولی همه چیز داشت عوض می‌شد.

-بله، ولی به طور شخصی اون رفتارش دوستانست، بی صبر یا چیه؟ تو اینجا با اون زندگی می‌کنی، نه؟ اخلاقش به طور

خصوصی با تو چطوره؟

لایرا بدون هیچ احساسی گفت: ((مهربونه.))

- چه کارهایی انجام میدی؟ کمکش می‌کنی؟

- من محاسبات و ریاضی، مثلاً برای دریا نوردی، انجام میدم.

- اِه... تو قبلاً کجا زندگی می‌کردی؟ راستی سمت چی بود؟

- لایرا، اهل آکسفوردم.

- چرا خانم کولتر تو رو به خانه اش آور....

او ناگهان حرفش را قطع کرد چون خانم کولتر به آنها نزدیک می شد. ادل استارمینستر چنان نگاهی تحویل او داد که او سکت کرده بود، لایرا مطمئن بود ادل جزو کسانی نبوده که خانم کولتر دعوت کرده بود.

خانم کولتر گفت: ((من اسم تو رو نمی دونم، ولی در عرض پنج دقیقه می تونم پیداش کنم، و اونوقت کاری می کنم که دیگه روزنامه نگار سمج نباشی، حالا پا شو و بدون سرو صدا برو، و کسی رو که تو رو با خودش آورده هم ببر.))

خانم کولتر کاملاً عوض شده بود، حتی بوی تنش هم عوض شده بود و بوی آهن گداخته می داد. لایرا قبلاً حس کرده بود که او دارد تغییر می کند و حالا او کاملاً شخص دیگری شده بود. و ادل مینستر بیچاره هم توان مقاومت در برابر او را نداشت و شانه هایش افتاده بود. او با تعجب یکی دو بار پلک زد و طوری قوز کرده بود که انگار نمی تواند راست بایستد. او راه خود را بین مهمانان پر حرف باز کرد و به طرف در خروجی رفت. و در حالی که با یک دست شانه اش را چسبیده بود سعی می کرد روحیه خود را نبازد.

خانم کولتر به لایرا گفت: ((خب؟))

لایرا هم جواب داد: ((من هیچ چیز مهمی بهش نگفتم.))

- چی پرسید؟

- فقط در مورد کارهایی که می کنم و گذشته من و از این جور چیزا.

وقتی لایرا این را گفت حس کرد که خانم کولتر پلید نیست، او تنها و بدون شیتان اهریمنی اش ایستاده بود، ولی این چطور ممکن بود؟ در همین لحظه "میمون طلایی" شرور کنار پای خانم کولتر آمد، خانم کولتر او را بلند کرد و در حالی که تابش می داد، روی شانه اش گذاشت.

خانم کولتر گفت: ((اگه کس دیگه ای که بدون دعوت اومده رو دیدی بیا پیش من، باشه؟))

بوی آهن داغ از بین رفته بود، شاید هم لایرا آن بو را فقط تصور کرده بود. لایرا دوباره بوی عطر او، بوی رزها، دود سیگار و عطر زنان دیگر را حس می کرد. خانم کولتر لبخندی به لایرا زد که معنی اش این بود: ((ما این چیزا رو خوب می فهمیم، نه؟))

و رفت تا از مهمانان دیگر احوال پرسى کند.

پانتالایمون در گوش لایرا زمزمه کرد: ((وقتی اون داشت با ما حرف می زد، اون شیتان شرورش از اتاق ما بیرون اومد، جاسوس کثیف، اونا از حقیقت سنج خبر دارن.))

لایرا می دانست که او درست می گوید، ولی کاری از دست او بر نمی آمد.

راستی پروفیسور چی راجع به اسم اختصاری "شفن ها" گفته بود؟ او به اطراف نگاه کرد تا او را پیدا کند و ازش بخواهد که به حرفهایش ادامه دهد. لایرا او را کنار مأموری از دولت و مرد دیگری دید، مرد به شانه به پروفیسور ضربه ای زد و چیزی در گوشش گفت که باعث شد رنگ پروفیسور بیپرد و همراه آنها از اتاق بیرون برود. این ماجرا دو ثانیه هم طول نکشید و طوری انجام شده بود که هیچ کس نفهمید. لایرا حس بی پناهی و دلواپسی می کرد.

او در حالی که نصف حواسش به صحبت های مهمانان و نصف دیگرش به مزه شراب هایی بود که اجازه نداشت امتحان کند، به طرف دو اتاق بزرگ رفت، که مرکز مهمانی بود.

مستخدمی به لایرا گفت: ((خانم لایرا، لرد بوریل، آقای که کنار بخاری نشسته، می خواد باهاتون صحبت کنه.))

لایرا برگشت و مردی مو خاکستری کنار بخاری دید که به اونگاه می کرد. لایرا سرش را تکان داد و به طرف او رفت.

- عصر به خیر، فرزندم.

لحنش سلیس و آمرانه بود، چشمان سر شیتانش، یک مار بزرگ، زیر نور لامپ می درخشید.

- عصر به خیر قربان.

- دوست قدیمیم، استاد جردن چگونه؟

- خیلی خوب.

- فکر کنم همشون از خداحافظی با تو ناراحت بودن.

- بله، بودن.

- و خانم کولتر تو رو مشغول نگه می داره؟ چی بهت درس میده؟

چون لایرا حس سرکشی و ناراحتی داشت، به این سؤال آمرانه جواب درستی نداد: " من در مورد روسکاو ذره ها و

سفرهایش و همین طور انجمن خیریه می خوانم. "

لرد ناگهان حواسش سر جایش آمد و تمام توجهش با درندگی به لایرا جلب شد و گفت:

((ادامه بده.))

- و دوربین هایی هست که باهش میشه اون غبارا رو دید که دور یه انسان بالغ جمع شده ولی دور یه کودک جمع نمی

شن.

- و خانم کولتر از این عکسا بهت نشون داده؟

لایرا مردد بود که چه جوابی بدهد. در آخر گفت :

((نه.))

- پس از کجا دیدی؟

- به نفر تو جردن نشونم داد.

- کی؟

- اون به خود من نشونش نمی داد، به کس دیگه ای نشون می داد که من...

- گفتم کی؟

- عمو عزریل، آخرین باری که به جردن آمد.

- و چه چیز دیگه ای یاد گرفتی؟ فک کنم گفتم: " سازمان خیریه " .

- بله ولی در اینجا درموردش یاد گرفتم.

- پس خانم کولتر تصمیم گرفته که برای کمک از تو استفاده کنه، جالبه، تا حالا خودت کاری رو به عهده گرفتی؟

لایرا گفت: ((نه.))

اصلاً او درباره چی حرف می زد؟ پانتالایمون که هوشمندانه به صورت بی حالت ترین شکلش، یعنی یه حشره، درآمده بود، هم نتوانست از افکار او سر در بیاورد. لایرا هم همچنان چهره اش را بی گناه و بی خبر از همه جا نشان می داد.

- و خانم کولتر گفته چی بر سر بچه هایی میاد که مردم کنار کلیسا ها میزارن یا به خیریه میدن؟

- فقط می دونم اونا قربانی ها به خاطر فقر از خانواده شون هستن.

این هم یه دروغ نبود، چون لایرا نگفت که چه کسی این رو بهش گفته است.

- خوب، قربانی خیلی اغراقه، اونا از زندگیشون راضی هستن. اونا به میل خانم کولتر به مؤسسه میان، به همین دلیل او

بسیار ارزشمند است، و هر کدام کاری را به عهده می گیرند، کدوم بچه ای میتونه در برابر او پایداری کنه؟ و اگه اون

بخواد که تو بهش کمک کنی، من خیلی خوشحالم.

او مثل خانم کولتر به او لبخند زد، شاید معنی این لبخند عجیب این بود که هر دوی آنها از رازی با خبر بودند که لایرا

نمی دانست. لایرا هم در جواب لبخندی به او زد و برگشت تا با فرد دیگری صحبت کند.

او و پانتالایمون، هردو ترس همدیگر را حس می کردند. لایرا می خواست برگردد و با او صحبت کند، می خواست از خانه خانم کولتر فرار کند، می خواست به دانشگاه جوردن و اتاق خواب کهنه اش برگردد، لایرا می خواست لرد عزریل را پیدا کند...

در جواب آخرین آرزو، لایرا صدایی شنید که کسی اسم لرد عزریل را برد، او به بهانه برداشتن بشقابی از روی میز به گروهی که در این باره بحث می کردند، نزدیک شد. مردی با لباس بنفش اسقف گفت:

((... نه، فکر نکنم لرد عزریل فعلاً واسمون در دسر درست کنه.))

-گفتی اونو کجا نگه داشتن؟

- توی استحکامات "اسوالبارد". و اون خرسای زره پوش جلوش نگهبانی میدن. جونورای ترسناک! فقط اگه بخواد تیکه تیکه بشه، جرأت می کنه از اونجا فرار کنه، من فکر می کنم راه مشخصه...

- من باید اون فرقه زرتشتی ها رو پیدا کنم؟

- اون چیزی که قبلاً فرقه بود...

-گفتی "اسوالبارد"؟

- خرسای زره پوش...

- بچه ها تحمل نمی کنن ، مطمئنم...

- لرد عزریل زندانی شده...

لایرا به اندازه کافی شنیده بود، او رویش را برگرداند و به آرامی به اتاقش رفت و درش را بست، سر و صدای جشن بلافاصله خاموش شد.

لایرا گفت: ((خب...))

و پانتالایمون از شانه اش پایین آمد و به یک سهره تبدیل شد. و زمزمه کرد: ((قراره فرار کنیم؟))

- البته، اگه الان، توی این جمعیت این کارو کنیم تا مدتی کسی نمی فهمه.

- اون می فهمه.

منظور پانتالایمون، شیتان خانم کولتر بود. وقتی لایرا یاد آن هیکل ریغوی طلایی افتاد، حالش بد شد.

- این دفعه باهاش می جنگم، من می تونم تغییر شکل بدم، ولی اون نمی تونه. من برنده می شم. حالا می بینی.

لایرا باحواس پرتی سرش را تکان داد، باید چه می پوشید؟ چطور فرار می کردند که کسی نفهمد؟ به پانتالایمون گفت: ((تو باید جاسوسی کنی، در اولین فرصت فرار می کنیم، خودتو شکل یه حشره کن، راستی، یادت باشه که کسی بهت نگاه نمی کنه.))

و در را باز کرد و پانتالایمون بیرون رفت.

بعد، او با عجله شروع به بسته بندی لباس های گرمش در یک کیسه ابریشمی کرد، خانم کولتر به او مقداری پول برای ولخرجی داده بود، ولی لایرا آنها را نگه داشته بود و حالا آنها را در پالتوی پوست گرگش گذاشت.

آخر از همه او حقیقت سنج را که در مخمل سیاه پیچیده بود، برداشت، آیا اون میمون زشت وسیله رو پیدا کرده بود؟
بله... اگر فقط او آن را بهتر پنهان می کرد...

او پاورچین به طرف در اتاقش که به راهروی نزدیک هال باز می شد، رفت. خوشبختانه بیشتر مهمان ها به دو اتاق بزرگ رفته بودند. از دور صدای حرف زدن، خنده، سیفون توالت ها و جرینگ جرینگ لیوان ها می آمد، بعد صدای زیری از کنار گوشش گفت: ((حالا، عجله کن!))

او با سرعت وارد هال شد و در عرض سه ثانیه در آن را باز کرده و بیرون رفت، لحظه ای بعد او در حال بستن در ورودی خانه بود. بعد لایرا از پله ها پایین رفت و از خانه خارج شد...

پایان فصل پنجم ...

عوامل اهریمنی اثن

Soon to be *The Golden Compass* motion picture

Contains
NEW material
previously
unavailable in
paperback



دارک اسٹیشن ششما لکی

ترجمہ: ویب سائیت افسانہ ها

فیلیپ پولمن

“One of the supreme literary dreamers
and magicians of our time” Guardian

Alireza Pourhassan

فهرست فصول

بخش اول : آکسفورد؛ شامل :

۱- خمره شراب

۲- طرح شمال

۳- جردن لایرا

۴- حقیقت سنج

۵- میهمانی ویژه *

۶- تورهای شکار

۷- جان فا

۸- محروم سازی

۹- جاسوس ها

توضیحاتی که بایستی قبل از آغاز کتاب بخوانید:

- ۱- این کتاب با همکاری سایت روباه سرخ تهیه شده است.
- ۲- کلمه ی شیتان موجودی است، خالق ذهن نویسنده کتاب. این موجود دائماً با انسان مورد نظر همراه است و تا قبل از سن بلوغ انسان همراه می تواند تغییر کند.
توجه: حرف "ش" این کلمه ساکن است.
- ۳- قطب نمای طلایی - نام فیلم کتاب اول - اولین بخش از سه گانه ی نیروی اهریمنی اش، است. وقایع بخش اول این جلد در دنیایی رخ می دهد که همچون دنیای ماست اما تفاوت های زیادی با مال ما دارد. بخش دوم نیز در دنیای شناخته شده ای رخ می دهد و بخش سوم بین این دو دنیا است. (از کتاب)
- ۴- ترجمه، ترجمه ای است تخصصی و با همکاری دیگر سایت ها که اسامی خاص تا حد امکان روان ترجمه شده اند.
- ۵- نام انگلیسی اسامی خاص مهم از فصل دوم به بعد در پاورقی ذکر شده اند.

کلیه ی حقوق این اثر فرهنگی-ادبی، متعلق به وبسایت افسانه‌ها و بخشی از آن نیز متعلق به وبسایت روباه سرخ می باشد و هرگونه کپی برداری تنها با نام مترجمین و وبسایت مربوطه مجاز می باشد.

WWW.AFSANEHA.IR

WWW.REDFOX.IR

مترجم این فصل : یاسمن حسینی

ویراستار: نیما کهندانی

فصل ششم : تورهای شکار

او به سرعت از رود خانه دور شد، چون کناره ی رودخانه پهن بود و نور به خوبی آنجا را روشن می کرد. بین آنجا و مؤسسه ی سلطنتی شمال خیابان های تنگ و در هم بر هم زیادی بود که تنها جایی بود که لایرا مطمئن بود که در آن تاریکی و عجله قادر است، پیدا کند.

او آرزو می کرد که لندن را را به خوبی آکسفورد می شناخت ! آنوقت می دانست که به کدام خیابان ها نباید برود، یا کجا می تواند مقداری غذا پیدا کند، یا بهتر از همه این که زنگ کدام درها را می تواند به صدا در بیاورد تا بتواند پناهگاهی پیدا کند. در آن شب تاریک و سرد، همه ی کوچه های تاریک، زنده و پر از تحرک و زندگی بودند، و او هیچ کدام از آن ها را نمی شناخت. پانتالایمون به یک گربه ی وحشی تبدیل شد و سراسر تاریکی اطراف را با چشمان تیزبین خود بررسی کرد. هر از گاهی می ایستاد، موهایش سیخ می شد و از جایی که می خواست وارد شود، رو بر می گرداند.

شب پر از سر و صدا بود : انفجار خنده های مستانه، دو صدای خشن که آواز می خواندند، صدای تلق تلق و نالیدن بعضی ماشین های بدجور روغن کاری شده در زیر زمین. لایرا به آرامی از بین همه آنها قدم زنان، عبور کرد. احساساتش با مال پانتالایمون مخلوط و هماهنگ شده بود و خود را در کوچه های تاریک و تنگ پنهان می کرد.

هر از گاهی باید از خیابانی عریض تر و یا روشن تر عبور می کرد، که اتوبوس های برقی از آنها عبور می کردند. عبور کردن از خیابان های لندن قانون داشت، اما او هیچ توجهی نمی کرد و هر وقت کسی فریاد می زد، فرار می کرد.

این چیز خوبی بود که دوباره آزاد شده بود. او می دانست که پانتالایمون که در کنارش گربه شده بود نیز همانند او از بودن در هوای آزاد لذت می برد، حتی اگر در لندن مملو از دود سیاه و پر سر و صدا بود. به زودی آنها باید راجع به معنای حرف هایی که در مورد خانم کولتر شنیده بودند، فکر می کردند اما الآن نه. و باید سرانجام مکانی را برای خوابیدن پیدا می کردند.

در چهارراهی در نزدیکی گوشه ی یک فروشگاه بزرگ که پنجره هایش در نور پیاده رو می درخشید، یک قهوه فروشی بود : یک دکه ی کوچک که چرخدار بود و پیشخوانی زیر سایبان چوبی داشت. نور زردی به درون دکه می تابید و بوی خوش قهوه به بیرون متصاعد می شد. صاحب دکه که کت سفیدی پوشیده بود، در حالی که بر روی پیشخوان تکیه زده بود، با چند مشتری

صحبت می کرد.

این وسوسه انگیز بود. لایرا هم اکنون یک ساعتی می شد که پیاده روی کرده بود و هوا سرد و مرطوب بود. با پانتالایمون گنجشک، او به سمت پیشخوان رفت و دستش را بالا برد تا توجه صاحب دکه را جلب کند.

او گفت: ((لطفاً یک فنجان قهوه و یک ساندویچ گوشت.))

یک مرد محترم که کلاهی به سر داشت و شال گردنی ابریشمی که در آنجا ایستاده بود، گفت: ((عزیزم، الان دیروقت است و تو بیرون از خانه هستی.))

لایرا در حالی که بر می گشت تا چهار راه شلوغ را زیر نظر بگیرد، گفت: ((بله.))

یک تتاثر که در آن اطراف بود، تازه خالی شده بود و مردم زیادی در جلوی ورودی تالار موج می زدند، تاکسی صدا می زدند، کت هایشان را به دور شانه هایشان می انداختند. در جهتی دیگر، ایستگاه یک مترو بود، با جمعیت زیادی که از پله ها بالا و پایین می رفتند.

دکه دار گفت: ((بفرمایید، عزیزم. دو شیلینگ.))

مردی که کلاه بلندی به سر داشت گفت: ((بگذار من پولشو پرداخت کنم.))

لایرا با خود فکر کرد: " چرا که نه؟ می توانم سریعتر از او بدوم، و ممکنه که بعداً به کل پولم احتیاج پیدا کنم. "

مرد کلاه پوش سکه ای را بر روی پیشخوان انداخت و به او لبخند زد. شیتانش یک میمون پوزه دار بود. او شروع کرد به خیره شدن به لایرا.

لایرا در حالی که چشمانش را به خیابان شلوغ دوخته بود، مقداری از ساندویچش را خورد. او هیچ نظری در مورد جایی که بود، نداشت چون هرگز نقشه لندن را ندیده بود. او حتی نمی دانست که لندن چقدر بزرگ بود یا اینکه چقدر او باید راه می رفت تا شهر خود را پیدا کند.

مرد گفت: ((اسمت چیه؟))

- آلیس.

- اون اسم قشنگیه... بگذار یک قطره از این رو توی قهوه ت بریزم... گرمت می کنه.

او درب یک قمقمه ی نقره ای را باز کرد.

لایرا گفت: ((من اونو دوست ندارم، من فقط قهوه دوست دارم.))

- من شرط می بندم که تا حالا کنیاکی به این خوشمزه ای نخورده ای.

- چرا، خوردم. حالم بد شد. من یه بطری کامل رو خوردم یا شایدم تقریباً یه بطری کامل.

مرد گفت: ((هر طور که میلته.)) و بعد قمقمه را به طرف فنجانش گرفت و آن را درون فنجانش ریخت.

- تنهایی کجا داری میری؟

- میرم که پدرم رو ببینم.

- و اون کیه؟

- اون یک قاتله.

- اون چیه؟

- من بهتون گفتم، اون یک قاتله. این شغل اونه. امشب هم کار داره. من براش لباسای تمیز آوردم چون معمولاً وقتی کارش تموم میشه لباساش غرق خونه.

- آو! شوخی می کنی.

- نه، نمی کنم.

میمون پوزه دار صدای میوی آرامی در آورد و با دست و پا از پشت سر مرد بالا رفت تا یواشکی به لایرا نگاه کند. لایرا با قیافه ای بدون احساس و عبوس بقیه ی ساندویچش را خورد.

لایرا گفت: ((شب بخیر. می تونم پدرمو ببینم که الان داره میاد. اون یکمی عصبانی به نظر می رسه.))

مرد کلاه پوش به اطراف نگاهی انداخت، و لایرا به طرف جمعیت جلوی سالن تئاتر رفت. چقدر دوست داشت ایستگاه مترو را ببیند (خانم کوتتر به او گفته بود که این جداً در شأن افراد با کلاسی چون آنها نیست.) او بسیار مراقب بود که در زیر زمین گیر نیفتد، بهتر بود که در هوای آزاد باشد که اگر مجبور شد بتواند بدود.

رفت و رفت و خیابان ها تاریک تر و خولت تر شد. نم باران می بارید، اما حتی اگر آسمان ابری نبود، آسمان شهر آنقدر پر نور بود که نمی شد نور ستاره ها را دید. پانتالایمون فکر کرد که آنها به شمال می روند، اما از کجا معلوم؟

خیابان های بی پایان با خانه های آجری هم شکل، با باغ هایی که اینقدر بزرگ هستند که فقط برای زباله دانی جا دارند، کارخانه های زشت و بزرگ پشت حصار و سیم کشی، با چراغی کم نور روی روی یک دیوارشان و نگهبان شب که کنار منقل آتش چرت می زد؛ هر از گاهی یک نمازخانه ی بزرگ و غم انگیز که فقط با صلیبی که در بیرونش آویخته شده از یک انبار تشخیص داده می شود. یک بار سعی کرد تا درب یکی از مکان ها را باز کند، اما از چند قدمی صدای ناله شنید و فهمید آنجا پر از آدم هایی است که خوابیده اند و فرار کرد.

در حالی که داشتند از خیابانی با مغازه های بسته عبور می کردند، گفت: ((پان، کجا بخوایم؟))

- به جایی جلوی یک در.

- نمیخواهم کسی ما رو ببینه. همه ی اون ها بدون حفاظ هستن.

- اونجا یک کانال هست ...

داشت به کنار جاده در سمت چپ نگاه می کرد. درست می گفت، منطقه ای تاریک و بی نور، نمایانگر آب های آزاد بود، و وقتی آنها محتاطانه رفتند تا ببینند، آنها بندرگاه کوچکی را دیدند که چند قایق در آن پهلو گرفته بودند، بعضی در آب و بعضی زیر جرثقیل های دار مانند، بودند.

از پنجره ی کلبه ای چوبی نور ضعیفی به بیرون می تابید و دود به شکل ستون از دودکش فلزی آن به هوا بر می خاست. غیر از آن، تنها نور بندرگاه از روی دیوار انبارها یا از نور جرثقیل بود که البته زمین را تاریک نگاه می داشت. اسکله ها با بشکه های سیاه، کنده های بزرگ و مدور چوب و کابل های روکش دار بود.

لایرا پاورچین به طرف کلبه رفت تا از پنجره توی کلبه را دزدانه نگاه کند.

پیرمردی داشت با زحمت زیاد پیپ می کشید و روزنامه می خواند و شیتانش که یک سگ اسپانیل بود (نژادی از سگ که پشمالو است و گوشهای آویخته دارد)، کز کرده و روی میز خوابیده بود. در همین حین پیرمرد بلند شد و کتری سیاه و کثیفی را از روی اجاق فلزی برداشت و قدری آب داغ داخل لیوان ترک خورده ای ریخت و دوباره نشست و مشغول پیپ کشیدن شد.

لایرا زمزمه کرد: ((پان، به نظرت ازش کمک بخواهیم؟))

اما پان پریشان بود؛ خفاش می شد، جغد می شد و باز گربه وحشی می شد. لایرا نگاهی به اطراف انداخت و متوجه اضطراب او شد. بعد منظره ای را که پانتالایمون دیده بود، دید: ((دو مرد داشتند به سمت او می دویدند، و آن که نزدیک تر بود، یک تور شکار در دست داشت.))

پانتالایمون به هیبت یک پلنگ در آمد و روی شیتان مردی که نزدیکتر بود، پرید و او را که یک روباه وحشی بود، محکم به پاهای مرد کوبید. مرد ناسزایی گفت و جاخالی داد و لایرا هم از کنار او دوید و به طرف محوطه باز اسکله رفت، نباید در یک گوشه گیر می افتاد. پانتالایمون که حالا عقاب بود، به سمت او شیرجه زد و گفت: ((چپ! چپ!))

لایرا به چپ چرخید و شکافی بین بشکه های سیاه و اتاقکی آهنی دید و سریع به سمت آن دوید.

اما آن تور های شکار!

صدای هیسی شنید و چیزی با ضرب به گونه اش برخورد کرد و رشته های کثیف قیر آلود، صورت و دستهایش را گرفت و او را متوقف کرد، لایرا افتاد و هق هق کنان سعی کرد تا خود را آزاد کند.

- پن! پن!

اما شیتان روباه ضربه ای مهلک به پن که حالا گربه بود، زد و لایرا درد آن را در بدن خودش حس کرد و از درد، فریاد کشید، یکی از مرد ها با عجله او را روی زمین خیس غلتاند و دور دست و پا، گلو، بدن و سرش را طناب پیچ کرد. کاری از دست لایرا بر نمی آمد: درست مثل مگسی بود که گیر تار عنکبوت افتاده باشد. بیچاره پن زخمی داشت خود را به اطراف او می کشید و روباه از پشت به جان او افتاده بود، پن هم حتی جان نداشت تغییر شکل بدهد. ناگهان صدای "وووووش" ای شنیده شد و مرد دیگر با پیکانی در گلو در چاله ی آب افتاد.

مردی که داشت او را می بست، وقتی این صحنه را دید، مکث کرد.

پانتالایمون نشست و پلک زد، بعد صدای تاب تاب ملایمی آمد و مرد تور به دست با حالت خفگی کنار لایرا افتاد، لایرا از ترس جیغ بنفشی کشید: از گلوی مرد داشت خون بیرون می ریخت!

صدای دویدن آمد و یک نفر مرد را کناری کشید و روی او خم شد؛ بعد دستهایی دیگر، لایرا را بلند کرد، چاقویی تور و طناب را پاره کرد و آن را از هم گسیخت تا لایرا بقیه را با دست پاره کند و تف تف کنان روی زمین بنشیند و پانتالایمون را بغل کند.

بعد روی زانو برگشت و تازه وارد ها را نگاه کرد. سه مرد سیه چرده، یکی کماندار، دوتای دیگر، مسلح به چاقو؛ و به محض آن که بر

گشت، کماندار گفت:

((این لایرا نیست؟))

صدای آشنایی بود ولی تا مرد جلو نیامد و چهره اش و شاهین روی شانه اش در نور نمایان نشد، لایرا او را نشناخت. ولی وقتی او را دید، او را شناخت: یک کولی واقعی از آکسفورد!

مرد گفت: ((تونی کاستا، تو با برادر کوچیکم بیلی توی لنج های اسکله بازی می کردی، قبل از این که شفن ها ببرنش.))

لایرا زد زیر گریه: ((اوه، خدایا، پن، ما سالمیم!))

اما بعد فکری ذهنش را مشغول کرد: لنجی که دزدیده بودند مال خانواده کاستا بود، یعنی یادش بود؟

تونی گفت: ((بهتره با ما بیای، تنهایی؟))

- بله، داشتم فرار می کردم...

- بسیار خوب، حالا حرفی نزن. فقط آروم باش. ژاکسر، اون جسدا رو توی تاریکی بگذار، مراقب اطراف باش، کریم.

لایرا با پاهای لرزان بلند شد و پانتالایمون را که گربه وحشی شده بود، به سینه فشرد. پان چرخیده بود تا به چیزی نگاه کند و لایرا هم مسیر نگاه او را دنبال کرد و وقتی موضوع را فهمید کنجکاو شد: چه بلایی سر شیتان‌های آن دو مرد آمده بود؟ ناپدید شده بودند؛ انگار دود شده باشند، چون سعی کرده بودند به ارباب‌هایشان بچسبند. پانتالایمون، چشم‌هایش را بست و لایرا کورکورانه دنبال تونی کاستا رفت.

گفت: ((راستی شما اینجا چی کار می‌کنید؟))

- ساکت، دختر. به اندازه کافی در دسر داریم، توی لنج حرف می‌زنیم.

بعد لایرا را به پلی چوبی و کوچک در کانال راهنمایی کرد. دو مرد دیگر بی صدا پشت سرشان می‌آمدند. تونی وارد بارانداز شد و به اسکله ای چوبی رفت و از آنجا سوار لنجی شد و درب کابین آن را باز کرد و گفت:

((برو داخل، زود باش.))

لایرا روی کیفش زد (حتی موقعی که در تور افتاده بود آن را رها نکرده بود) تا مطمئن شود حقیقت سنج سر جایش است، و وارد کابین شد. در کابین دراز و باریک در نور چراغی که روی یک کتاب بود، زنی چاق و قوی را دید که موهای خاکستری داشت و با یک کاغذ پشت میز نشسته بود. لایرا او را شناخت: مادر بیلی بود.

زن گفت: ((این کیه؟ لایرا، تویی؟))

- درسته ماما، ما باید بریم. دو مرد تو اسکله کشتیم. فکر کردیم شفن هستن. اما انگار دلال‌های ترک بودن. لایرا رو گرفته بودن. با او حرف بزن... داریم به یه جاهایی می‌رسیم.

ماما کاستا گفت: ((دختر جون بیا اینجا.))

لایرا اطاعت کرد، هم خوشحال بود هم نگران، چون دست‌های ماما کاستا مثل گرز سنگین بود، و حالا مطمئن بود لنجی که با راجر و بقیه دزدیده بودند، همین بود. اما ماما کاستا دست‌هایش را دو طرف صورت لایرا گذاشت و شیتانش که یک شاهین بود، نیز خم شد تا پشم‌های پانتالایمون گربه را مثل بچه اش مرتب کند. بعد ماما کاستا دست‌هایش را دور لایرا حلقه کرد و او را به سینه اش فشرد.

- نمی‌دونم اینجا چیکار می‌کنی، اما خیلی داغون به نظر می‌آی، می‌تونی روی تخت بیلی دراز بکشی تا برات یه نوشیدنی داغ بیارم، عزیزم.

انگار لنج دزدی لایرا را فراموش کرده بود، یا بخشیده بود. لایرا روی نیمکتی که چند بالشت روی آن بود، ولو شد؛ جلوی نیمکت، میزی از چوب کاج با کنده کاری‌های ظریف بود که با غرش موتور گازی لنج می‌لرزید.

لایرا پرسید: ((کجا می‌ریم؟))

ماما کاستا که داشت روی اجاق شیر می گذاشت تا بجوشد و زغال‌ها را به هم می زد، گفت:

((دور از اینجا، حالا حرف زدن کافیه، صبح حرف می زنیم.))

و دیگر حرفی نزد، یک فنجان شیر به لایرا داد، و وقتی لنج به راه افتاد، روی عرشه رفت و با مردان، به آرامی حرفهایی زد. لایرا شیر را کم کم نوشید و حفاظ پشت پنجره را بالا برد تا به اسکله که از کنارش رد می شدند نگاه کند، چند دقیقه بعد خوابش برد.

در رختخوابی باریک با صدای آرامش بخش موتور لنج بیدار شد. سر جایش نشست، سرش به بالای تخت خورد، ناسزایی گفت، دستش را به اطراف کشید و با دقت بیشتری بلند شد. در نور مهتاب سه تخت دیگر دید که خالی بودند و به دقت مرتب شده بودند. یکی در زیر او و دوتای دیگر در آن سوی کابین کم عرض. به پهلو چرخید و دید با لباس زیر خوابیده است و لباس و کت پوست گرگش در کنار کیف خریدش تا شده و پایین تخت است. حقیقت سنج هم سر جایش بود.

سریع لباس پوشید و از دری که در انتهای اتاق بود رد شد تا وارد کابینی که اجاق داشت و گرمتر بود، بشود.

هیچ کس آنجا نبود. از پشت پنجره حضور خاکستری مه را دید که همه جا را فرا گرفته بود، با هیكل هایی که ساختمان‌ها و درختان بودند.

قبل از آنکه بتواند روی عرشه برود، درب بیرون باز شد و ماما وارد شد، خود را در کت کهنه ای پیچیده بود که روی آن قطرات آب مثل مروارید دیده می شد.

دستش را به سمت تابه دراز کرد و گفت:

((خوب خوابیدی؟ حالا بشین تا برات صبحونه درست کنم.))

- کجا هستیم؟

- در انشعاب بزرگ کانال، خودتو بیرون آفتابی نکن، نباید اون بالا بیننت. در دسر درست میشه.

چند برش نازک گوشت خوک توی تابه انداخت و یک تخم مرغ کنارش شکست.

- چه جور در دسری؟

- تا وقتی توی دست و پا نباشی، خودمون از پشش برمیایم.

و تا وقتی که لایرا صبحانه می خورد حرفی نزد. لنج در یک نقطه سرعت کم کرد و چیزی به بدنه اش خورد و لایرا صدای عصبانی مردها را شنید، اما کسی یک جک تعریف کرد که همه را خندان و لنج هم به راهش ادامه داد.

کمی بعد تونی وارد شد. او هم مثل مادرش کت خیسی پوشیده بود و کلاهش را روی اجاق تکاند تا قطره‌های آب روی آن بپرند.

- می‌خواهیم بهش چی بگیم، ماما؟

- اول پیرس، بعد بگو.

تونی کمی قهوه توی فنجان حلبی ریخت و نشست. مردی سیاه چرده و قوی بود و حالا که در روز روشن او را می‌دید، در صورتش حالتی از غم دیده می‌شد.

گفت: ((خب، لایرا، در لندن چیکار می‌کردی؟ شفن‌ها گرفته بودند که ما سر رسیدیم.))

- با یه خانمی زندگی می‌کردم، همین...

لایرا با بی‌میلی همه چیز را به آن‌ها گفت، به جز قضیه حقیقت سنج.

- و دیشب بود که در آن مهمانی فهمیدم که آنها واقعاً می‌خوانن چی کار کنن. خانم کالتر خودش یکی از شفن‌هاست، او می‌خواست از من استفاده کنه تا بچه‌های بیشتری رو گیر بندازه. و کاری که می‌کنن...

ماما کاستا از کابین بیرون و به کابین ناخدا رفت، تونی منتظر ماند تا او در را ببندد، بعد حرف لایرا را قطع کرد:

((می‌دونیم چی کار می‌کنن، لااقل بخشیشو می‌دونیم. می‌دونیم که برنمی‌گردند. آن بچه‌ها رو به شمال می‌برن، به سرزمینای دور، و روشن آزمایش‌هایی انجام می‌دن. اول فکر کردیم دارو‌ها و بیماری‌های مختلف رو روشن امتحان می‌کنن، اما دلیلی نداشت ناگهان از دو سه سال قبل این کارو شروع کنن.

((بعد به فکر تاتارها افتادیم، گفتیم شاید با اونا معامله مخفیانه کردن؛ چون اونا می‌خوان شمال رو هم مثل جاهای دیگه برای معدن‌ها و منابعش فتح کنن. حتی قبل از وجود شفن‌ها شایعه جنگ بر سر زبان‌ها بود. ما فکر می‌کردیم شفن‌ها، سران تاتارها رو با دادن بچه‌ها خریدن، چون اونا رو می‌خورن نه؟ اونا رو می‌پزن و می‌خورن.))

- به هیچ وجه!

- چرا، می‌خورن، خیلی حرفای دیگه هم می‌زنن. راجع به نالکاین‌ها چیزی شنیدی؟

- نه، حتی خانم کولتر هم حرفی در این باره نزد، اونا کین؟

- ارواحی هستن که توی جنگل‌های شمال زندگی می‌کنند. به اندازه یه بچه اند و سر ندارند. شبا کورمال کورمال راه می‌افتن و اگه کسی تو جنگل خوابیده باشه، می‌گیرنش و نمی‌ذارن بره. نالکاین‌ها یه کلمه شمالیه. تازه بادکش‌ها هم خطرناکن. توی هوا شناورن یا بین بوته‌های تمشک گیر کردن و وقتی لمست کنن تمام قدرتت از بین میره. نمی‌تونن اونا رو ببینی مگر درخششی در هوا. و نفس گیرها رو نگفتم...

- اونا کی هستن؟

- جنگجویان نیمه مرده. زنده بودن به چیزه و مرده بودن یکی، اما نیمه مرده بودن از هر دو بدتره. اونا نمی تونن بمیرن و زندگی هم فراتر از وجودشونه. تا ابد سرگردانن و به خاطر کاری که با اونا کردن بهشون می گن، نفس گیر.

لایرا بهت زده گفت: ((مگه چیکار کردن؟))

- تاتارهای شمال دنده هایشان رو باز کردن و ریه هاشون رو بیرون آوردن. این کارو هنرمندانه کردن بدون اینکه بکششون اما ریه هاشون بدون شیتان ها که هوا رو با دست در ریه ها تلمبه می زنن کار نمی کنه. نتیجه آن که بین نفس کشیدن و نکشیدن، مرگ و زندگی موندن، انگار نیمه مرده هستن. و شیتان هاشون شب و روز مشغول تلمبه زدنن و گرنه با صاحباشون می میرن. شنیدم بعضی وقتا با یه دسته نفس گیر تو جنگل مواجه می شی.

تازه پانسر بیوناها هم هستن- راجع به آنها شنیدی؟ این کلمه یعنی خرس های مسلح. خرسای سفید و بزرگی هستن که...

-بله! راجع به انا شنیدم! دیشب به آقای می گفت که عمو عزریل در قلعه ای که این خرسا ازش محافظت می کنن، زندانیه.

- جدی؟ اونجا چی کار می کرده؟

- اکتشافات، اما از گفته آن مرد معلوم بود که عموم طرفدار شفن ها نیست. فکر می کنم از زندانی بودنش، خوشحالن.

- خب، اگه خرسای مسلح ازش مراقبت می کنن، نمی تونه بیرون بیاد. اونا مزدور هستن، قدرتشون رو به هرکس که پول بده می فروشن. دستاشون مثل دست آداماست و آهن کاری هم بلدن. به خصوص آهن استخراج شده از شهاب سنگ، و از اون ورقه ها و صفحه های بزرگی می سازن تا خودشون رو باهاش بپوشونن، چند قرنه که به کاشفا حمله می کنن. و اگه با پانسر بیوناها عهده ببندی می تونی روش حساب کنی.

لایرا با ترس گوش می داد.

بعد از چند لحظه تونی گفت: ((ماما دوس نداره چیزی راجع به شمال بشنوه. به خاطر اتفاقی که واسه بیلی افتاده. ما می دونیم اونو به شمال بردن.))

- از کجا می دونین؟

- یکی از شفن ها رو گرفتیم و مجبورش کردیم حرف بزنه. ولی فقط همینو فهمیدیم. اون دو تا مرد دیشب شفن نبودن؛ دست و پا چلفتی تر از این حرفا بودن. اگه شفن بودن اونا رو زنده دستگیر می کردیم، می دونی، شفن ها بیشتر به کولی ها ضربه زدن و ما متحد شدیم تا تصمیم بگیریم که چه باید کرد. دیشب توی اسکله داشتیم همین کارو می کردیم.

داشتیم خرید می کردیم چون در زمین های گل آلود کمبریج جلسه داریم و قصد داریم به گروه نجات اعزام کنیم. البته وقتی نظر بقیه کولی ها رو پرسیدیم و اطلاعاتمون ررو روی هم ریختیم. اگه جای "جان فا" بودم این کارو می کردم.

- جان فا کیه؟

- سلطان کولی ها.

- واقعاً می خواید بچه ها رو نجات بدید؟ راجر رو چطور؟

- راجر کیه؟

- پسر کمک آشپز، او هم مثل بیلی یه روز قبل از این که با خانم کولتر برم، ناپدید شد. مطمئنم اگه منو دزدیده بودن نجاتم می داد. اگه می خواهید بیلی رو نجات بدید منم میام تا راجرو نجات بدم.

لایرا فکر کرد: "و همین طور عمو عزریل رو.

ولی چیزی دراین باره نگفت.

سایت هایی که در دریافت این فصل همکاری می نمایند:

WWW.NEVI SANDEH.COM

WWW.AFSANEHA.IR

پایان فصل ششم ...

عوامل اهریمنی اش

Soon to be *The Golden Compass* motion picture



Contains
NEW material
previously
unavailable in
paperback

دارالکتاب
شمالی

فیلیپ پولمن

“One of the supreme literary dreamers
and magicians of our time” Guardian

Aireza Fourhassan

فهرست فصول

بخش اول : آکسفورد؛ شامل :

۱- خمره شراب

۲- طرح شمال

۳- جردن لایرا

۴- حقیقت سنج

۵- میهمانی ویژه *

۶- تورهای شکار

۷- جان فا

۸- محروم سازی

۹- جاسوس ها

توضیحاتی که بایستی قبل از آغاز کتاب بخوانید :

- ۱- این کتاب با همکاری سایت روباه سرخ تهیه شده است.
- ۲- کلمه ی شیتان موجودی است، خالق ذهن نویسنده کتاب. این موجود دائماً با انسان مورد نظر همراه است و تا قبل از سن بلوغ انسان همراه می تواند تغییر کند.
توجه : حرف " ش " این کلمه ساکن است.
- ۳- قطب نمای طلایی - نام فیلم کتاب اول - اولین بخش از سه گانه ی نیروی اهریمنی اش، است. وقایع بخش اول این جلد در دنیایی رخ می دهد که همچون دنیای ماست اما تفاوت های زیادی با مال ما دارد. بخش دوم نیز در دنیای شناخته شده ای رخ می دهد و بخش سوم بین این دو دنیا است. (از کتاب)
- ۴- ترجمه، ترجمه ای است تخصصی و با همکاری دیگر سایت ها که اسامی خاص تا حد امکان روان ترجمه شده اند.
- ۵- نام انگلیسی اسامی خاص مهم از فصل دوم به بعد در پاورقی ذکر شده اند.

کلیه ی حقوق این اثر فرهنگی-ادبی، متعلق به وبسایت افسانه ها و بخشی از آن نیز متعلق به وبسایت روباه سرخ می باشد و هرگونه کپی برداری تنها با نام مترجمین و وبسایت مربوطه مجاز می باشد.

WWW.AFSANEHA.IR

WWW.REDFOX.IR

مترجم این فصل : یاسمن حسینی

ویراستار: نیما کهندانی

فصل هفتم : جان فا

حالا که لایرا هدفی داشت، احساسش بهتر شده بود. کمک به خانم کولتر خوب بود، اما حق با پانتالایمون بود: لایرا فقط یک سوگولی زیبا بود. روی اسکله ی کولی ها کارهای واقعی داشت و ماما کاستا بر کارش نظارت می کرد. او جارو و گردگیری می کرد، پوست سیب زمینی ها را می گرفت و چای دم می کرد، میله پروانه لنج را روغن می زد و خزه هایش را پاک می کرد، ظرف ها را می شست و در اسکله قایق رو به چوب می بست تا نرود. و در عرض چند روز او چنان به این کارها عادت کرده بود که انگار کولی زاده شده است. ولی متوجه نبود که کاستا ها نگران علاقه ساحل نشینان به او هستند. خودش نمی دانست ولی خانم کولترو مؤسسه ی سلطنتی شمال همه جا دنبال او بودند.

تونی از دست فروش های سر راه شنید که پلیس به خانه ها و مزارع و کارخانه ها بدون هیچ دلیلی حمله می کند. هر چند شایعه بود دنبال دختر گمشده می گردند و همین به خودی خود عجیب بود، زیرا تا به حال دنبال هیچ بچه گمشده ای نگشته بودند. کولی ها و بقیه مردم داشتند عصبانی و بی تاب می شدند.

علاقه خانواده کاستا به لایرا دلایل دیگری هم داشت که او تا چند روز متوجه نشده بود.

خلاصه، وقتی که از کنار کلبه مأمور آب بند یا مناطق شلوغ کانادا رد می شدند، لایرا را در کابین زیر عرشه قایم می کردند.

یکبار از شهری رد می شدند که پلیس تمام قایق ها را بازرسی می کرد، اما کاستا ها از پس این هم برآمدند، زیر تخت ماما محفظه ی مخفی ای بود که لایرا دو ساعت آنجا دراز کشید تا پلیس دست از پا دراز تر برود. بعداً لایرا پرسید: " چرا شیتان هایشان منو پیدا نکردن؟ "

و ماما دیواره محفظه را به او نشان داد و گفت:

((چوب سدر روی شیتان ها اثر خواب آور داره .))

این درست بود، چون پانتالایمون هم در آن مدت خوابیده بود.

قایق خانواده کاستا بعد از توقف و تغییر مسیر های فراوان، به آرامی به زمین های گل آلود محل جلسه که سرزمینی وسیع و وحشی بود، نزدیک می شد؛ سرزمینی پهناور با باتلاق های فراوان در شرق انگلیس.

دورترین حاشیه آن به طرز نامحسوسی به رود ها و مدخل دریای کم عمق می پیوست و سمت دیگر دریا هم به طرز نامحسوسی با سرزمین هلند درمی آمیخت؛ و هلندی ها بخش هایی از باتلاق را خشک کرده یا روی آن سد زده بودند، بعضی هایشان همان جا زندگی می کردند و زبانشان آمیخته با هلندی بود.

اما بخش هایی از آن سرزمین خشک نشده و نامسکونی بود. و در مناطق بکر مرکزی، جایی که مارماهی ها می سریدند و مرغان آبی پرسه می زدند، آنجا که آتش اسرار آمیز مرداب روشن و خاموش می شد و مسافران بی احتیاط به کام باتلاق ها فرو می رفتند، مردمان کولی همیشه آنجا را برای گردهمایی، جایی امن می دانستند.

و حالا قایق کولی ها هزاران کانال ورود و آبراهه های پیچ در پیچ به سوی تنها تکه زمینی که صدها کیلومتر مربع زمین باتلاقی بالاتر از بقیه بود، می رفتند. در آنجا یک تالار قدیمی بود که دور تا دورش را چندین و چند محل سکونت دائمی فرا گرفته بود و اسکله و لنگرگاه و بازار ماهی داشت.

وقتی کولی ها اعلام جلسه خانوادگی می کردند، قایق های زیادی آبراهه را پر می کردند، طوری که از هرسو می توانست یک کیلومتر روی عرشه آنها راه رفت، یا لاقل چنین می گفتند.

کولی ها فرمانروای آن سرزمین بودند. کس دیگری جرئت نداشت وارد آنجا که کولی ها صلح برقرار کرده و به انصاف معامله می کردند، شود. ساکنان آن سرزمین قاچاق های پی در پی و خصومت های گاه و بیگاه را نادیده می گرفتند. اگر جسد یک کولی با جریان آب به ساحل می آمد یا در تور ماهیگیران می افتاد، خب فقط یک کولی بود.

لایرا مجذوب داستانهایی که مرداب نشینان تعریف می کردند، می شد: داستان روح سگ بزرگی به نام پوست سیاه، این که آتش مرداب از حباب های روغن جادو شعله می کشد، و حتی قبل از این که به سرزمین های باتلاقی برسند، خود را یک کولی می دانست. حالا دوباره مثل دوران آکسفورد حرف می زد، با لحن کولی ها و با استفاده از کلمات مرداب نشین ها و هلندی ها. ماما کاستا مجبور شد چند نکته را به او یاد آوری کند.

- تو کولی نیستی، لایرا، برای کولی شدن باید تمرین کنی اما زبان، همه چیز نیست. در وجود ما دریا و جریان های قوی هست. ما مردمان دریاییم اما تو نیستی، تو از جنس مردمان آتشی. تو بیش از همه شبیه آتش مردابی؛ در روح و جانت روغن جادو داری. تو اغواگر هستی، دختر.

لایرا ناراحت شد.

- من هرگز کسی را گول نزدم، می تونی پرسی.

کسی نبود که از او بپرسند. ماما کاستا خندید. اما با مهربانی گفت: ((نمی بینی دارم ازت تعریف می کنم، بچه غاز؟))

و لایرا آرام شد، گرچه منظور او را نفهمید.

وقتی به محل جلسه رسیدند، خورشید داشت در آسمان به رنگ خون، غروب می کرد. زمین ها پست و عمارت سفید در نور خورشید به هیبتی قوزی درآمده بودند، مثل ساختمان های اطراف؛ رشته های دود در هوای ساکن بلند می شد و از قایق ها بوی ماهی سرخ کرده و دخانیات و الکل می آمد.

در نزدیکی عمارت زال، قایق را به تیرکی بستند که تونی می گفت خانواده اش نسل اندر نسل از آن استفاده می کردند. ماما کاستا فوری دو مارماهی در تابه انداخت و در حینی که صدای جلز و ولز آنها بلند می شد، کتری را گذاشت تا پودر سیب زمینی را به آن اضافه کند. تونی و کریم به موهایشان روغن زدند و بهترین کت چرمی شان را پوشیدند. دستمال گردن خالدار آبی شان را بستند، انگشتر های نقره ای به دست کردند و رفتند تا دوستان قدیمی را در قایق های همسایه ببینند و در نزدیکترین دکه دمی به خمره بزنند. با اخبار مهمی برگشتند.

- به موقع رسیدیم. جلسه همین امشب است. و در شهر همه می گویند بچه گمشده ای در قایق یک کولی است و امشب برای جلسه حاضر می شود!

بلند خندید و موهای لایرا را پریشان کرد. از وقتی وارد آن سرزمین شده بودند، خیلی خوش اخلاق تر شده بود. انگار غمی که چهره اش نشان می داد، فقط یک ماسک بود و لایرا در حالی که به سرعت غذایش را می خورد و ظرف ها را می شست، قبل از آن که موهایش را شانه بزند، حقیقت سنج را در جیبش گذاشت تا با خانواده ها پا به ساحل بگذارد تا به شیب منتهی به امارت زال برود، هیجان را در سینه اش حس می کرد.

فکر کرده بود که تونی شوخی می کند اما کمی بعد فهمید که شوخی نبوده یا آنقدر که فکر می کرده شبیه کولی ها نشده است، چون مردم به او زل می زدند و بچه ها به او اشاره می کردند. وقتی به دره های بزرگ امارت زال رسیدند تنها نبودند. و اطرافشان را از هر سو جماعتی گرفته بود که به او خیره شده بودند و به او راه می دادند.

بعد لایرا حس می کرد، واقعاً عصبی شده است. کنار ماما کاستا ماند و پانتالایمون هم هیبت یک پلنگ را گرفت تا به او آرامش بدهد. ماما کاستا به زحمت از پله ها بالا می رفت، انگار هیچ چیز در دنیا نبود که او را متوقف کند، و تونی و کریم هم مثل دو شاهزاده با غرور در دو طرف او راه می رفتند. تالار با چراغ های مخصوص روشن شده بود که چهره ها و بدن حاضران را به خوبی معلوم می کرد، اما تیر های شیبدار و بلند، سقف را در تاریکی نگه می داشت.

کسانی که وارد می شدند باید تقلا می کردند که جایی در زمین پیدا کنند چون نیمکت ها قبلا پر شده بود؛ ولی خانواده ها خود را جمع و جور می کردند تا جا باز کنند، بچه ها روی بزرگتر ها و شیتان ها زیر پاهایشان کز می کردند یا روی دیوار های خشن چوبی بر بلندی می نشستند.

در قسمت جلوی امارت زال سکویی بود که هشت صندلی چوبی کنده کاری شده رویش قرار داشت و به محض اینکه لایرا و خانواده کاستا جایی برای ایستادن کنار دیوار پیدا کردند، هشت مرد از تاریکی پشت سکو بیرون آمده و جلوی صندلی ها ایستادند. همه همهیجان بین حضار افتاد و همدیگر را به سکوت دعوت کردند و خود را به نزدیک ترین جای خالی روی نیمکت رساندند.

بالاخره سکوت برقرار شد و هفت نفر از مردان روی سکو نشستند.

کسی که سرپا مانده بود، هفتاد و چند ساله به نظر می آمد، اما قد بلند و گردن کلفت و هیكل قوی داشت. کتی ساده و کرباسی، و پیراهنی چهارخونه به تن داشت، مثل بسیاری از مردان کولی، به جز حالت قوی و مقتدرانه اش چیزی نداشت.

لایرا این حالت را خوب می شناخت، عمو عزریل و استاد جردن همین حالت را داشتند. شیطان این مرد کلاغ بود، کلاغی شبیه شیطان استاد جردن.

تونی گفت:

((این جان فاست، رهبر کولی های غرب.))

جان فا با صدای بم و پرطنینی سخنرانی را آغاز کرد:

((کولی ها! به گردهمایی خوش آمدید. به اینجا آمدیم که حرفهایی بشنویم و تصمیماتی بگیریم. همه می دانند چرا. خانواده های زیادی هستند که بچه گم کرده اند، بعضی ها دو تا. کسی آنها را می دزدد.

بقیه مردم هم بچه هایی گم کرده اند پس سر این مسئله با بقیه دعوا نداریم. این روزها صحبت از یک بچه و جایزه است. حالا حقیقت را می گوئیم که پایانی باشد بر تمام شایعات. اسم این بچه لایرا بلاکوا است و پلیس در جستجوی اوست. برای تحویل او هزار ساورین جایزه گذاشته اند.

او یک بچه شهری است و حالا تحت مراقبت ماست و پیش ما می ماند. هرکه با آن هزار ساورین وسوسه شود، بهتر است جایی بیرون از دریا و زمین پیدا کند، چون او را تحویل نمی دهیم.))

لایرا حس کرد از فرق سر تا نوک پاهایش از خجالت سرخ شد، پانتالایمون شب پره ای قهوه ای شد تا از نگاه مردم فرار کند. لایرا برای قوت قلب فقط به ماما کاستا نگاه کرد.

جان فا ادامه داد: ((با هم مشورت می کنیم، اگر می خواهیم چیزی را عوض کنیم، باید وارد عمل شویم. این هم یک خبر دیگر: شفن ها زندانی هایشان را به شهری در شمال دور می برند. نمی دانم با آنها چه می کنند، بعضی می گویند آنها را می کشند، بقیه حرف های دیگری می زنند. ما نمی دانیم. فقط می دانیم که با کمک پلیس و کشیش ها این کار را می کنند.

تمام نیروهای کشوری به آنها کمک می کنند. آنها می دانند چه اتفاقی می افتد و هر وقت بتوانند به آنها کمک می کنند. بنابراین پیشنهاد من کار راحتی نیست و به موافقت شما نیاز دارم. من پیشنهاد می کنم که یک گروه جنگی را به شمال بفرستیم تا بچه ها را زنده برگردانند. پیشنهاد می کنم طلاهایمان را خرج این کار کنیم، همین طور هنر، مهارت و شجاعتمان را. بله، ریموند ون اریت؟))

مردی از میان جمعیت دستش را بلند کرده بود:

((ببخشید لرد فا، علاوه بر بچه های کولی بچه های ساحل نشین هم دزدیده شدند، می گویی آنها را هم نجات دهیم؟
(

جان فا بلند شد تا پاسخ بدهد:

((ریموند، می گویی در این راه پرخطر گام برداریم و به گروهی از بچه های وحشت زده برسیم و بگوییم فقط بعضی ها حق دارند به خانه برگردند؟ نه، تو شریف تر از این هستی، خب، دوستان با من موافق هستید؟))

سؤال او همه را متعجب کرد، چون یک لحظه تردید بر جمع سایه افکند، اما بعد نعره ای قوی تالار را پر کرد و همه دست زدند و مشت ها گره شد، فریاد های هیجان زده همه جا را پر کرد.

جان فا گذاشت سر و صدا تا یک دقیقه ادامه پیدا کند. بعد دستهایش را بالا برد تا دوباره سکوت را برقرار کند.

- این کار نیازی به زمانی برای برنامه ریزی دارد. از سران هر خانواده می خواهیم مالیاتی وضع و آن را جمع کند. سه روز دیگر دوباره در این مکان جمع خواهیم شد. در این بین من با کودکی که نام برده ام حرف می زنم و با " فاردر کورام" مشورت می کنم تا قبل از جلسه بعدی طرحی بریزیم. شب همگی به خیر.

حضور سنگین، ساده و بی تعارف او برای آرام کردن جمع کافی بود. در حینی که جمعیت از درهای بزرگ تالار به هوای سرد شبانه می رفتند تا هریک به قایق ها یا دکه های آن سکونت گاه کوچک بروند، لایرا به ماما کاستا گفت:

((بقیه مردهای روی سکو کی هستند؟))

- سران شش خانواده، و مرد دیگه فاردر کورام است.

به راحتی معلوم بود که منظورش از مرد دیگر چیست، چون پیرترین فرد حاضر بود. با عصا راه می رفت و در تمام مدت پشت سر جان فا نشسته بود و می لرزید، انگار که تب داشته باشد.

تونی گفت: ((زود باش لایرا، برای ادای احترام باید پیش جان فا ببرمت، اونو لرد فا صدا بزن. هرچی هم پرسید، حقیقت رو بگو.))

پانتالایمون حالا گنجشک شده بود و با کنجکاوی روی شانه لایرا نشسته بود و پنجه هایش را در کت پوست گرگی اش فرو برده بود.

تونی او را بلند کرد. لایرا که می دانست همه به او خیره شده اند و با آگاهی از جایزه هزار ساورینی، سرخ شد و مردد ماند. پانتالایمون روی سینه او پرید و به شکل گربه ای وحشی شد و در حالی که در بغل او جا خوش می کرد، فس فسی سر داد.

لایرا احساس کرد که کسی او را هل می دهد و به طرف جان فا رفت. او، مرد جدی و تنومند با چهره ای بی احساس بود، بیشتر شبیه یک ستون بود تا یک انسان، اما خم شد و دستش را دراز کرد تا با او دست بدهد. وقتی لایرا دستش را در دست او گذاشت، دستش انگار در دست او گم شد.

- خوش اومدی، لایرا.

از نزدیک صدایش مثل رعد بود. اما حضور پانتالایمون به او قوت قلب می داد. مرد هم با او رفتار مهربانانه ای داشت. - ممنونم، لرد فا.

- حالا به اتاق مشاوره بیا که با هم صحبتی کنیم، بهت غذای خوب دادن؟

- اوه بله، شام، مارماهی خوردیم.

- فکر می کردم، مارماهی غذای لذیذ این منطقت.

اتاق مشاوره اتاقی راحت با یک بخاری دیواری بزرگ و، طاقچه هایی پر از ظروف چینی و نقره و یک میز سنگین بود که به تدریج رنگش تیره شده بود و دوازده صندلی پشت آن قرار داشت.

بقیه مردان روی سکو، هر کدام جایی رفته بودند، اما پیرمرد لرزان، هنوز آنجا بود. جان فا به او کمک کرد که بنشینند. و به لایرا گفت:

((بیا سمت راست من بشین.))

و خودش روی صندلی سرمیز نشست. لایرا روبه روی فارد کورام نشست، کمی از چهره ی اسکلت گونه او و لرزشش می ترسید. شیتانش هم گربه ای بزرگ و زیبا به رنگهای پاییزی بود و با وقار و دقت به پانتالایمون نگاه می کرد و قبل از اینکه برود و روی پای فارد بنشیند و خرخر کند، بینی اش را به بینی پانتالایمون مالید.

یک زن که لایرا متوجهش نشده بود، با سینی از تاریکی بیرون آمد، آن را کنار جان فا گذاشت، ادای احترام کرد و رفت. جان فا برای خودش و فارد کورام کمی مشروب قوی و برای لایرا قدری شراب ریخت.

- خب پس فرار کردی، لایرا.

- بله.

- آن خانمی که از دستش فرار کردی، کی بود؟

- اسمش خانم کولتر بود، فکر می کردم خانم خوبیه، اما بعد فهمیدم که از گروه آدم ربایان "شفن" هاست. او عضو شورای سلطنتی شمال است و همه اش نظر او بوده است. آنها دارند روی یک برنامه کار می کنند، نمی دانم چیست، فقط می خواستند من را وادار کنند که در گرفتن بچه ها کمکشان کنم، اما نمی دانستد...

- چی رو نمی دونستن؟

- خب، اول اینکه نمی دونستن من بعضی از بچه های دزدیده شده مثل دوستم راجر، بیلی کاستا و دختری در بازار آکسفورد رو می شناسم، و یه چیز دیگه...عموم، لرد عزریل. شنیدم که داشتن راجع به سفرش به شمال حرف می زدن و فکر نمی کنم که اون ربطی با "شفن" ها داشته باشه. چون جاسوسی استاد و استادان جردن رو کردم، می دونید، توی اتاق استراحتشون که هیچکسی حق ورود نداره قایم شدم و شنیدم عمو از اکتشافاتش در شمال برایشون گفت، و از غبار که دیده بود، حالا هم شفن ها اونو زندانی کردن. خرس های زره پوش ازش محافظت می کنن. و من می خوام نجاتش بدم.

وقتی نشست، خشن و مصمم به نظر می آمد، ولی در برابر پستی کنده کاری و بلند صدایی، کوچک بود. دو پیرمرد نمی توانستند لبخند نزنند، اما برخلاف فاردرد کورام که با تردید لبخندی زد و چهره اش درهم پیچیده شد، مثل نور خورشید در یک روز پرباد بهاری که دنبال سایه می رود، لبخند جان فا ساده، گرم و مهربانانه بود.

جان فا گفت:

((بهتره به ما بگی اون شب عموت چی گفت، چیزی رو ناگفته نذار. همه چی رو بگو.))

لایرا همین کار را کرد، آرامتر از آنچه به کاستا ها گفته بود، اما صادقانه تر. از جان فا، و بیشتر از مهربانی او، می ترسید. وقتی حرف هایش تمام شد، فاردرد کورام برای اولین بار حرف زد، صدای بم و زیبایی داشت:

((این غبار، اسم دیگه ای واسش نداشتن؟ لایرا؟))

- نه، فقط می گفتن غبار، خانم کولتر بهم گفت اونا ذرات بنیادین هستن، همین.

- و فکر می کنی با انجام آزمایشاتی روی بچه ها می تونن اطلاعات بیشتری به دست بیارن؟

- بله، اما نمی دونم چه اطلاعاتی، فقط این که عموم...این رو فراموش کردم بگم.

وقتی عموم داشت اسلاید ها رو به اساتید نشون می داد، اسلاید دیگه ای هم داشت. تصویر رارورا...

جان فا گفت : ((چی چی ؟))

فارد کورام هم جواب داد: ((منظورش اورورا است. مگه نه، لایرا؟))

- بله درسته، و در نور اورورا چیزی شبیه به شهر دیده می شد. کلی کلیسا و گنبد.

کمی شبیه آکسفورد بود. البته به نظر من. و به نظرم عمو عزریل بیشتر به آن علاقه مند بود، اما بقیه استادان و استاد بیشتر به غبار علاقه مند بودند، مثل خانم کولترو لرد بوریل و بقیه.

فارد گفت: ((فهمیدم، خیلی جالبه.))

جان فا گفت: ((لایرا، حالا می خواهم چیزی به تو بگویم، فارد کورام مرد خردمندی است، یک پیشگو است. هرچه را راجع به شفن ها، لرد عزریل و غبار و مسائل دیگه دنبال می کنه؛ حتی مسأله های مربوط به تو را. هرگاه کاستاها و یا بقیه خانواده های کولی به آکسفورد می رفتند، کمی اطلاعات راجع به تو می آوردن، اینو می دونستی؟))

لایرا سرش را به علامت منفی تکان داد، کم کم داشت می ترسید. پانتالایمون غرش خفیفی سر داده بود که هیچ کس صدایش را نمی شنید، اما لایرا که انگشتانش روی بدن او بود، این را حس کرد.

جان فا گفت:

((اوه، بله، همه، کارهای تو را به فارد اطلاع می دادند.))

لایرا نتوانست جلوی خودش را بگیرد:

((صدمه ای به آن نزدیم! راست می گم! فقط به کم گل بود. تازه خیلی دور نشدیم...))

- راجع به چی حرف می زنی، بچه؟

فارد کورام هم خندید. وقتی می خندید لرزشش متوقف و چهره اش جوان شد. اما لایرا نمی خندید، با صدایی لرزان گفت:

((حتی اگه درپوش رو پیدا می کردیم، هرگز آن را باز نمی کردیم، اون فقط به شوخی بود. غرقش نمی کردیم.))

بعد جان فا هم خندید، دست بزرگش را چنان روی میز کوبید که صدای لیوان ها درآمد و درحالی که شانه های قویش می لرزید، اشکش را پاک کرد. لایرا حس کرد که یک کوه دارد می خندد.

وقتی او دوباره توانست حرف بزند، گفت:

((بله. ما هم این ماجرا رو شنیدیم، دختر جون! بعد از آن ماجرا فکر نکنم کاستاها قایقشون رو بدون محافظ ول کنن.

مردم به آنها می گفتند: تونی بهتره به محافظ واسه قایقتون بذاری، این اطراف دختر های وحشی هستن!

اوه، اون ماجرا رو همه می دونن، بچه. ولی فکر نکن می خوایم به خاطرش تنبیهت کنیم. خیالت راحت!))
و نگاهی به فاردرد کرد و باز هردو زدند زیر خنده، اما آرامتر. و لایرا احساس امنیت و آرامش کرد.
بالاخره جان فاسرش را تکان داد و جدی شد.

- داشتم می گفتم لایرا، وقتی بچه بودی، از نوزادیت از اخبارت خبر داشتیم. حالا آنچه ما می دونیم تو هم باید بدونی.
نمی دونم درباره این که از کجا اومدی، در جوردن چی بهت گفتن، اما اونا واقعیت رو نمی دونن. بهت گفتن پدر و
مادرت کیا هستن؟

حالا لایرا کاملاً مبهوت شده بود.

- بله، آنها گفته اند که لرد عزریل منو توی دانشگاه گذاشت، چون پدر و مادرم توی یک سانحه هوایی کشته شدند.
اینو بهم گفتن.

-آه، پس بهت گفتن. خب، حالا گوش کن. می خوام برات یه داستان تعریف کنم، یه داستان واقعی. یه زن کولی اینو
بهم گفته است و همه کولی ها به جان فاس و فاردرد کورام حقیقتو می گن. بنابراین واقعیت زندگی تو اینه لایرا، پدرت
در سقوط کشتی هوایی نمرد، چون پدرت لرد عزریله.

لایرا روی صندلی اش وا رفت.

- داستان از این قراره: " وقتی لرد عزریل مردی جوان بود، برای اکتشاف به همه ی نقاط شمال سفر می کرد و با
ثروت هنگفتی برمی گشت. او مردی سرزنده و بی باک بود، تندخو، و پرشور و حرارت.

مادرت هم زنی پر شور بود. اصالت خانوادگی او را نداشت ولی زن باهوشی بود. یک محقق بود، هر که او رادیده بود
می گفت، خیلی زیباست. او و پدرت در اولین دیدارشان عاشق هم شدند.

مشکل این بود که مادرت قبلاً ازدواج کرده بود، با یک سیاستمدار. او عضو حزب سلطنتی بود، یکی از مشاوران شاه،
مردی با نفوذ.

وقتی مادرت فهمید که باردار شده ترسید به شوهرش بگه که بچه او نیست. و وقتی بچه متولد شد- که تو باشی- از
قیافش معلوم بود که بچه ی او نیست. پدر واقعی تو و مادرت تصمیم گرفتند تو رو به جایی بفرستند و اعلام کنن که
مرده ای.

بنابراین تو رو به آکسفورد فرستادند، که پدرت اونجا املاکی داشت و تو رو تحت سرپرستی زنی قرار دادن. اما یه نفر
حقیقت رو به شوهر مادرت گفت، و اون با اولین پرواز به خونه زن کولی رفت و آنجا را زیرورو کرد، اما زن قبلاً به
خانه ارباب فرار کرده بود، شوهر مادرت هم به اونجا رفت تا او را بکشد.

لرد عَزْریل، بیرون، مشغول شکار بود، اما به او خبر را دادند و او سوار بر اسب به موقع سر رسید تا با شوهر مادرت رو به رو شود. اگه به دقیقه دیرتر رسیده بود، مرد، کمدی را که زن کولی در آن مخفی شده بود باز می کرد، اما لرد عَزْریل اونو به مبارزه طلبید و همانجا با هم جنگیدند و لرد او را کشت.

زن کولی تمام وقایع رو دید و شنید، و ما هم از او شنیدیم، لایرا.

نتیجه امر به دعوی حقوقی بود. پدرت کسی نیست که حقیقت رو پنهان کنه و همین قضات رو به دردسر انداخت. او مرتکب قتل شده بود، درست؛ او خون کسی رو ریخته بود، باز هم درست؛ اما در دفاع از خانه و فرزند خود، در برابر یک متجاوز، این کارو کرده بود. از طرفی قانون به هر مردی اجازه می ده که انتقام تعرض به همسرشو بگیره و وکلاً معتقد بودند که کار او درست بوده است.

بررسی پرونده هفته ها طول کشید و در آخر تمام اموال لرد عَزْریل را که از پادشاه ثروتمند تر بود، مصادره کردند و او مردی فقیر شد.

مادرت خودش رو به کل کنار کشید و حتی سراغ تو هم نیومد. او به شما پشت کرد. پرستار کولی به من می گفت که اغلب از رفتار مادرت می رنجیده، چون او مغرور و با همه رفتار تحقیرانه ای داشت.

اما از تو بگویم. اگر اوضاع طور دیگری بود، تو الآن میان کولی ها بزرگ شده بودی، چون پرستارت این درخواست را از دادگاه کرد که تو را به او بدهند، اما کولی ها در مراجع قانونی نفوذی ندارند، بنابراین تو را به صومعه خواهران مطیع فرستادند، یادت نمی آید.

اما لرد عَزْریل چنین تصمیمی رو قبول نداشت، چون از هرچی راهبه و صومعه بود، نفرت داشت. و به روز با اسب به صومعه رفت، تو را برداشت و به دانشگاه جردن برد تا ببینه کی می تونه تو را از آن جا بیرون بیاره!

خب، قانون هم گذاشت که اوضاع اینطور بمونه. لرد به کارهای اکتشافی خودش برگشت، تو هم توی جردن، بزرگ شدی. تنها خواسته پدرت این بود که اجازه ندن مادرت تو رو ببینه. حتی اگر سعی می کرد کاری کنه، جلوش رو می گرفتند و به لرد می گفتند، چون حالا تمام عصبانیت او متوجه آن زن شده بود.

استاد دانشگاه قول داد چنین کاری رو بکند، و بدین ترتیب زمان گذشت.

بعد نگرانی هایی در باره غبار پیش اومد. و در همه جای کشور و همه دنیا مردان و زنان آگاه و نگران شدند. قضیه ها به کولی ها ربطی نداشت، تا اینکه بچه های ما رو دزدیدند."

آن وقت بود که ما هم به ماجرا علاقه مند شدیم. و ما در هرجایی که تصورش رو بکنی ارتباطاتی داریم، از جمله در جردن. تو نمی دونستی، اما به نفر آنجا مراقب تو بود و گزارش می داد. چون ما به سرنوشت تو علاقه مند هستیم، و آن زن کولی که پرستارت بود هم همیشه نگرانت.

- کی مراقبه؟

- یکی از کارگر های آشپزخانه که نیمه کولیه، برنی یوهانسون شیرینی پز.

برنی مردی مهربان و گوشه گیر بود و از افراد نادری که جنسیت شیطان اش با خودش یکی بود. وقتی راجر گم شده بود، لایرا سر او داد کشیده بود، او هم همه چیز رو به کولی ها گفته بود! خیلی تعجب کرد.

جان فا ادامه داد: ((خلاصه، شنیدیم که از دانشگاه جردن رفته ای و در همان زمان خبرهایی از زندانی شدن لرد عزریل به گوشمون رسید و نتوانستیم مانع شیم. و یادمان آمد که حرفهایی به استاد زده که نباید می زده و مردی که شوهر مادرت بود، همون که لرد عزریل اونو کشت، اسمش ادوارد کولتر بوده.))

لایرا مبهوت پرسید: ((خانم کولتر؟ اون که مادرم نیست؟))

- چرا، هست. و اگه پدرت آزاد بود، او هرگز جرأت نمی کرد جلویش بایستد، و تو هنوز توی جردن بودی. از هیچ چیز خبر نداشتی. اما این که چرا استاد گذاشت تو از آنجا بروی مسأله ایه که ازش سر در نمی یارم. او مسؤل نگهداری تو بود. ولی فکر کنم نفوذ خانم کولتر از اون بیشتر باشه.

ناگهان لایرا رفتار عجیب استاد در روزی که داشت می رفت، را به یاد آورد. گفت:

((اما استاد نمی خواست...اون روزی که داشتم می رفتم اول احضارم کرد و ازم خواست به خانم کولتر چیزی نگم..انگار می خواست از من در برابر اون حمایت کنه....

می دانید، قضیه دیگری هم بود، شبی که توی اتاق استراحت قایم شده بودم، دیدم که استاد سعی کرد لرد عزریل رو مسموم کنه. دیدم که توی شرابش پودری ریخت، من به عموم گفتم و اون هم جام رو انداخت و شکست، ولی هیچ وقت دلیل اون کار استاد رو نفهمیدم.

((بعد صبح روزی که داشتم می رفتم چیزی بهم داد که نباید به خانم کولتر نشون می دادم.

فکر نکنم اشکالی داشته باشه به شما نشونش بدم...))

و دستش را در جیب کتش فرو برد و حقیقت سنج را بیرون آورد و روی میز گذاشت. جان فا با آن جثه بزرگ و فارد، لرزان به آن خیره شدند. اول فارد گفت:

((هرگز فکر نمی کردم روزی دوباره از اینا ببینم. این یه نشانه خوانه. درباره آن حرفی با تو نزد؟))

- نه، فقط گفت باید خودم خوندنشو یاد بگیرم و اسمش حقیقت سنجه.

جان فا گفت: ((یعنی چی؟))

فارد هم جواب داد: ((یعنی حقیقت رو آشکار می کنه ...))

و خطاب به لایرا ادامه داد: ((طرز کارشو بلدی؟))

- نه، فقط می تونم کاری کنم که سه عقربه ی کوچک آن، روی تصویر های مختلف قرار بگیرن، اما عقربه بزرگ رو کاری نمی تونم بکنم، خودش می چرخه. غیر از بعضی وقتا، که تمرکز دارم و می تونم حرکتش بدم.

جان فا گفت: ((چیکار میکنه، فاردرد؟ بلدی بخونیش؟))

فاردرد آن را بادقت برداشت و روبه جان فای کنجاو گرفت و گفت: ((تمام این تصاویر نشانه هستن، و هرکدوم معنی خاصی میدن. مثلاً لنگر رو ببین. اولین معنی آن امید است، چون امید مثل لنگر انسان را نگه می دارد.

معنی دومش اراده است، معنی سوم گرفتاری، معنی چهارم دریا و همینطور ده یادوازه یا شاید بی انتها معنی داشته باشه.))

- و تو همه رو می دونی؟

- بعضی هارو می دونم، اما برای فهم کامل آن باید کتاب می خوندم. کتاب رو دیدم و می دونم کجاست، اما ندارمش.

- حالا برگردیم سر این دستگاه. چطوری می خوانیش؟

- سه عقربه روی اون رو همیشه کنترل کرد، و ازشون برای سؤال کردن استفاده میشه. با اشاره به سه نشانه، هر سؤالی که تصورش رو میکنی می توان پرسید، چون هرکدام چندین و چند معنی دارن. وقتی سؤال می کنی، عقربه دیگه می چرخد و به نشانه هایی اشاره میکنه که جواب درشونه.

جان فا گفت: ((اما وقتی سؤال می پرسی، از کجا میدونه منظورت چیه؟))

- آه، خودش نمی دونه، فقط وقتی کار میکنه که سؤال کننده، معانی را در ذهنش نگه داره. اول باید تموم معانی که بیش از هزار تاست رو بدونی و بعد باید بدون نگرانی از جواب، آنها رو در ذهنت نگه داری و درحین که عقربه می چرخد، فقط نگاه کنی. وقتی یه دور کامل زد، جواب رو می فهمی. این رو می دونم چون یه بار در اپسالا مردی خردمند رو دیدم که از یکی از اینا استفاده می کرد. و آن وقت تنها موقعی بود که من یکی از این ها رو دیدم، میدونی اینا چقدر کمیابن؟

لایرا گفت: ((فقط شش تا ازش ساخته شده.))

- هر چند تا که باشه زیاد نیست.

جان فا گفت: ((و همون طور که استاد گفته بود، اینو از خانم کولتر، مخفی کردی؟))

- بله، اما شیتان او به اتاقم رفت و مطمئنم دیدتش.

((که این طور! خب لایرا، نمی دونم تمام واقعیت رو می دونیم یا نه، اما حدس می زنم که استاد از طرف لرد عَزریل مأموریت داشت که از تو در برابر مادرت حمایت کنه. و به مدت ده سال و اندی همین کارو کرد. بعد دوستان خانم کولتردر کلیسا بهش کمک می کنن که شورای نذورات را برای اهدافی که نمی دانیم تأسیس کند، و به این ترتیب او قدرت می گیره، همانطور که لرد عَزریل در کار خودش قدرت داشت. والدین تو هر دو قدرت دارند و بلند پروازند و استاد جردن از تو به عنوان عامل موازنه این دو استفاده می کنه.

((حالا استاد، باید نگران صد مسئله باشه. اولینش دانشگاه و اساتیدش است. پس اگه خطری اونا رو تهدید کنه باید خطرو از بین ببره. و کلیسا در دوران حاضر حالت آمرانه تری پیدا کرده، لایرا. برای هر چیز شورایی هست؛ سخن از احیای انجمن تفتیش عقاید هست، خدا رحم کنه! و استاد با نگرانی تمام این ها رو دنبال می کنه. باید جردنو توی جبهه کلیسا ننگه داره و گرنه جان سالم به در نمی بره.

((نگرانی دیگه استاد تو هستی، دختر. برنی یوانسون همیشه رو این نکته تأکید داشت. استاد جردن و بقیه استادان تو رو مثل بچه شون دوست داشتن، حاضر بودن هرکاری کنن که سالم بمونی، ننه به خاطر لرد عَزریل، به خاطر خودت.

((بنابراین اگه استاد برخلاف قولش به لرد عَزریل تو رو به مادرت تحویل داده، حتماً فکر می کرده تو با او در امان خواهی بود تا در دانشگاه - برخلاف ظاهر قضیه. و وقتی می خواسته لرد رو مسموم کنه، فکر می کرده کاری که اون می کنه همه آنها و حتی ما رو به خطر می اندازه؛ شایدم تمام دنیا رو. من استادو مردی می بینم که انتخاب های دشواری پیش رو داره؛ هر انتخابی بکنه ضرری به دنبال خواهد داشت اما شاید اگه انتخاب درستی کنه، زیانش کمتر از زمانی باشه که انتخاب غلط کنه. خداوند ما را از چنان موقعیتی دور نگه دارد.

((و وقتی به جایی رسید که مجبور شد بگذاره تو بری، نشانه خوان رو به تو داد و تأکید کرد ازش مراقبت کنی، نمی دونم چی تو ذهنش می گذشته؛ از آنجا که خواندش رو بلد نیستی، نمی دونم چرا اینو بهت داد.))

-گفت، عمو عَزریل سالها پیش اینو به دانشگاه جردن داده. می خواست چیز دیگه ای هم بگه که کسی در اتاق رازد و مجبور شد حرفش رو قطع کنه. فکر کنم می خواست بگه اینو از عمو هم قایم کنم.

جان فا گفت: ((شایدم برعکس.))

فاردر پرسید: ((منظورت چیه، جان؟))

((شاید می خواسته به لایرا بگه که اینو به لرد عَزریل برگردونه، به عنوان جبران تلاشش برای مسموم کردن اون. حتماً فکر کرده خطری که از جانب لرد عَزریل آنها رو تهدید می کرده، برطرف شده است.

((یا اینکه لرد می تونسته با خوندن دستگاہ به نتیجه ای عقلانی برسه و دست از هدفش برداره. حالا اگه لرد عَزریل زندانی شده باشه، شاید به آزادیش کمک کنه.

((خب لایرا، بهتره این وسیله رو برداری و ازش محافظت کنی. اگه تابه حال سالم نگهش داشتی، از این به بعدم می تونی. اما شاید زمانی برسه که نیاز به مراجعه بهش داشته باشیم، اون موقع ازش استفاده می کنیم.))

بعد مخمل را دور حقیقت سنج پیچید و آن را روی میز سر داد. لایرا می خواست سؤالهای زیادی پرسد، اما ناگهان از آن مرد قوی هیکل با آن چشم های ریز و مهربان که در میان چین و چروک صورتش گم بود، خجالت کشید.

اما یک چیز دیگر را باید می پرسید.

- آن زن کولی که از من پرستاری می کرد، کی بود؟

((خب، به طور قطع مادر بیلی کاستا بود. او به تو حرفی نمی ند، چون من به او اجازه نداده ام. اما می دونه در اینجا از چی حرف می زنیم، بنابراین هیچ حرفی نمی زنی.

((حالا بهتره نزد اون برگردی. به خیلی چیزها باید فکر کنی، دختر. سه روز بعد یه جلسه دیگه خواهیم داشت تا تصمیم نهایی رو بگیریم. دختر خوبی باش، لایرا. شب به خیر.))

لایرا مؤدبانه گفت: ((شب به خیر لرد فا، شب به خیر فاردرد کورام.))

بعد با یک دست حقیقت سنج و با دست دیگر پانتالایمون را بغل کرد. هردو پیرمرد با مهربانی به او لبخند زدند. خارج از اتاق، ماما کاستا منتظر بود و انگار از زمان تولد لایرا اتفاقی نیفتاده باشد و او را در آغوش گرفت. بوسیدش و او را به بستر برد تا بخوابد.

پایان فصل هفتم ...

عوامل اهریمنی اش

Soon to be *The Golden Compass* motion picture



Contains
NEW material
previously
unavailable in
paperback

دارکولتس شمالی

ترجمہ: وبسایت افسانہ ها

فیلیپ پولمن

“One of the supreme literary dreamers
and magicians of our time” Guardian

Afreza Fourhassan

فهرست فصول

بخش اول : آکسفورد؛ شامل :

۱- خمره شراب

۲- طرح شمال

۳- جردن لایرا

۴- حقیقت سنج

۵- میهمانی ویژه *

۶- تورهای شکار

۷- جان فا

۸- محروم سازی

۹- جاسوس ها

توضیحاتی که بایستی قبل از آغاز کتاب بخوانید :

- ۱- این کتاب با همکاری سایت روباه سرخ تهیه شده است.
- ۲- کلمه ی شیتان موجودی است، خالق ذهن نویسنده کتاب. این موجود دائماً با انسان مورد نظر همراه است و تا قبل از سن بلوغ انسان همراه می تواند تغییر کند.
توجه : حرف " ش " این کلمه ساکن است.
- ۳- قطب نمای طلایی - نام فیلم کتاب اول - اولین بخش از سه گانه ی نیروی اهریمیشی است. وقایع بخش اول این جلد در دنیایی رخ می دهد که همچون دنیای ماست اما تفاوت های زیادی با مال ما دارد. بخش دوم نیز در دنیای شناخته شده ای رخ می دهد و بخش سوم بین این دو دنیا است. (از کتاب)
- ۴- ترجمه، ترجمه ای است تخصصی و با همکاری دیگر سایت ها که اسامی خاص تا حد امکان روان ترجمه شده اند.
- ۵- نام انگلیسی اسامی خاص مهم از فصل دوم به بعد در پاورقی ذکر شده اند.

کلیه ی حقوق این اثر فرهنگی-ادبی، متعلق به وبسایت افسانه ها و بخشی از آن نیز متعلق به وبسایت روباه سرخ می باشد و هرگونه کپی برداری تنها با نام مترجمین و وبسایت مربوطه مجاز می باشد.

WWW.AFSANEHA.IR

WWW.REDFOX.IR

مترجم این فصل : پوریا روستا

ویراستار: نیما کهندانی

فصل هشتم : محروم سازی

لایرا باید خودش را با شخصیت جدیدش در داستان وفق می داد و این کار در یک روز ممکن نبود. اینکه به لرد عزریل به عنوان پدر خودش نگاه کند، عملی بود اما قبول کردن خانوم کولتر به عنوان مادرش به هیچ وجه آسان نبود. چند ماه قبل او این اتفاق را جشن می گرفت، البته، خودش هم این را می دانست و به همین دلیل گیج شده بود.

ولی لایرا با شخصیتی که داشت برای مدت زیادی راجع به این موضوع نگران نشد. به هر حال شهر، مکان های بسیاری داشت که او باید کشف می کرد و بچه های کولی بسیاری بودند که باید متحیر می ساخت قبل از اینکه روز سوم به اتمام برسد او در زدن شوت انگلیسی^۱ حرفه ای شده بود(حداقل از نظر خودش)و با داستان هایی که از پدر نیرومندش که با حيله و نیرنگ دستگیر شده بود، می گفت، دسته ای از بچه های بد ذات را به دور خود جمع می کرده بود.

" و یک روز عصر سفیر ترک برای صرف شام مهمان دانشگاه جردن بود.او از خود سلطان دستور گرفته بود که پدر مرا بکشد، بله، و او یک انگشتر در دستش داشت که سنگی تو خالی و پر از سم بر روی آن بود و هنگامی که شراب را آورده که به لیوان پدرم نزدیک شد و زهر را درون آن ریخت واین کار را به قدری سریع انجام داد که هیچ کس دیگری او را ندید ولی...."

دختری لاغر پرسید: ((چه نوع سمی؟))

لایرا از خودش ساخت: ((سمی که از یک نوع مار خاص ترکی گرفته شده بود. آنها یک طناب را آغشته به عسل می کنند و هنگامی که مار آن را گاز می گیرد دیگر نمی تواند آرواره هایش را باز کند و سپس آنها آن را می گیرند و زهرش را می دوشند. به هر حال پدرم دید که مرد تُرک چه کاری انجام داد و گفت: " آقایان! من می خواهم که دوستی دانشگاه جردن و دانشگاه ایزمیر -دانشگاهی که سفیر تُرک از آن بود- را محکم تر کنم و میل خودمان را به دوستی آنها نشان دهم، پس ما لیوان ها را عوض خواهیم کرد و شراب یکدیگر را خواهیم خورد."

((و سفیر دیگر در تنگنا قرار داشت، زیرا او نمی توانست بدون توهین به پدرم تقاضای او را رد کند و نمی توانست نیز شراب او را بخورد زیرا می دانست که آن مسموم است.

۱ - ضربه ای که با بالا انداختن توپ و شوت کردن به آن قبل از اینکه به زمین برسد انجام می شود.

((رنگ از صورت او پرید و غش کرد و بر روی میز افتاد، وقتی که او به هوش آمد هنوز آنها آنجا ایستاده بودند و به او نگاه می کردند و منتظر واکنش او بودند و او یا باید شراب را می خورد یا خودش را لو می داد.))

- خوب او چه کرد؟

- او شراب را نوشید و پنج دقیقه کامل زمان برد تا بمیرد و او در این مدت عذاب می کشید.

- تو خودت بین اتفاق را دیدی؟

- نه! زن ها را به مجلس عالی راه نمی دهند ولی من وقتی او را بیرون می آوردند، بدنش را دیدم. پوستش مانند یک سیب گندیده، چروک شده بود و چشمهایش از حدقه بیرون زده بود. آنها مجبور بودند چشمهایش را دوباره با فشار به درون حفره ها فرو کنند.

و داستان های او به همین ترتیب ادامه داشت.

در همین زمان در حومه ی شهر باتلاقی، پلیس بر در ها می زد و اتاقهای زیر شیروانی و خانه های متروکه را جست و جو می کرد. روزنامه اعلامیه هایی در مورد دختر کوچکی با موهای بلوند چاپ کرده بودند، جست و جو در آکسفورد از این هم وحشیانه تر بود و دانشگاه جردن از امن ترین مکان به تاریکترین سیاه چاله تبدیل شده بود، اوضاع در دانشگاه گابریل و مانکیل هم به همین صورت بود تا زمانیکه رهبران تمام دانشگاه ها برای دفاع از حقوق دیرینه ی خودشان اعتراض نامه ی هماهنگی را منتشر کرده بودند. تنها تصویری که لایرا از جست و جوی خودش داشت راجع به موتورهای گازی کشتی های هوایی بود که از آسمان عبور می کردند و به خاطر ابر های کم ارتفاع قابل رؤیت نبودند، پس او همیشه موهای انگشت نما ی خود را با کلاهی برزنتی می پوشاند زیرا چه کسی می دانست که آنها چه دستگاههای پیچیده ی جاسوسی را حمل می کردند؟!

او از ماما کاستا راجع به تمام جزئیات به دنیا آمدن خودش می پرسید و آنها را در ذهن خود حتی دقیق تر و واضح تر از آنچه او تعریف می کرد، به هم می بافت و بارها و بارها آنها را مرور می کرد: "پرواز از کلبه ی روستایی، مخفی شدن در کمد، آن دعوی وحشتناک و به هم خوردن شمشیرها...

مادر (ماما) کاستا گفت: ((شمشیرها! خدای بزرگ! دختر، تو داری خواب می بینی؟ آقای کولتر یک تفنگ داشت و لرد عَزریل طوری به آن ضربه زد که از دستش بیرون افتاد و سپس با یک تیر او را به زمین انداخت، سپس فقط دو شلیک بود. اولین تیر را ادوارد کولتر که به تفنگش رسیده بود زد و دومی مال لرد عَزریل بود که تفنگش را بیرون آورد، به طرف او گرفت و درست به وسط چشمانش شلیک کرد طوری که مغز او بر روی زمین پخش شد.

((و بعد به آرامش انگار که هیچ اتفاقی نیافتاده بود گفت: "خانم کاستا، بیرون بیایید، بچه را هم بیاورید زیرا تو در آن موقع به شدت داد می زدی، هم تو و هم شیتانت. و او تو را بلند کرد و بالا انداخت و تو را بر روی شانه هایش نشانده و با

روحیه ای که به طرز عجیبی بد بود، با تو راه رفت و از من خواست که شراب را بیاورم و زمین را پاک کنم در حالی که مرد هنوز پایین پایش افتاده بود. ((

در چهارمین باری که مادر کاستا داستان را برایش تعریف می کرد لایرا کاملاً متقاعد شده بود که همه ی وقایع را به خاطر می آورد، حتی داوطلبانه جزئیاتی از رنگ کت آقای کولتر و شل ها و کت های پشمی را که در آن کمند آویزان شده بودند، ارائه می داد ولی مادر کاستا به او می خندید.

و هر گاه که تنها بود، حقیقت سنج را بیرون می آورد، طوری به آن نگاه می کرد که انگار عاشقی دلباخته به عکس معشوق خود نگاه می کند. پس هر نشانه ای معنای خاصی داشت. اینطور نبود؟ چرا او نباید معنای آنها را می فهمید؟ مگر او دختر لرد عزریل نبود؟

او به خاطر می آورد که فارددرکورام به او چه گفته بود، پس لایرا سعی می کرد که حواسش را بر روی سه نشانه ای که به طور اتفاقی انتخاب کرده بود، متمرکز کند و عقربه ها را طوری قرار می داد که به آنها اشاره کنند. و فهمید که اگر حقیقت سنج را برای مدت زیادی در کف دستانش نگه دارد و به صورت خواب آلودی به آن نگاه کند، عقربه ی بلند بیشتر از قبل هدفمند حرکت خواهد کرد و به جز حرکت های خود سرانه اش به دورش به دور صفحه آن به آرامی بر روی نشانه ها قرار می گرفت. گاهی اوقات به سه نشانه اشاره می کرد، گاهی به سه و گاهی به پنج یا بیشتر ولی با وجود اینکه او هیچ وقت از این نمی فهمید، لذت عمیقی از آن می برد. پانتالایمون هم گاهی اوقات به شکل گربه یا موش بر روی حقیقت سنج خم می شد و دفعات زیادی بود که آن ها نگاهی را حاکی از درک کردن احساس یکدیگر با هم رد و بدل کردند. گویی که جایی در دوردستها پرتویی از خورشید ابرها را شکافته و تپه های را روشن کرده است و او در این زمان ها همانطور هبجان زده می شد که هر گاه واژه ی شمال را می شنید این اتفاق برای او می افتاد.

سه روز با رفت و آمد قایق ها سپری شد و سپس آن روز عصر هنگام شورای دوم بود. اگر که برای آنها ممکن بودف لایرا و خانواده ی کاستا زودتر به شورا می آمدند تا در جلوی تالار برای خود، جایی پیدا کنند. هنگامی که نورهای ضعیف نشان دادند که تالار تا چه حد از جمعیت انباشته است؛ جان فا و فارددرکورام از سکو بیرون آمدند و بر پشت میز نشستند. جان فا هیچ نیازی نداشت تا برای ساکت شدن مردم به آنها علامت بدهد! و فقط دست های بزرگش را بر روی میز گذاشت و به جمعیت نگاه کرد. در همان لحظه هیاهو تمام شد.

او گفت: ((خوب، شما چیزی را که من خواسته بودم انجام دادید. حتی بهتر، چیزی که من انتظار داشتم. من قصد دارم که سران هر شش قبیله را فرا بخوام تا طلا را به ما بدهند و پیمانشان را تجدید کنند. نیکولاس را کبی تو اول بیا!))

مرد سیاه پوش و قوی هیکلی بر روی سکونت و کیسه ی بزرگ چرمی را بر روی میز گذاشت و گفت: ((این طلای ماست و ما سی و هشت نفر در اختیار شما خواهیم گذاشت.))

جان فا گفت: ((متشکرم، نیکولاس.)) فاردرد کورام در حال نوشتن بود. مرد اول در عقب سکو ایستاد تا جان فانفرا ت بعدی را صدا بزند و هر کس که بر روی سکو می رفت، کیسه ای بر روی میز می گذاشت و تعداد افرادی را که می توانست، اضافه کند را می شمرد.

خانواده ای کاستا جزء قبیله استفانسکی بودند. طبیعتاً تونی از اولین افرادی بود که داوطلب می شد، ولی لایرا شیتان او را که به شکل عقاب بود را می دید که بالهایش را بر هم می زد و این پا و آن پا می کند.

هنگامی که رؤسای تمام شش قبیله حاضر شده بودند، فاردرد کورام ورقه اش را نشان داد و گفت: ((دوستان، مجموع نفرات ما برابر یکصد و هفتاد نفر مرد می شود. من افتخار می کنم که از شما تشکر کنم و از آن وزن طلا ها می توانم بفهمم که شما تقریباً خزانه های خودتان را خالی کرده اید. تشکرات صمیمانه ی من بر همه ی شما باد.

در مرحله ای بعدی ما قصد داریم که یک کشتی اجاره کنیم و به سوی شمال حرکت کنیم. بچه ها را پیدا کنیم و آزادشان کنیم. از مطالبی که به دستمان رسیده، می دانیم که باید با آنها بجنگیم. این اولین بار نیست و آخرین بار هم نخواهد بود، ولی ما هرگز با افرادی که بچه ها را می دزدند، نجنبیده ایم پس باید به طور غیر معمولی مکار باشیم. ولی به هر حال ما بدون فرزندان باز نخواهیم گشت، اینطور نیست، دیرک و رایز؟ ((

مردی بلند شد و پرسید: ((لرد فا، آیا شما می دانید که آنها به چه دلیل بچه ها را گرفته اند؟))

- ما شنیده ایم که این مربوط به علوم الهی است. آن ها در حال انجام دادن آزمایش هایی هستند ولی چه آزمایش هایی ما نمی دانیم که حتی آنها خوب هستند یا بد، به هر حال آنها چنین حقی نداشته اند که شبانه کودکان را از کانون گرم خانواده بیرون بکشند. درست می گوئیم، ریموند گریت؟

مردی که در شروع جلسه صحبت کرده بود، بلند شد و گفت: ((آن بچه! لرد فا، همانی که شما می گفتید تحت تعقیب است، همانی که الآن در ردیف جلویی نشسته است. من شنیده ام که خانه های همه افرادی که در حاشیه ی شهر زندگی می کنند، جست و جو می شود، فقط به خاطر او. همینطور پیشنهادی در مجلس شده که به خاطر او امتیاز باستانی ما را لغو کنند، بله دوستان، آنها قصد دارند که قانونی تصویب کنند که حق ما را برای حرکت آزادانه در اطراف شهر ها نادیده بگیرند. لرد فا، چیزی که ما می خواهیم بدانیم این است که این بچه چه کسی است که ما باید به خاطر او چنین عواقب سنگینی را پردازیم؟ او حتی یک بچه ی کولی نیست!))

لایرا به تندی به جان فا نگاه کرد و قلبش به حدی تند می زد که به سختی توانست کلمات اولی لرد فا را بشنود؛

((صریح، صحبت کن، ریموند، خجالت نکش. تو می خواهی ما بچه را به آنهایی که او از آنها فرار می کند، تحویل دهیم، اینطور نیست؟))

مرد همچنان لجوجانه اخم کرده بود ولی چیزی نگفت.

- خب شاید باید چنین کاری کنیم شاید هم نه! ولی اگر هر کسی برای نیکی کردن به او دلیل می‌خواهد به این فکر کند. آن دختر کوچک دختر لرد عزریل است، باید برای افرادی که فراموش کرده‌اند، بگویم که او کسی بود که با مرد تُرک برای زندگی سام بروکمن مذاکره کرد. این لرد عزریل بود که به قایق‌های ما اجازه داد تا آزادانه از کانال‌های املاکش عبور کنیم. این لرد عزریل بود که با لایحه‌ی آبراه‌های قانونی در مجلس مخالفت کرد و در سیل سال پنجاه و سه با سر به درون آب شیرجه رفت تا "رود جوان" و "نیلی کوپهن" را نجات دهد. شما آن را فراموش کردید؟ شرم بر شما باد! شرم!

- و حالا او در دورترین و تاریکترین نواحی وحشی گرفتار شده است، در استحکامات اسوالبارد! آیا نیازی هست که از مهربانی موجوداتی که در آنجا از او نگهداری می‌کنند، چیزی بگویم؟ و این دختر کوچک اوست که تحت مراقبت ماست و ریمون ون گریت می‌خواهد تا او را برای صلح و آرامش به دست دولت بدهیم. آیا این درست است، ریمون؟ بلند شو و جواب بده.

ولی ریمون ون گریت به صندلی خود چسبیده بود و هیچ چیز نمی‌توانست او را وادار به ایستادن کند و لایرا شرمندگی را که او احساس می‌کرد درک می‌کرد، همانطور که درخشندگی عیمق افتخار را در وجود پدرش حس می‌کرد.

جان فا برگشت و به افراد دیگری که بر روی سکو بودند نگاه کرد و گفت: ((نیکولاس راکبی، من تو را برای پیدا کردن یک کشتی و فرماندهی آن، هنگامی که ما راه افتادیم مسئول می‌کنم. آدام اسنقانسکی، من مسئولیت اسلحه‌ها و مهمات را به تو می‌سپارم. راجرون پاپل، تو به تمام ذخایر دیگر از غذا تا لباس سرد سیری سر خواهی زد و کمبودها را برطرف می‌کنی. سایمون، تو حسابدار خواهی بود و طلای ما را به طوری شایسته تقسیم خواهی کرد. بنیامین دی رویتر، من می‌خواهم که تو مسئولیت جاسوسی را بر عهده بگیری. چیزهای زیادی وجود دارد که ما باید بفهمیم و تو این مسئولیت را بر عهده داری. می‌خواهم به فاردر کورام گزارش دهی. مایکل کانزولا، تو مسئول هستی تا کارها را با چهار رهبر اول هماهنگ کنی. تو به من گزارش خواهی داد و اگر من مُردَم، تو جانشین من خواهی بود.

((حالا که من بر طبق سنت، وظایف را مشخص کرده‌ام، هر کسی که اعتراضی دارد می‌تواند آن را آزادانه بیان کند.))

بعد از چند لحظه زنی برخاست: ((لرد فا، آیا شما زنی را در این سفر با خود نمی‌برید تا هنگامی که کودکان را آزاد کردید، از آنها مراقبت کند؟))

- نه! نل، گروه ما باید تا جای ممکن کوچک باشد و هر بچه‌ای که ما آزاد می‌کنیم در مراقبت بهتری نیست به آنچه در آن بوده‌اند، قرار خواهد داشت.

- ولی فرض کنیم که شما بفهمید نمی‌توانید آنها را نجات دهید، مگر به وسیله‌ی زنانی که خود را به جای نگهبان‌ها یا پرستاران جا بزنند.

جان فاقبول کرد: ((من تا حالا به این فکر نکرده بودم. ولی ما در مجلس بعدی راجع به این موضوع به طور جدی تری صحبت خواهیم کرد.))

زن نشست و سپس مردی بلند شد: ((لرد فا من شنیدم که شما گفتید لرد عزریل در زندان است. آیا قسمتی از نقشه‌ی شما این است که او را نجات دهید؟ و اگر او در دستان خرس‌ها قرار دارد، همانطور که خودتان گفتید، نجات دادن او به بیش از یکصد و هفتاد نفر نیاز دارد و با وجود اینکه لرد عزریل دوست خوبی برای ما بوده ولی من مطمئن نیستم که وظیفه‌ی بر روی دوش ما باشد تا او را نجات دهیم.))

- ادریان بارکس، تو اشتباه نمیکنی. چیزی که من قصد انجام آن را دارم این است که هنگامی که به شمال رسیدیم چشم و گوش‌هایمان را باز نگه داریم و در آن جا راجع به این موضوع تحقیقاتی انجام دهیم. شاید چیزی باشد که ما بتوانیم با آن به او کمک کنیم، شاید هم نباشد ولی شما می‌توانید به من اعتماد کنید که از چیزهایی که شما فراهم آورده‌اید - چه طلا چه نفرات - به غیر از برای آزاد کردن بچه‌ها و برگرداندن آنها استفاده نکنم.

زن دیگری ایستاد: ((لرد فا، ما نمی‌دانیم که بچه‌دزدها چه کاری با بچه‌های ما کرده‌اند ولی همه راجع به چیزهای وحشتناکی شنیده‌ایم. ما همگی راجع به بچه‌هایی بدون سر با بچه‌هایی که بریده و سپس دوخته شده‌اند شنیده‌ایم یا راجع چیزهایی که برای بیان کردن آنها بیش از حد وحشتناک هستند. من واقعاً از اینکه هر کسی را نگران کنم، متأسفم ولی ما اینطور چیزهایی را شنیده‌ایم و من می‌خواستم که این را در جمع مطرح کنم. به هر حال اگر چنین چیزهایی را مشاهده کردید، من امیدوارم که شما از آنها با تمام قدرت انتقام بگیرید. من امیدوارم که نگذارید افکاری راجع به دل‌رحمی و ملایمت دست شما از این کار باز دارد. از طرف هر مادری که فرزندی را از دست داده حرف می‌زنم.))

در سالن زمزمه‌ای از توافق پیچید و سرها شروع به بالا و پایین رفتن، کردند.

- هیچ چیز چیزی دستان مرا باز نخواهد داشت، مارگارت، فقط یک چیز، اگر که در شمال ضربه‌ای نزنم به این دلیل است که در جنوب سخت‌تر ضربه بزنم. زود ضربه زدن به بدی ضربه زدن در صد مایلی دشمن است. به خاطر اینکه مطمئن بشوی: در پشت صحبت‌های تو احساسات صمیمانه‌ای وجود دارد ولی اگر تسلیم این احساسات بشوید دستان کاری را کرده‌اید که همیشه بر علیه آن به شما هشدار داده‌ام؛ شما ارضای نیازهای خودتان را بر کاری که باید انجام دهید، ترجیح داده‌اید. کار ما اول نجات دادن است، بعد تنبیه کردن. کار ما به هیچ وجه خشنود کردن احساسات آشفته نیست. احساسات ما اهمیتی ندارد. اگر که بتوانیم بچه‌ها را نجات دهیم ولی قادر نباشیم که بچه‌دزدها را تنبیه کنیم ما کار خودمان را انجام داده‌ایم ولی اگر که بچه‌دزدها را تنبیه کنیم و بچه‌ها را نجات ندهیم ما در این مأموریت شکست خورده‌ایم.

((ولی راجع به این مطمئن باش، مارگارت. مطمئن باش که از هنگامی که زمان مجازات فرا برسد ما چنان ضربه‌ای به آنان خواهیم زد که قلب‌هایشان مملو از ترس و وحشت شود. ما قدرتشان را از آنها می‌گیریم و آنها را فنا شده و هدر

رفته، شکسته و خرد رها خواهیم کرد، در حالی که به هزاران قطعه تقسیم شده اند، آن ها را به باد می سپاریم. نیازی نیست، نگران باشید که قلب جان فا بیش از حد رعوف است، که هنگامی که زمانش برسد ضربه ای را نزند و زمان بر اساس داوری تعیین می شود نه بر اساس احساس.))

- آیا کس دیگری هست که بخواهد صحبت کند؟ اگر می خواهید، می توانید صحبت کنید.

ولی هیچ کس این کار را نکرد و در این مدت جان فا زنگ پایان را به صدا در آورد.

جان فا و افراد دیگر در حالی که دو به دو با هم صحبت می کردند و سکو را ترک کردند، ولی لایرا کمی ناامید شده بود آیا، آنها به او نیاز نداشتند؟ و تونی به او خندید.

او گفت: ((آنها کارهایی دارند که باید انجام دهند، لایرا، تو وظیفه خودت را انجام دادی، حالا این مربوط به جان فا و شورا است.))

لایرا اعتراض کرد: ((ولی من تاکنون هیچ کاری انجام نداده ام! فقط از خانه ی خانم کولتر فرار کردم و این فقط یک شروع بود. من می خواهم به شمال بروم!))

تونی گفت: ((به تو چه گفتم؟ برای تو یک شیر ماهی با دندان های تیز می آورم، دیگر بس است.))

لایرا اخم کرد و پانتالایمون هم به سهم خودش برای شیتان تونی اداهای مسخره در آورد که او هم در جواب چشم هایش را از روی اهانت تنگ کرد. لایرا به اسکله رفت و در آنجا با همدم جدیدش خلوت کرد، در حالی که فانوس را تکان می داد تا ماهی هایی را که برای نفس گیری روی سطح آب می آمدند به خود جذب کند.

ولی او به جان فا و اتاق گرد همایی فکر می کرد. در آنجا چراغی روشن بود، پنجره برای اینکه بتوان از آن، درون اتاق را نگاه کرد بیش از حد بلند نبود ولی او می توانست صداهایی را از درون آن بشنود.

پس او به طرف در رفت و به آرامی پنج بار به آن ضربه زد. صدا ها خاموش شدند و یک صندلی بر روی زمین کشیده شد، سپس در باز شد و نور گرم را بر روی زمین خیس انداخت.

مردی که در را باز کرده بود گفت: ((بله؟))

در آن سوی او لایرا مردان دیگر را دید که بر دو میز نشسته بودند با کیسه هایی از طلا که مرتب روی هم پیچیده شده بود و کاغذ و سکه هایشان، لیوان ها و یک خمره ی شراب.

لایرا طوری حرف زد که همه ی آنها بتوانند، بشوند: ((من می خواهم که به شمال بیایم. من می خواهم که به آنجا بیایم و بچه ها را نجات دهیم. این همان کاری است که هنگامی که از خانه ی خانم کولتر فرار کردم قصد انجامش را داشتم و حتی قبل از آن من می خواستم که دوستم راجر - پسر سر آشپز جردن- را نجات دهم . من می خواهم که به شما کمک کنم. من می توانم جهت یابی کنم و می دانم چه قسمت های از بدن یک خرس را می توانید بخورید و همه ی چیز های به درد بخور دیگر. شما خیلی متأسف خواهید شد اگر که به آنجا بروید و بفهمید که به من نیاز دارید و مرا جا گذاشته اید و همانطوری که آن زن گفت، ممکن است همانطور که به زن هایی برای ایفای نقش خاص احتیاج داشته باشید به کودکان هم احتیاج داشته باشید، شما که چیزی را نمی دانید پس باید مرا با خودتان ببرید، لرد فا، از اینکه صحبت شما را قطع کردم عذر می خواهم.))

او اکنون درون اتاق بود و تمام مرد ها و شیتان هایشان به او نگاه می کردند. بعضی با تعجب و بعضی با ناراحتی، ولی چشمان او بر روی جان فا قفل شده بود. پانتالایمون در دستان او جا به جا شد و چشمان او که حالا چشمان گربه ی وحشی بود با شعله ای سبز می درخشید.

جان فا گفت: ((لایرا، هیچ دلیلی وجود ندارد که تو را به درون خطر بکشانیم، پس خودت را فریب نده، تو اینجا می مانی و به مادر کاستا کمک می کنی تا بقیه را امن نگه دارید. این کاری است که باید انجام دهی.))

- ولی من در حال یادگیری حقیقت سنج هستم. آن، هر روز واضح تر می شود. شما حتماً به آن احتیاج خواهید داشت، حتماً!

ولی او سر تکان داد و گفت: ((نه، من می دانم که تو به شدت خواستار رفتن به شمال هستی ولی من باور دارم که حتی خانم کولتر هم تو را به آنجا نمی برد. اگر می خواهی شمال را ببینی باید صبر کنی تا این در دسر ها تمام شود.)) پانتالایمون به آرامی هیس کرد ولی شیتان لرد فا از روی شانهِ اش بلند شد و به سمت آنها آمد، نه از روی تهدید بلکه گویی که می خواهد رفتار خوب را به لایرا یاد آوری کند، ولی لایرا بر روی پاشنه اش چرخید و عقاب بر بالای سر او دور زد و بر روی شانهِ ی لرد فا برگشت و در، پشت سر او با صدای بلند بسته شد.

او به پانتالایمون گفت: ((ما خواهیم رفت، بگذار سعی خودشان را بکنند تا جلوی ما را بگیرند، ما خواهیم رفت.))

سایت همکار در دریافت این فصل :

WWW.NEVI SAN DEH.COM

WWW.AFSANEHA.IR

پایان فصل هشتم ...

عوامل اهریمنی اش

Soon to be *The Golden Compass* motion picture



Contains
NEW material
previously
unavailable in
paperback

دارالکتاب شفا علی

ترجمہ: ویب سائیت افسانہ ہا

فیلیپ پولمن

*“One of the supreme literary dreamers
and magicians of our time” Guardian*

Alireza Fourhassani

فهرست فصول

بخش اول : آکسفورد؛ شامل :

۱- خمره شراب

۲- طرح شمال

۳- جردن لایرا

۴- حقیقت سنج

۵- میهمانی ویژه *

۶- تورهای شکار

۷- جان فا

۸- محروم سازی

۹- جاسوس ها

توضیحاتی که بایستی قبل از آغاز کتاب بخوانید :

- ۱- این کتاب با همکاری سایت روباه سرخ تهیه شده است.
- ۲- کلمه ی شیتان موجودی است، خالق ذهن نویسنده کتاب. این موجود دائماً با انسان مورد نظر همراه است و تا قبل از سن بلوغ انسان همراه می تواند تغییر کند.
توجه : حرف " ش " این کلمه ساکن است.
- ۳- قطب نمای طلایی - نام فیلم کتاب اول - اولین بخش از سه گانه ی نیروی اهریمینی اش، است. وقایع بخش اول این جلد در دنیایی رخ می دهد که همچون دنیای ماست اما تفاوت های زیادی با مال ما دارد. بخش دوم نیز در دنیای شناخته شده ای رخ می دهد و بخش سوم بین این دو دنیا است. (از کتاب)
- ۴- ترجمه، ترجمه ای است تخصصی و با همکاری دیگر سایت ها که اسامی خاص تا حد امکان روان ترجمه شده اند.
- ۵- نام انگلیسی اسامی خاص مهم از فصل دوم به بعد در پاورقی ذکر شده اند.

کلیه ی حقوق این اثر فرهنگی-ادبی، متعلق به وبسایت افسانه ها و بخشی از آن نیز متعلق به وبسایت روباه سرخ می باشد و هرگونه کپی برداری تنها با نام مترجمین و وبسایت مربوطه مجاز می باشد.

WWW.AFSANEHA.IR

WWW.REDFOX.IR

مترجم این فصل : سارینا حیدری

ویراستار: نیما کهندانی

فصل نهم : جاسوس ها

در چند روز آینده، لایرا چند نقشه ی مختلف ریخت و همه را بی صبرانه کنار گذاشت، زیرا همه ی آنها به قاچاقی سفر کردن ختم می شد و اینکه چطور می شود به طور قاچاقی سوار لنج کوچکی شد؟ یک مسافرت واقعی، نیاز به یک کشتی حسابی داشت و او می دانست در یک کشتی بزرگ جاهای زیادی برای پنهان شدن هست: قایق های نجات، انبار کشتی، ته کشتی. هرکجا که می شد؛ اما اول باید به کشتی می رفت و رفتن از پیش مرداب نشینان مساوی با همسفر شدن با کولی ها بود.

حتی اگر به تنهایی به ساحل می رفت، ممکن بود اشتبهاً سوار یک کشتی دیگر شود. چه خوب می شد، اگر می شد، توی قایق نجات پنهان و در راه برزیل بیدار شود.

در این میان، در اطرافش مراحل آماده سازی گروه اعزامی شبانه روز در جریان بود.

اطراف آدام استفانکی می پلکید و در حینی که او در پی داوطلب برای نیروی رزمی می گشت و او را می پایید. با پیشنهادش راجع به ذخایر مورد نیاز راجر، ون پاپل را ذله کرده بود: عینک برفی را فراموش نکرده اید؟ می دانید از کجا می توان بهترین نقشه ی شمال را پیدا کرد؟

مردی که او بیشتر از همه می خواست به او کمک کند، بنجامین دورویتر، مسئول جاسوس ها بود. اما او در اولین ساعات بامداد روز بعد از جلسه بیرون زده بود و طبیعتاً هیچ کس نمی دانست کجا رفته و یا چه زمانی برمی گردد. در نبود او، لایرا خود را به فار در کورام نزدیک کرد.

گفت: ((فکر کنم بهتر باشد کمکتان کنم، چون من بیشتر از خیلی های دیگر درباره ی شفن ها اطلاعات دارم، شاید برای درک پیام های آقای دوروتیر به من احتیاج داشته باشید.))

او به دختر کوچولوی شیطان رحم می کرد و او را از خودش نمی راند، در عوض با او حرف می زد و به خاطراتش درباره ی زندگی در آکسفورد و خانم کولتر گوش می داد و وقتی حقیقت سنج را می خواند، او را نگاه می کرد.

یک روز لایرا از او پرسید: ((کتابی که همه ی نشانه ها در آن است، کجاست؟))

- در هایدلبرگ.

- فقط یکی هست؟

- شاید باز هم باشد، اما من همان یکی را دیده ام.

- حتماً در کتابخانه ی بادل آکسفورد هم یکی هست.

نمی توانست از آن شیطان فاردر کورام، زیباترین شیتانی که دیده بود، چشم بردارد. وقتی پانتالایمون گربه می شد، گربه ای زمخت و خشن می شد، اما مال فاردر کورام که نامش سوفوناکس بود، گربه ای چشم طلایی و دوبرابر گربه ای واقعی بود.

وقتی آفتاب بر او می تابید، رنگین کمانی از رنگ های زرد، فندقی، طلایی، زرد سوخته و رنگهای متنوع پاییزی که لایرا نمی توانست نامی برایشان بیابد. دلش می خواست موی او را لمس کند، لپش را به آن بمالد، اما هرگز این کار ها را نمی کرد، چون لمس کردن شیطان فردی دیگر، زشت ترین عملی بود که ممکن بود از کسی سر بزند. البته شیطان ها، همدیگر را لمس می کردند یا حتی می جنگیدند؛ اما منع تماس با شیطان دیگری آنقدر ریشه دار بود که حتی در میدان جنگ هیچکس شیطان دشمن را لمس نمی کرد.

لایرا یک چیز را به خوبی می دانست: هرچند موی سوفوناکس را دوست داشت، هرگز آن را لمس نکرد.

سوفوناکس برخلاف فاردر کورام که ضعیف و نحیف بود، سرزنده و زیبا بود. فاردر کورام شاید بیمار بود یا از ضایعه ای فلج کننده رنج می برد، اما هرچه بود، نتیجه آنکه بدون تکیه کردن بر دو عصا توان راه رفتن نداشت و مانند برگ پاییزی، مدام می لرزید. اما ذهنش شفاف و قوی بود و مدتی نگذشت که لایرا به واسطه ی دانش و راهنمایی هایش به او علاقه پیدا کرد.

یک صبح آفتابی که در لنج، فاردر کورام روی حقیقت سنج خم شده بود، از او پرسید: ((ساعت شنی چه معنایی دارد؟))

- اگر دقیق تر نگاه کنی، اغلب یک سرنخ پیدا خواهی کرد. آن چیز کوچکی که روی آن است، چیست؟

- یک جمجمه است!

- به نظرت معنایش چیست؟

- مرگ... مرگ است؟

- بله. پس یکی از معناهای ساعت شنی مرگ است. درحقیقت بعد از زمان که اول است، مرگ دوم است که فرا می رسد.

- می دانید، متوجه چه چیزی شدم فاردر کورام؟ عقربه در دور دوم در آنجا متوقف می شود! در دور اول کمی می لرزد و

در دور دوم متوقف می شود. این دومین معنی است؟

- شاید. برای چه چیز نیت کرده بودی؟

- فکر می کنم...

مکت کرد، تعجب کرده بود که بدون دانستن مطلبی در موردش سؤال کرده است.

- من فقط سه تصویر را با هم مرتبط کردم، چون... داشتم راجع به آقای دورویتر فکر می کردم، می دانید ... و افعی و کندو را با هم مرتبط کرده تا بدانم او چطور جاسوسی می کند و...

- چرا آن سه نشانه؟

- چون فکر کردم افعی مثل جاسوسی زیرک است و دیگ مثل دانش، از هر دو چیزهایی به بیرون می تراود و کندو نشانه ی کارهای سخت است، بنابراین از دل کار سخت و زیرکی، دانش می آید و کار جاسوس همین است. عقربه ها را روی آنها گذاشتم و در ذهن به سؤال فکر کردم و نتیجه شد اینکه عقربه روی مرگ ایستاد ... فاردر کورام فکر می کنید، واقعاً درست کار کرده؟

- درست کار کرده، لایرا، مهم این است که ما آن را درست تعبیر کنیم.

- هنر ظریفی است، نمی دانم آیا ...

قبل از آنکه جمله اش را تمام کند، کسی با اصرار در زد و یک کولی جوان وارد شد.

- ببخشید، فاردر کورام، یاکوب هویسمن تازه برگشته و بدجوری زخمی شده.

فاردر کورام گفت: ((او با بنجامین دو رویتر بود. چه اتفاقی افتاده؟))

کولی گفت: ((حرفی نمی زند، بهتر است بیایید، چون زیاد زنده نمی ماند، خونریزی داخلی دارد.))

فاردر کورام و لایرا با هراس و حیرت نگاهی رد و بدل کردند و بعد فاردر کورام عصازنان بیرون رفت. شیتانش جلوتر از او رفت و لایرا هم با بی صبری دنبال آنها دوید.

کولی جوان آنها را به لنجی رساند که به اسکله ی چغندر بسته شده بود، برد. جایی که زنی با پیشبند سرخ در را برایشان گشود. فاردر کورام که دید زن با سوءظن به لایرا نگاه می کند، گفت: ((این دختر هم باید حرف های یاکوب را بشنود.

((

پس زن آنها را به داخل برد و خود عقب ایستاد و شیتانش که یک سنجاب بود، ساکت روی ساعت جا خوش کرد.

روی تخت، زیر پتو، یک مرد که رنگ پریده و صورتش عرق کرده بود، دراز کشیده بود.

زن با صدای لرزان گفت: ((فاردر کورام، دنبال دکتر فرستاده ام. لطفاً هیجان زده اش نکنید. همین چند دقیقه پیش با

لنج پیتر هاوکر رسید.))

- پیتر کجاست؟

- دارد لنج را می بندد. او گفت که دنبال شما بفرستم.

- بسیار خب. یاکوب، صدای مرا می شنوی؟

- بنجامین مرده و جرارد دستگیر شده.

صدایش خشدار و نفس هایش سطحی بود. وقتی حرفش تمام شد، شیتانش با درد، کش و قوسی به خود داد و گونه ی او را لیسید. مرد انگار با این کار قوت گرفت و ادامه داد: ((داشتیم وارد وزارت الهیات می شدیم، چون بنجامین از یکی از شفن هایی که اسیر کرده بودیم، شنیده بود که مرکز فرماندهی آنجاست، همه ی دستورات از آنجا صادر می شود...))

مکت کرد. فاردرکورام گفت: ((از شفن ها، کسی را اسیر کردید؟))

یاکوب سرش را به علامت تأیید تکان داد و به شیتانش نگاه کرد.

معمول نبود یک شیتان به جز صاحبش با کس دیگری حرف بزند اما حالا شیتان داشت حرف می زد: ((در کلرکن ول سه شفن را گرفتیم و وادارشان کردیم بگویند برای چه کسی کار می کنند و دستورات از کجا صادر می شود. نمی دانستند بچه ها را به کجا می برند، فقط می دانستند به لاپلند در شمال می برندشان. خلاصه آن شفن ها به ما درباره ی وزارت الهیات و لرد بوریل اطلاعاتی دادند. بنجامین گفت او و جرارد هوک باید وارد خانه بشوند و فرانس بروکمن و تام مندهام باید بروند و لرد بوریل را پیدا کنند.

- این کار را کردند؟

- نمی دانیم. هرگز برنگشتند. انگار از قبل از نقشه ی ما خبر داشتند. فقط می دانم فرانس و تام قبل از رسیدن به لرد بوریل زنده دستگیر شدند.

- بگو بنجامین چه شد؟

شیتانش ناله ای از عشق سر داد و زن دو قدم جلوتر آمد و دستهایش را روی دهانش گرفته بود و شیتان ادامه داد: ((ما با بنجامین و جرارد به وزارتخانه در تالار سفید رفتیم و یک در فرعی کوچک پیدا کردیم که با دقت نگاهی نمی شد، بیرون مراقب ماندیم تا آنکه در را باز کردند و رفتند داخل، یک دقیقه بعد از ورود فریادی از سر ترس شنیدیم و شیتان بنجامین پرواز کنان بیرون آمد و تقاضای کمک کرد. بعد دوباره توی ساختمان رفت. ما خنجرهایمان را بیرون کشیدیم و دنبال او رفتیم. داخل، خیلی تاریک بود، و پر از صداها و اشکال ترسناک که انسان را گیج می کرد. به این طرف و آن طرف دویدیم، اما آشوبی به پا شده بود و فریادی شنیدیم و بنجامین و شیتانش از پلکان بلندی که بالای سرما بود،

افتادند. شیتانش سعی می کرد او را نگه دارد، اما هردو روی زمین افتادند و هردو دردم جان دادند.

((نفهمیدیم چه بلایی سر جرارد آمد فقط از بالا، صدای ناله آمد و ما آن قدر ترسیده بودیم که نمی توانستیم حرکت

کنیم، بعد تیری به شانه هایمان خورد و فرو رفت توی....))

صدای شیتان ضعیف تر شده بود و ناله ای از مرد زخمی بلند شد.

فاردرکورام به جلو خم شد و به آرامی رو تختی را کنار زد و دید که از شانه ی یاکوب انتهای پردار یک پیکان در توده

ای خون لخته شده بیرون زده.

نوک و میله ی پیکان چنان در سینه ی مرد بینوا فرو رفته بود که تنها چند سانت از آن بیرون مانده بود. دل لایرا ضعف

رفت.

از بیرون، در اسکله، صدای پا و حرف می آمد.

فاردرکورام سرجا نشست و گفت: ((دکتر آمد، یاکوب. تو را به حال خود می گذاریم. وقتی حالت بهتر شد، حرف های

زیادی داریم.))

موقع بیرون رفتن لحظه ای دستش را روی شانه ی زن گذاشت. روی اسکله، لایرا به او چسبیده بود، چون حالا جمعیت

جمع شده بودند و پیچ پیچ می کردند. فاردرکورام به پیتر هاوکر امر کرد سریع نزد جان فا برود، بعد گفت: ((لایرا، وقتی

فهمیدیم یاکوب می میرد یا نه درباره ی حقیقت سنج حرف می زنیم. تو برو خودت را سرگرم کن، بچه، بعداً دنبالت می

فرستیم.))

لایرا او را ترک کرد و به نزار کنار رودخانه رفت و در آنجا سنگ پراند. یک چیز را می دانست، از خواندن حقیقت سنج

نه خوشحال بود، نه احساس غرور می کرد. ترسیده بود. هر نیرویی که باعث حرکت و توقف آن عقربه می شد، مثل

موجودی هوشمند با شعور بود.

لایرا گفت: ((فکر کنم یک روح است.))

ویک لحظه وسوسه شد شیئی کوچک را توی آب بیندازد. پانتالایمون گفت: ((اگر توی آن روح بود، من می دیدمش.

مثل روحی که در گادستو دیدم. تو آن را ندیده بودی.))

لایرا با لحن سرزنش آمیز گفت: ((بیش از یک نوع روح داریم. نمی توانی همه ی آنها را ببینی. آن استاد های قدیمی را

که سر نداشتند چه می گویی؟ من آنها را دیدم.))

- آن، فقط یک کابوس بود.

- نه نبود. روح درست و حسابی بودند، خودت هم می دانی. اما روحی که این عقربه را می چرخاند از آنجور ارواح

نیست.

پانتالایمون با لجابت گفت: ((شاید روح نباشد.))

- پس چه می تواند باشد؟

- شاید ذرات بنیادین باشد.

لایرا پوزخند زد. پانتالایمون با اصرار گفت: ((شاید باشد! آن آسیای فوتونی را که در دانشگاه گابریل دارند، یادت هست؟))

در دانشگاه گابریل شیئی بسیار مقدس بود که در محرابی بلند در نماز خانه نگهداری می شد و آن را مثل حقیقت سنج در پارچه ی مخملی سیاه پیچیده بودند. وقتی برای روضه ی مذهبی با کتابدار جردن به آنجا رفته بود، آن را دیده بود. در اوج مراسم دعا، کشیش پارچه را برداشته بود تا در تاریکی گنبدی شیشه ای و کوچک دیده شود که از فاصله ی دورف درونش معلوم نبود، تا آنکه نخى را که به کرکره ای در بالای آن وصل بود، کشید و گذاشت یک شعاع نور دقیقاً به گنبد بتابد. بعد نمایان شد: جسمی کوچک شبیه باد نما با چهار پره که سیاه ها در یک سمت و سفید ها در سمت دیگر بودند، وقتی نور به آن تابید، پره ها به حرکت درآمد، نمایانگر درسی اخلاقی بود. این را کشیش گفت و شروع کرد به توضیح و تشریح آن. پنج دقیقه بعد لایرا آن درس اخلاقی را فراموش کرد، اما آن بادنمای کوچک را که با نوری غبار آلود حرکت می کرد، از یاد نبرد. هرچه بود، قشنگ بود و موقع برگشتن به جردن، کتابدار گفت که با نیروی فوتون حرکت می کند.

پس شاید حق با پانتالایمون بود، اگر فوتون ها می توانستند آسپیل را حرکت دهند بی شک می توانستند عقربه ها را نیز حرکت دهند. اما هنوز ناراحت بود.

- لایرا! لایرا!

تونی کاستا بود که داشت از روی اسکله برایش دست تکان می داد.

داد زد: ((بیا اینجا، باید بیایی جان فا را در عمارت زال ببینی، بدو دختر، فوری است.))

دید که جان فا، فاردرد کورام و بقیه ی سرکرده ها ناراحت به نظر می رسند.

جان فا گفت: ((لایرا، دخترم، فاردرد کورام گفت که الآن آن دستگاه را خواندی. متأسفانه یاکوب الآن مرد. فکر کنم بعد از همه ی حرف ها باید تو را با خودمان ببرم. با این مسئله موافق نیستم، اما چاره ی دیگری نیست. به محض دفن شدن یاکوب، راه می افیم. لایرا، تو هم می آیی، اما آنجا، جای تفریح و شادی نیست، مشکل و خطر در کمین همه ی ماست. تو را جزو شاخه ی فاردرد کورام می گذارم. فقط در درس درست نکن، وگرنه با عصبانیت من مواجه خواهی شد. حالا برو همه چیز را برای مادر کاستا توضیح بده و آماده ی سفر شو.))

دو هفته ی بعد شلوغ ترین دوران زندگی لایرا بود. شلوغ اما نه سریع. چرا که باید منتظر می ماند. در کابین های کوچک و نمدار می نشست و از پشت پنجره چشم انداز بارانی را تماشا می کرد. مدام پنهان شدن و خوابیدن کنار دود موتور و بیدار شدن یا حالت تهوع، و از همه بدتر حتی اجازه نداشت یکبار به هوای آزاد برود. فقط به خاطر اینکه باید پنهان می ماند. تونی کاستا شایعه ای را که در پیله فروشی های رود سر زبان بودف برایش تعریف کرد: " در تمام کشور دنبال دختری با موهای روشن می گردند، برای او جایزه ای بزرگ و برای مخفی کردنش مجازات تعیین کرده بودند. شایعات دیگری هم بود: مردم می گفتند او تنها بچه ای است که از شفن ها فرار کرده و راز های زیادی دارد. شایعه ی دیگری هم می گفت که او بچه نیست بلکه او و شیتانش دو روح هستند که از سوی نیروهای شیطانی به این جهان اعزام شده اند تا ویرانی به جا بگذارند. شایعه ای دیگر می گفت او بچه نیست بلکه انسانی بالغ است که با جادو کوچک شده و از سوی تاتارها آمده تا جاسوسی مردم انگلستان را بکند و زمین را برای حمله ی آنها مهیا سازد. "

لایرا این داستانها را اول با شادی و بعد با افسردگی گوش می کرد. آن همه آدم از او می ترسیدند و نفرت داشتند! و او آرزو داشت از آن کابین باریک خارج شود. دوست داشت در شمال بود، در زمین گسترده و برفی زیر اورورای تابان، و بعضی وقتها آرزو می کرد به دانشگاه جردن برگردد. با راجر، روی بام ها پرسه بزند و صدای زنگ مباشر را نیم ساعت قبل از وقت شام بشنود. بعد از ته دل می گفت که ای کاش هیچ چیز تغییر نمی کرد و او تا ابد لایرای جردن باقی می ماند.

تنها چیزی که او را از اتاق خواب و ناراحتی دور می کرد، حقیقت سنج، بود. هر روز آن را می خواند. بعضی وقت ها با فاردرکورام و گاهی به تنهایی و می دید، نشانه ها معنی خود را بروز می دهند و در آرامش فرو می رود. سعی می کرد آنها را برای فاردرکورام تشریح کند، " تقریباً مثل حرف زدن با کسی بود، فقط آنکه صدای او را درست نمی شنیدم و احساس حماقت می کردم، چون باهوش تر از تو است اما منظورش را نمی فهمم. خیلی می داند. تقریباً همه چیز را. خانم کولتر هم باهوش بود، او هم خیلی می دانست، اما این دانستن فرق دارد ... انگار مثل درک کردن است... "

- الآن خانم کولتر چه می کند؟

دستان لایرا سریع حرکت کرد و فاردرکورام گفت: ((چه کار می کنی؟))

- خب، شمایل حضرت مریم، خانم کولتر است و فکر می کنم منظور مادر است، مورچه سرگرم است، ساده است چون معنی اولش است: یکی از معانی ساعت شنی، زمان است، معنی دیگرش حال است.

- از کجا این ها را می دانی؟

- به نوعی آنها را می بینم یا بهتر، حس می کنم، مثل پایین رفتن از نردبانی در شب. خب من هم ذهنم را پایین تر می برم و معنی دیگری پیدا می کنم. یک راهی دارد. مثل تمرکز کردن چشم هاست.

لایرا این کار را کرد، ناگهان عقربه ی بزرگ شروع به چرخیدن کرد. ایستاد. حرکت کرد، دوباره با حرکات و مکث های دقیق می ایستاد و حرکت می کرد. لایرا احساس قدرت پرنده ی جوانی را داشت که پرواز یاد می گرفت، فاردرکورام از سمت دیگر میز به نقاطی که عقربه می ایستاد، دقت می کرد. چشم های لایرا اول عقربه را دنبال می کرد، اما وقتی حرکت کامل شد، به نقطه ای دیگر در صفحه ی دستگاه نگاه کرد، ولی نه اتفاقی. فاردرکورام شطرنج باز بود و می دانست شطرنج بازها در بازی چه حالتی دارند.

عقربه روی صاعقه، نوزاد، افعی، فیل و موجودی شبیه مارمولک با چشم های درشت و دمی که دور شاخه ای که مارمولک ایستاده بود، تاب خورده بود. این حرکت بارها تکرار شد و لایرا نگاه کرد.

فاردر کورام پرسید: ((این مارمولک نشانه ی چیست؟))

- مفهوم نیست، نمی دانم چه معنایی دارد. شاید اشتباه خوانده ام. معنای صاعقه، خشم است و بچه فکر کنم، من هستم. داشتم معنی مارمولک را هم می فهمیدم که شما با من حرف زدید.

- بله متوجهم، متأسفم، لایرا.

فاردرکورام از پنجره به بیرون نگاه کرد. هوا تقریباً تاریک شده بود و داشتند از آخرین باریکه ی راه آبی به ساحل می رسیدند. آبهای ساحل، رنگ قهوه ای و چربی داشتند.

لایرا گفت: ((کجا هستیم؟ می توانم فقط کمی بیرون بروم؟))

- اینجا آبهای کالبی است، وقتی به شهر رسیدیم، پای پیاده به بار انداز می رویم. یکی دوساعته به آنجا می رسیم.

اما هوا داشت تاریک می شد و در فضای دلتنگ رود غیر از لنج آنها و قایق حمل ذغال، حرکت دیگری دیده نمی شد. لایرا خیلی خسته بود، چون مدت زیادی در فضای بسته ی لنج مانده بود. پس فاردرکورام ادامه می داد: خب اگر چند دقیقه به فضای باز برویم، مشکلی پیش نمی آید. نمی گویم هوای تازه، چون فقط وقتی باد می وزد، هوا، تازه می شود.

لایرا از جا پرید و پانتالایمون زود مرغ دریایی شد تا با اشتیاق بال هایش را در هوای آزاد باز کند.

لایرا از شادی او خوشحال بود. همراه با او خودش نیز احساس پرواز می کرد.

در آن گسترده ی قهوه ای و سردف نشانی از زندگی دیده نمی شد و فقط صدای شلپ شلپ آب زیر لنج سکوت را می شکست.

در حینی که پانتالایمون داشت پرواز می کرد، چیز سیاهی به آن هجوم آورد. پان از تعجب و درد به کناری پرت شد. و لایرا فریادی سر داد. سیاهی دیگری نیز به او پیوست. نه مثل پرنده ها، مثل سوسکهای پرنده بودند.

پان در حین افتادن سعی کرد به سمت آغوش نگران لایرا برود. اما موجودات سیاه زوزه کشان با حالتی ترسناک به او حمله بردند. لایرا از ترس دیوانه شده بود. اما ناگهان چیزی از کنارش به هوا پرید. شیتان سکاندار بود که پروازی سریع و مقتدرانه داشت. جسمی سیاه و کوچک روی بام کابین و درست در همان لحظه پان روی دست دراز او نشست و قبل از آنکه بتواند او را آرام کند تبدیل به گربه ی وحشی شد و روی موجود پرید. آن را در حینی که سعی می کرد فرار کند از لبه ی بام عقب راند. پان با پنجه ی تیزش او را محکم گرفت و به آسمان نگاه کرد و دید که مرغ ماهی خوار سراغ پرنده ی دیگر رفته است.

بعد مرغ ماهی خوار به سرعت فرود آمد و درگوش سکاندار چیزی گفت. سکاندار گفت: ((او رفته، نگذار دیگری فرار کند. بیا...))

و لیوانش را که داشت شراب می خورد، به سوی لایرا انداخت. لایرا لیوان را روی موجود سیاه انداخت. فارددرکورام از پشت گفت: ((محکم نگهش دار.))

بعد زانو زد و یک کارت زیر لیوان کرد. لایرا گفت: ((این چیه ؟))

فارددرکورام گفت: ((برویم پایین و نگاهی بیندازیم. با دقت نگهش دار.))

لیوان را به کابین برد و دید فارددرکورام یک لیوان بزرگ آبجوخوری پیدا کرده. لیوان را روی آبجوخوری سر و ته کرد و کارت را بیرون کشید. فارددرکورام لیوان را بالا گرفت تا موجود خشمگین را ببیند. به اندازه ی شست لایرا بود، سبز تیره، قاب باله‌ایش را سیخ کرده بود و پنجه های شش پایش را روی دیواره ی لیوان می کشید. لایرا گفت: ((این چیست؟))

فارددرکورام گفت: ((اگر آن را بشکافی نشانی از زندگی نمی بینی. این نه حیوان است، نه حشره. قبلاً از اینها دیده بودم و فکر نمی کردم باز هم ببینم. درونش روحی شیطانی دمیده شده.))

- کی آن را فرستاده؟

- می توانی مثل من حدس بزنی.

- خانم کولتر؟

- البته. او فقط در شمال به اکتشاف نمی پردازد، در جنوب هم کارهای غریبی می کند. تا وقتی روح در آن است، حرکت می کند. اما وقتی روح را آزاد کردی، چنان خشمگین می شود که اولین موجودی را که ببیند، می کشد.

- دنبال چه بود؟

- جاسوسی. حماقت کردم گذاشتم روی عرشه بروی. باید می گذاشتم بی وقفه نشانه خوانی ات را انجام بدهی.

- حالا فهمیدم! معنای آن مارمولک هواست! دیدمش اما ندانستم.

- آه، حالا فهمیدم. نشانه، مارمولک نبود، آفتاب پرست بود.

- و فیل...

- آفریقا. این همه وقت داشت آن خبر را به ما می داد. باید گوش می کردیم. اما حالا با این موجود چه کنیم؟ آن دیگری که فرار کرد. حالا نزد خانم کولتر می رود و می گوید تو را دیده.

دستش را توی کابینت برد و یک قوطی تنباکو در آورد. بعد با سرعت موجود را در آورد و آن را در قوطی انداخت و در قوطی را بست و گفت: ((به محض آنکه به کشتی برسیم، درب آن را لحیم می کنم.))

- مگر کوکش تمام نمی شود؟

- کوک عادی چرا، اما این موجود کوکی روحی دارد که به ته آن بسته شده.

قوطی را در پارچه ای گذاشت. حالا هوا تاریک شده بود. هوای سنگین با مه غلیظ تر می شد و وقتی در اسکله کنار بازار اسموک، لنج را بستند و همه چیز، حالت گنگ پیدا کرده بود. لایرا خودش را در لباس مشمایی پیچیده، کلاه بزرگی بر سر گذاشته تا موهایش را پنهان کند و بین فاردرکورام و سکاندار در بازار قدم می زد. اما آنها تنها افراد حاضر در آنجا بودند. تا وقتی به لنگرگاه رسیدند، کسی را ندیدند. و اولین کسی را که دیدند، تونی کاستا بود. آرام گفت: ((خدا را شکر که آمدید. همین حالا با خبر شدیم که جک و هون تیر خورده و لنجش غرق شده. جان فاقلاً رسیده و آماده ی حرکت است.))

زیر پلکان یا راه پله سالنی کوچک بود که در آنجا جان فاق داشت با نیکلاس راکبی، همان کولی که مسئول فرماندهی کشتی بود، حرف می زد. لایرا انتظار داشت به پیشوازش بیاید، اما او اول تذکراتش را داد و به سوی تازه واردان برگشت.

گفت: ((سلام دوستان، حتماً شنیده اید که جک بیچاره مرده. پسرانش هم اسیر شده اند.))

فاردرکورام هم ماجرای برخورد با پرندگان جاسوس را برایش تعریف کرد.

جان فاق گفت: ((حالا آن موجود کجاست؟))

فاردرکورام قوطی را روی میز گذاشت. جان فاق گفت: ((راجع به این اشباح کوکی چیزهایی شنیدم اما یکی از آنها را ندیده بودم. سنگین کردن آن با فلز و انداختنش به اقیانوس فایده ندارد، چون یک روز فلز زنگ می زند و شب بیرون می آید. سراغ این بچه هر جا که باشد. لایرا که تنها فرد مؤنث کشتی بود، یک کابین مستقل داشت. البته کابین بزرگی نبود. لوازم اندکش را در کشوی زیر تخت گذاشت و هیجان زده به بالا دوید. اما حرکت آب در زیر کشتی، جریان هوا،

غرش موتور و زغال سنگ برایش کافی بود. لایرا احساس کرد اشتهای زیادی ندارد. تصمیم گرفت دراز بکشد چون حال پانتالایمون، زیاد خوب نبود.
و بدین ترتیب سفر به شمال آغاز شد.

پایان فصل نهم ...

هوادارانی که در دریافت این فصل همکاری می فرمایند :

WWW.NEVISANDEH.COM

WWW.AFSANEHA.IR

عوامل اهریمنی اش

Soon to be *The Golden Compass* motion picture

Contains
NEW material
previously
unavailable in
paperback



دارالکتاب
شمالی

فیلیپ پولمن

“One of the supreme literary dreamers
and magicians of our time” Guardian

Aireza Fourhassan

فهرست فصول

بخش دوم : بولوانگار؛ شامل :

۱۰- کنسول و خرس

۱۱- زره

۱۲- یک پسر گمشده

۱۳- شمشیر بازی

۱۴- نورهای بولوانگار

۱۵- قفس های شیتان

۱۶- گیوتین* نقره

۱۷- جادوگرها

* : این کلمه در معنای عام به معنای ماشین گردن زنی می باشد که در گذشته ی دور در کلیسا ها برای اعدام افراد مرتد استفاده می شده است. اما در این فصل نویسنده تعبیری فانتزی از این دستگاه دارد.

توضیحاتی که بایستی قبل از آغاز کتاب بخوانید :

- ۱- این کتاب با همکاری سایت روباه سرخ تهیه شده است.
- ۲- کلمه ی شیتان موجودی است، خالق ذهن نویسنده کتاب. این موجود دائماً با انسان مورد نظر همراه است و تا قبل از سن بلوغ انسان همراه می تواند تغییر کند.
توجه : حرف " ش " این کلمه ساکن است.
- ۳- قطب نمای طلایی - نام فیلم کتاب اول - اولین بخش از سه گانه ی نیروی اهریمیشی است. وقایع بخش اول این جلد در دنیایی رخ می دهد که همچون دنیای ماست اما تفاوت های زیادی با مال ما دارد. بخش دوم نیز در دنیای شناخته شده ای رخ می دهد و بخش سوم بین این دو دنیا است. (از کتاب)
- ۴- ترجمه، ترجمه ای است تخصصی و با همکاری دیگر سایت ها که اسامی خاص تا حد امکان روان ترجمه شده اند.
- ۵- نام انگلیسی اسامی خاص مهم از فصل دوم به بعد در پاورقی ذکر شده اند.

کلیه ی حقوق این اثر فرهنگی-ادبی، متعلق به وبسایت افسانه ها و بخشی از آن نیز متعلق به وبسایت روباه سرخ می باشد و هرگونه کپی برداری تنها با نام مترجمین و وبسایت مربوطه مجاز می باشد.

WWW.AFSANEHA.IR

WWW.REDFOX.IR

مترجم این فصل : یاسمن حسینی

ویراستار: نیما کهندانی

فصل دهم : کنسول^۱ و خرس

جان فا و دیگر سران قبیله تصمیم گرفتند که به " ترالسند "، قسمت میانی لپلند بروند. ساحره ها کنسولگری در شهر داشتند، و جان فا می دانست که بدون کمک ساحره ها، یا حداقل طرفداری آنها، یر ممکن است که بتوانند بچه ها را نجات دهند.

او روز بعد نظرش را به لایرا و فاردرد کورام گفت، یعنی وقتی که دریا زدگی لایرا آرام گرفته بود. آفتاب می درخشید و موج های سبز رنگ با بی پروایی خم و راست می شدند. و وقتی پیچ می خوردند، آب به هوا می پاشید. و روی عرشه هم نسیم ملایمی می وزید و دریا تلالو و زیبایی داشت. لایرا کمی حالش بهتر شد، و پانتالایمون که فهمیده بود، مرغ دریایی بودن چه لذتی دارد، بر فراز موج ها پرواز می کرد و بالا و پایین می رفت، لایرا هم جذب خوشحالی او و غوطه ور شدنش مثل یک دریا ندیده، در هوا شده بود.

جان فا، فاردرد کورام و دو، سه نفر دیگر، در عقب کشتی نشستند. در حالی که نور خورشید رویشان افتاده بود، در مورد کاری که باید می کردند، بحث داشتند. جان فا گفت:

((حالا، فاردرد کورام آن ساحره های لپلندی رو میشناسه. و اگه اشتباه نکنم به او مدیون هستند.))

فاردرد گفت:

((درسته، جان. اون قضیه مال چهل سال پیش بود، ولی این واسه یه ساحره چیزی نیست ... بعضی از اونها سالها عمر می کنن.))

آدام استفانسکی، مردی که سرپرستی یکی از گروه های مبارزه را به عهده داشت، گفت: ((چه قضیه ای باعث شد که اونها به تو مدیون شدن، فاردرد کورام؟))

۱- نماینده ای است که از کشوری به کشور دیگر اعزام می شود تا مصالح و منافع شخصی و تجاری اتباع کشور متبوع خود را در کشور مرسل الیه حفظ کند، قنسل، مشاور، رایزن

- من جون یه ساحره رو نجات دادم. چهل سال پیش .. اون که یه پرنده قرمز و بزرگ تعقیبش می کرد، از هوا توی یه باتلاق سقوط کرد. من اونو که داشت پایین می رفت، بیرون کشیدم. و پرنده رو هم با تیر زدم، البته با تأسف، چون اون پرنده ی حیرت آوری بود.

مردان دیگر که تحت تأثیر داستان فارد کورام قرار گرفته بودند، آه کشیدند.

او ادامه داد: ((و وقتی اونو تو قایق بردم، بزرگترین شوکی که تا به حال تجربه کرده بودم، بهم وارد شد... چون آن زن شیطان نداشت.))

این کلمه به این معنا بود که مثلاً بگوییم، او سر نداشت! و این خیلی زننده است. مردان به خود لرزیدند، شیطان هایشان هم یا موهایشان سیخ شد، یا جیغ کشیدند و یا خودشان را تکان دادند. پانتالایمون بازوی لایرا را چنگ زد، قلب هردویشان تند تند می زد.

فارد کورام گفت: ((حداقل، این طور به نظر می اومد. و قبول کردن اینکه او یه ساحره باشد، سخت تر از این بود که افتادنش از وسط هوا را باور کنیم. اون دقیقاً شبیه یک زن جوان معمولی بود، لاغر و زیبا تر از بقیه، ولی ندیدن شیطان زن، من رو به شکل زننده ای تکان داده بود.))

مایکل کانونا پرسید:

((پس ساحره ها شیطان ندارن؟))

آدام استفانسکی گفت: ((من فکر می کنم شیطان هاشون نامرئی باشن. چون شیطان تمام مدت باید آنجا می بوده ولی فارد کورام آن را ندیده است.))

فارد گفت: ((نه آدام، اشتباهه، شیطانی آنجا نبود، ساحره ها قدرتی دارند که می توانند خودشان را از شیطان هایشان جدا کنند، قدرتی که فوق العاده برای ما زیاد است. اگه بخوان، می تونن شیطان هایشون را با باد یا ابرها به کشور دیگه ای بفرستن، یا حتی به زیر اقیانوس و ساحره ای که من پیدا کردم، یه ساعت از اومدنش به پیش من نگذاشته بود که شیطانش آمد. چون ترس و اضطراب اون رو حس کرده بود. و ساحره هم هیچوقت با من موافقت نکرد که پرنده ای که من زدم احتمالاً شیطان ساحره ی دیگه ای بوده. وقتی به این فکر می کردم، تیلیک تیلیک می لرزیدم.

((بگذریم، هیچ شکی نبود که من جون اونو نجات دادم، و او هم از من تشکر کرد و گفت که هر وقت کمک لازم داشتم، خبرش کنم. و یک بار هم که بومی ها من رو با پیکان سمی زده بودند، برام کمک فرستاد. از اون به بعد من اونو ندیدم، ولی هنوز هم با هم دوست هستیم و همدیگر رو یادمون نمیره.))

- و این ساحره توی "ترالسند" زندگی می کنه؟

- نه، نه، اونا تو جنگلها و تندراها زندگی می کنن. نه تو قسمتای دریایی پیش مردان و زنان دیگه. کار اونا با طبیعتته. ولی به کنسول در شهر نگه می دارن، و من باید باهاش حرف بزنم، شکی در این مورد نیست.

لایرا سراپا گوش شده بود که بیشتر در مورد ساحره ها بفهمد، ولی مردها بحث را عوض کردند و به صحبت در مورد انبار و جیره ی غذایشان پرداختند. در همین حال لایرا بی طاقت شده بود که بقیه قسمت های کشتی را ببیند، او در طول عرشه راه افتاد و زود با یک ملوان با دادن هسته های سیبی که صبح خورده بود به او، آشنا شد. او مردی نیرومند و متین بود. و بعد از این که متلکی به لایرا پراند و در عوض در کمال تعجب، لایرا هم جوابش را داد، با هم دوستان صمیمی شدند. اسم مرد جری بود. لایرا زیر مراقب های او فهمید که کاری انجام دادن باعث می شود جلوی دریازدگی گرفته شود. و حتی کاری مثل ساییدن عرشه هم لذت بخش است، البته اگر مثل ملوانان انجام شود. او مفهوم این را می دانست و خیلی زود ملافه هایش را هم مثل ملوانان تا می کرد. و وسایلش را هم مدل ملوانی در کمدش می چید و از کلمه "چپاندن" به جای "مرتب کردن" برای این کارش استفاده می کرد.

بعد از دو روز در دریا، لایرا فهمید که این زندگی واقعاً به او می سازد. او در همه جا، از اتاق بخار گرفته تا کابین ناخدا، فضولی کرده بود. و خیلی زود همه خدمه او را می شناختند. ناخدا راکبی به او اجازه داد که به یک کشتی بادبانی هلندی ها، با کشیدن سوت بخار علامت بدهد. آشپز هم به او اجازه می داد در درست کردن دسر آلو به او کمک کند؛ و یک کلمه عبوسانه جان فا کافی بود که جلوی بالا رفتن او از دکل اصلی و تماشا کردن غروب خورشید در لانه کلاغ را، بگیرد.

آنها همیشه به طرف شمال می رفتند و هوا روز به روز سردتر می شد. همه انبار کشتی را برای پیدا کردن پارچه برزنتی تا برای او لباس بدوزند، گشتند. لایرا هنر خیاطی را از جری یاد گرفت، هنری که الان به آن علاقه داشت ولی وقتی خانم لاندسیل خواست در جردن به او یاد بدهد، بی اعتنایی می کرد. آنها با هم کیف ضد آبی دوختند که حقیقت سنج در آن در امان بود، و لایرا باید آن را دور کمرش می بست، تا اگر در دریا افتاد، اتفاقی نیفتد. حالا که جای وسیله در امان بود، لایرا می توانست به راحتی از نرده های دکل بالا برود و تاب بخورد. در حالی که موج های خروشان به هوا می پاشیدند و عرشه را خیس می کردند. او هنوز هم گاه و بی گاه دریازده می شد. مخصوصاً مواقعی که باد به شدت می وزید و کشتی به شدت روی امواج خاکستری بالا و پایین می رفت. و در این مواقع وظیفه پان این بود که حواس او را از نگاه کردن به موجها که مثل مرغ باران بالا و پایین می رفتند، پرت کند. و لایرا که می توانست هیجان او را از دیدن دریای نا آرام و سرکش و بی کران، حس کند، حالت تهوعش را فراموش می کرد. پانتالایمون تمام مدت تلاش می کرد که خود را به شکل ماهی درآورد و یکبار هم به دسته ای دلفین شگفت زده و مفتخر پیوست، لایرا هم روی عرشه ایستاده بود و به پانتالایمون دوست داشتنی اش که همراه دوازده دلفین دیگر از آب بیرون می پرید، می خندید. البته پانتالایمون نمی توانست زیاد از کشتی و لایرا دور شود، و لایرا هم با خوشحالی از او می خواست که تندتر بپرد. آن ها لذتشان را با هم

قسمت می کردند، ولی این خوشی، ترس و درد هم داشت. اگر او بیشتر به دلفین بودن علاقه مند می شد تا بودن پیش لایرا چی؟ آن وقت باید چه می کرد؟

ملوانی که با لایرا دوست بود، تا می توانست از کارش که پوشاندن دریچه جلویی با کرباس بود، می زد و به مراقبت از شیتان لایرا می پرداخت. شیتان خودش که یک مرغ دریایی بود سرش را زیر بالش کرده و خوابیده بود. جری حس لایرا را درک می کرد.

- من اولین باری رو که به دریا اومدم یادمه، شیتان من، بلیساریا، خشکی را دوست نداشت، من خیلی جوان بودم، و اون دوس داشت که یه خوک دریایی باشه، من از این تصمیم اون می ترسیدم. در اولین کشتی ای که سوار شد، ملوان مردی بود که نمی توانست هرگز به ساحل برود. چون شیتانش یه دلفین شده بود و اون هرگز نباید آب رو ترک می کرد. اون ملوان مهربانی بود، محشر ترین ملوانی که می شد باشه. اون شانس خوبی در ماهی گیری داشت، ولی اصلاً خوشحال نبود. تا وقتی که مرد و در دریا دفن شد.

- اصلاً چرا شکل شیتانها ثابت می شه؟ من دوس دارم پان تا ابد بتونه تغییر شکل بده، خودشم همین طور.

- آه، اونا همیشه شکلشون ثابت شده، و همیشه هم خواهد شد. این قسمتی از بلوغه. و وقتی پیش میاد که تو از این تغییر ها خسته شده باشی و بخوای شیتانت مشخص باشه.

- من هیچوقت نمی خوام!

- اوه چرا می خوای، تو می خوای مثل بقیه دخترا بزرگ بشی. در هر صورت واسه این تغییر پاداشی هست...

- چی؟

- دونستن اینکه چه جور آدمی هستی. بلیساریا ی پیر رو ببین. اون یه مرغ دریاییه، معنیش اینه که منم یه چیزی تو این مایه ها هستم. من نه با وقارم نه باشکوه و نه خوش قیافه. من یه موجود پیر خشنم که هرجایی می تونم زنده بمونم و کمی غذا گیر بیارم. این ارزش دونستنو داره. و وقتی شیتانت تغییر کنه، می فهمی چه جور آدمی هستی.

- ولی اگه شیتانت شکلی بشه که خوشت نیاد، چی؟

- خب، اونوقت ناراضی میشی، نه؟ خیلی ها هستن که می خوان یه شیر داشته باشن، ولی بعد مجبور میشن با یه سگ پودل سر کنن. و بعد تا وقتی که یاد بگیرن به همین راضی باشن، جوشی میمونن. همین.

ولی به نظر لایرا نمی آمد که اصلاً بخواد بزرگ شود.

یک روز صبح، بوی متفاوتی در هوا بود و کشتی هم به طرز عجیبی حرکت می کرد. و به جای صاف و روی موج ها رفتن، تلو تلو خوران چپ و راست می شد. لایرا یک لحظه بعد از بیدارشدنش روی عرشه بود، و بعد از آن همه آب دیدن، حریصانه به خشکی خیره شده بود. البته آنها فقط چند روز در آب بودند، ولی لایرا حس می کرد که ماه هاست در سفرند. دقیقاً جلوی کشتی یک کوه بود، با دامنه سبز و پوشیده از برف. و یک شهر کوچک و لنگرگاه در دامنه اش بود: با خانه های چوبی و شیروانی دار، یک فضای گردهمایی، جرثقیل های روی لنگرگاه و ابرهای خاکستری که می چرخیدند و صدای هوهوی باد از آنها می آمد. بو، بوی ماهی بود، ولی با بوهای خشکی هم قاطی شده بود: صمغ کاج ها، بوی خاک و چیزی مشک مانند، و چیز دیگری که سرد و وحشی بود؛ شاید برف بود. بوی قطب بود که می آمد.

خوک های دریایی اطراف کشتی جست و خیز می کردند، و قبل از این که دوباره داخل آب بروند، صورت دلکیشان را بالا می گرفتند. بادی که از خشکی می وزید، سرمای عظیمی درست می کرد و از همه ی روزنه های پالتوی لایرا داخل می رفت و از یقه اش بیرون می آمد. پانتالایمون که به شکل قاقم درآمده بود، دور گردن او پیچیده بود و او را گرم می کرد. ولی باز هم هوا سردتر از آن بود که کسی بی خودی بیرون بایستد، حتی برای تماشای خوک های دریایی، و لایرا پایین رفت تا صبحانه اش را که حلیم بود بخورد و از پنجره کشتی به بیرون نگاه کند.

در لنگرگاه، آب آرام بود، و وقتی از کنار موج شکن بزرگی رد شدند، لایرا لرزید و با حقارت سرجایش خشکش زد... او و پان وقتی کشتی به آرامی از کنار بار انداز عبور می کرد، مشتاقانه خیره شدند.

در طی ساعت بعدی، سر و صدای ماشین بخار به زمزمه ی آرامی تبدیل شد، صدای نعره هایی که سؤال یا دستور صادر می کردند، از همه جا می آمد، طنابها انداخته شده بودند، گذرگاه پایین انداخته شد و دریچه ها باز شدند.

فاردر کورام گفت:

((بیا، لایرا، همه چیز بسته بندی شده؟))

دارایی های لایرا تقریباً همان لحظه که بیدار شد، بسته شده بود. تنها کاری که باید می کرد این بود که به کابین می رفت و کیف خرید را برمی داشت.

اولین کاری که فاردر کورام در خشکی کرد، رفتن به خانه جادوگر رایزن بود. پیدا کردن آن چندان طول نکشید، در شهر کوچک بندری، تنها یک محل سخنرانی و وزارتخانه بود، و خانه جادوگر هم به رنگ سبز و در دید رس دریا بود. و وقتی زنگ در را زدند، صدای گوشخراش آن در کوچه پیچید.

یک خدمتکار آنها را به اتاق نشیمن برد و برایشان قهوه آورد.

خود کنسول به پیشواز آنها آمد، او مردی چاق با صورت گلگون که کت و شلوار مشکی تن کرده بود. اسمش مارتین لانسلیوس بود. شیتانش ماری کوچک بود که رنگش مثل چشمان مرد، سبز بود و حس جادوگرانه او را می رساند. لایرا قبل از این که او را ببیند، هیچ تصویری از قیافه یک جادوگر نداشت.

او گفت:

((چطور می تونم کمکت کنم، فاردرد کورام؟))

- به دو شکل، دکتر لانسلیوس. اول: دوست دارم ساحره ای که چند سال پیش باهش آشنا شدم، رو ببینم، در زمین مردابی آنجیلیا ی شرقی زندگی میکنه، اسمش سرافینا پکالا^۲ است.

دکتر لانسلیوس با خودکاری نقره ای یادداشت برمی داشت.

- چند سال پیش باهش آشنا شدی؟

- نزدیک به چهل سال. ولی احتمالاً من رو یادشه.

- و شکل دوم چیه؟

- من تعداد خانواده های کولی که بچه هاشون گم شده رو میگم. ما باور داریم که باندی بچه ها رو می دزدند، بچه های ما و بقیه را، و برای اهداف نا مشخصی به قطب میارن. من می خوام تموم اخباری رو که شما و مردم در این مورد شنیدید، بدونم.

دکتر لانسلیوس با صدای بلند قهوه اش را هورت کشید.

- غیر ممکن نیست که اشاره کنیم فعالیتایی از این قبیل به ما برخورد می کنه. دقت کن که روابط مردم من و مردم قطب خیلی صمیمیه. برام سخته که اینو به هم بزوم.

فاردرد کورام که فهمیده بود، سرش را تکان داد.

- مطمئناً. اگر می تونستم این اطلاعات رو از طریق دیگه ای گیر بیارم، مطمئناً مزاحمتون نمی شدم. برای همین اول در مورد آن ساحره سؤال کردم.

حالا دکتر لانسلیوس سرش را تکان می داد. لایرا با حیرت به این نمایش نگاه می کرد. انواع مختلفی از تحت فشار قرار دادن حریف هست و لایرا دید که کنسول دارد تصمیمی می گیرد.

- خیلی خب، البته این درسته، و تو می دونی که اسمت بین ما ناشناخته نیست، فاردرد کورام. سرافینا ملکه قبیله ی جادوگر در منطقه دریاچه اینارا است. و برای اون یکی سؤالتون، یادتون باشه که این چیزا رو از من نشنیده اید.

- صد البته.

((خب توی این شهر کوچیک یه سازمان به نام "پیشرفت اکتشاف قطبی" هست، ادعا داره دنبال مواد معدنیه، ولی اصلش اینه که توسط سازمانی به نام شورای قربانیان یگانه بخت کلیسا لندن، اداره میشه. این سازمان به داخل کشور . بچه میاره، ولی اینو همه توی شهر نمی دونن؛ دولت هم به طور رسمی نمی دونه. بچه ها رو زیاد اینجا نگه نمی دارن. اونا رو به جای دوری در وسط خشکی می برن.))

۲- Serafina Pekkala

- می دونین کجا، دکتر؟

- نه، اگه می دونستم، می گفتم.

- و می دونین اونجا چیکارشون می کنن؟

برای اولین بار دکتر نگاهی به لایرا انداخت. او هم مؤدبانه به دکتر نگاه کرد. افعی کوچک سرش را بال برد و چیزی در گوش دکتر زمزمه کرد. کنسول هم گفت:

((من در این رابطه عبارت روش مایشتات رو شنیده ام. فکر می کنم برای این از این اسم استفاده می کنند که مجبور نباشند مستقیم کاری که می کنند به زبان بیاورن. و مشکل دانشگاه ها رو هم شنیدم، و نمی دونم چی بگم.))

فارد کورام گفت: ((همین الان بچه ای توی شهر هست؟))

او داشت پشم شیتانش را که روی پاهایش نشسته بود، نوازش می کرد. لایرا دقت کرد که گربه دیگر میومیو نمی کند.

دکتر لانسیلیوس گفت: ((نه فکر نکنم. یه هفته پیش یه گروه دوازده تایی رسیدن و پریروز هم رفتن.))

- او! به همین نزدیکی؟ خب این کمی امیدوار کنندست. با چی سفر کردن، دکتر؟

- با سورتمه.

- و حدس نمی زنی کجا رفتن؟

- نه چندان، این چیزی نیست که ما بهش علاقه داشته باشیم.

- که اینطور، شما تا به حال به همه سؤال های من به خوبی جواب دادین، اما فقط یکی مونده: اگه شما جای من بودین

از یه کنسول جادوگران چی می پرسیدین؟

برای اولین بار دکتر لانسیلیوس لبخند زد.

- می پرسیدم از کجا می تونم چند تا خرس زره پوش استخدام کنم.

لایرا روی پاهایش جهید و حس کرد قلب پانتالایمون در دهانش آمد.

فاردرکورام گفت: ((من فهمیدم که این خرسا برای شورای قربانیان یگانه بخت کلیسا کار می کنن. منظورم سازمان پیشرفت اکتشافی قطبیه. یا هرچی که اسمش بود.

- ولی حداقل یکشون در خدمت اونا نیست، می تونید اونو توی انبار سورتمه، آخر خیابون لنگلاکر پیدا کنید. فعلاً اونجا زندگی می کنه. و وجودش سگهای سورتمه رو می ترسونه. البته اون خیلی بیکار نمی مونه، باید عجله کنین.

- پس اون یه مرتهه؟

- اینطور به نظر میاد. اسمش " لورک بیرنسون " ۳ است. اگه جای تو بودم اینکارو می کردم: من شانس استخدام یه خرس زره پوش رو توی هوا می قاپیدم، حتی اگه خیلی دور بود.

لایرا به زحمت آرام نشسته بود. فاردرکورام آداب این جور ملاقات ها را می دانست و با خونسردی برش دیگری کیک عسلی برای خودش برداشت. وقتی که مشغول خوردن بود دکتر لانسلیوس به طرف لایرا برگشت.

- من فهمیدم که تو یه حقیقت سنج داری.

لایرا خشکش زد، او چه طور می دانست؟

- بله.

و بعد حس کرد که پانتالایمون گازش گرفت. اضافه کرد:

((می خواین ببینیش؟))

- البته، خیلی دوست دارم.

او کیف ضد آب را باز کرد و حقیقت سنج را بیرون آورد و پوشش آن را باز کرد و به دکتر داد.

-چه عالی! من یکی دیگه از اینا رو دیدم ولی به خوبی این نبود. و کتاب مطالعات رو هم داری؟

لایرا گفت: ((نه...))

ناگهان فاردرکورام وسط حرفش پرید:

((نه نداره، فقط خود وسیله رو داره، تا حالا هم لازم به استفاده نبود. و همونقدر اسرار آمیزه که قبلاً هندوها با استفاده از لکه های جوهر، آینده را می فهمیدن. و نزدیکترین کتاب مطالعاتی که می شناسم توی کلیسا سنت جان در هایدلبرگه.))

لایرا می دانست که چرا فارددر کورام این را می گوید، او نمی خواست دکتر از قدرت لایرا باخبر شود. ولی چیزی که که او ندیده ولی لایرا دیده بود، پریشانی و اضطراب مار دکتر بود. و فهمید که تظاهر کردن راهش نیست، پس گفت:

((در واقع من می تونم بخونمش.))

این را هم به فارددر کورام و هم به دکتر می گفت. و این دکتر بود که واکنش نشان داد:

((این عاقل بودنتو نشون می ده. اینو از کجا گیر آوردی؟))

۳- Lorek Byrnison

- استاد دانشگاه جردن در آکسفورد بهم داد، دکتر لانسیلیوس، شما می دونین کی اینا رو ساخته؟

- میگن ساخت شهر پراگ هستن. اولین محققى که اینو ساخت، آشکارا می خواست جهت سیاره ها را به طوری که با علم نجوم تطبیق داشته باشد،

اندازه گیری کند. اون می خواسته دستگاهی بسازه مثل قطب نما که به شمال اشاره می کنه، اما چیزی رو که میسازه به مریخ یا زهره اشاره کنه. اون در این زمینه شکست خورد، ولی دستگاهی که اختراع کرد، مطمئناً به چیزی اشاره می کرد، حتی اگه هیچکس نمی دانست اون چیه.

- و این تصاویرو از کجا گرفتن؟

- آه، اون موقع قرن هفده بود. تصاویر و نماد ها همه جا بودند. اونها مثل کتاب خونده می شدن. هر شکلی معنی ای می داد. و اگه کتاب راهنمای درستی داشتی، می تونستی حتی خود طبیعتو بخونی. عجیب بود که فیلسوفان از زبان عصر خودشون برای ترجمه ی دانشی اسرارآمیز استفاده می کردند. ولی میدونی چیه؟ اونا از زبان تصویری برای حدود دو قرن استفاده نکردند.

او دستگاه را به لایرا برگرداند و اضافه کرد:

((می تونم یه سؤالی بپرسم؟ چطوری بدون کتاب تصاویر می خونیش؟))

- من فقط ذهنمو روشن کردم و یه دفعه همه چیز برام آشکار شد. ما باید به چشامون اجازه بدیم که حقیقتو پیدا کنن. چون تنها راه تمرکز کردنه.

- می تونم ببینم چطور این کارو می کنی؟

لایرا به فارددر کورام نگاه کرد، و منتظر بود که او موافقت کند. مرد پیر هم سرش را تکان داد.

لایرا گفت:

((چی پرسم؟))

هدف تاتارها از وابستگی به کامچاتکا چیه؟

این سخت نبود، لایرا سه عقربه را روی شتر به معنی آسیا و تاتارها، روی شاخ، به معنی کامچاتکا و روی مورچه به معنی فعالیت و هدف گذاشت و بعد آرام نشست، و افکارش را روی معنی سه شکل متمرکز کرد و با آرامش منتظر جواب شد. عقربه ی بلند شروع به اشاره کردن به دلفین، کلاه خود، نوزاد و لنگر و بوته ی آهنگری که کار را مشکل می کرد، کرد.

چشمان لایرا حرکت آن را دنبال می کرد. به طوری که برای دو مرد قابل درک نبود.

وقتی عقربه همین حرکت را چند بار انجام داد، لایرا سرش را بلند کرد و چند بار پلک زد.

- اونا می خوان وانمود کنن که بهش حمله می کنن. ولی واقعاً قصدشون این نیست، چون خیلی دوره.

- چطوری خوندیش؟

- دلفین، یکی از معنی های اصلیش بازی کردنه و بازیگوش بودن. می دونم دفعه پونزدهمه، چون پونزده بار روش وایستاد و من هم معنی رو فهمیدم. و کلاه خود هم معنی جنگ رو میده، و هردوتای این شکلا یعنی که وانمود به جنگ می کنن ولی جدی نیستن. و نوزاد هم معنی اینه که براشون سخته که به اونا حمله کنن و شاخ هم اینو توضیح میده: به دلیل فاصله زیاد که مثل لنگر آنها را مانع از حمله می کند. به همین راحتی فهمیدم.

دکتر لانسلیوس در حالی که سرش را تکان می داد، گفت:

((قابل تحسینه، خیلی سپاسگزارم. اینو یادم نمی ره.))

و با حالت نا آشنایی به فارد در کورام نگاه کرد و بعد باز به طرف لایرا برگشت و گفت:

((می تونم ازت یه اثبات دیگه بخوام؟))

((اگه از این پنجره به بیرون نگاه کنی، آلونکی می بینی که دسته های چوب کاج ازش آویزونه، یکی از اونا توسط

سرافینا پکالا استفاده میشه، می تونی بگی کدومشونه؟))

-آرره!

لایرا همیشه آماده بود تا نمایش دهد و با سرعت حقیقت سنج را درآورد. او مشتاق بود که چوب کاج ها را ببیند، چون ساحره ها از آن ها برای پرواز کردن استفاده می کردند، و او تا حالا از آنها ندیده بود.

دو مرد کنار پنجره ایستادند و به لایرا که راهش را از میان برف باز می کرد، نگاه می کردند، پانتالایمون به شکل یک خرگوش کنار او جست می زد. لایرا جلوی آلونک ایستاد و مشغول دستکاری کردن وسیله شد، بعد از چند دقیقه او با تردید یکی از چوب ها را برداشت و بالا گرفت.

دکتر لانسلیوس سرش را به نشانه ی تأیید تکان داد.

لایرا که تصمیم داشت پرواز کند، روی چوب پرید و شروع به دویدن در برف کرد و سعی کرد یک ساحره باشد. دکتر رو به فاردرکورام کرد و گفت:

((می دونی این بچه ممکنه کی باشه؟))

- این دختر لرد عزریله. و مادرش خانم کولتره از شورای قربانیان یگانه بخت کلیسا.

- جدا از اون هم چیزی می دونی؟

کولی پیر سرش را تکان داد و گفت: ((نه. من چیز دیگه ای نمی دونم. اون موجود معصوم ولی عجیبیه، من در برابر تموم دنیا هم حاضر نیستم بهش آسیبی بزنم. و اصلاً نمی تونم بگم چطوری راه خوندن اون وسیله رو پیدا کرده، ولی وقتی در موردش حرف می زنه، باورش دارم. ولی چرا می خوای بدونی؟))

- ساحره ها قرنها پیش در مورد این بچه گفته بودن. چون اونا خیلی نزدیک به محلی زندگی می کنن که پرده بین دنیا ها نازکه. اونا در طول زمان زمزمه های فنا ناپذیری می شنون که از کسانی بین دو دنیاست و اونا از بچه ای این شکلی می گن، که آینده ای بزرگ داره که فقط در دنیای دیگه ای برآورده میشه. بدون این بچه ما می میریم، اونطور که جادوگرا می گن. ولی اون باید این آینده رو بدون اینکه بدون چیه چی پیش رو داره تکمیل کنه، چون فقط بی خبریش ما رو نجات میده. می خوای اینو بدونی فاردر کورام؟

- نه، نمی تونم بگم که می خوام.

- یعنی اون نباید اشتباه کنه. ما باید امیدوار باشیم که نکنه ولی نمی تونیم مواظب کاراش باشیم. خوشحالم که قبل از مرگم این بچه رو دیدم.

- ولی از کجا می دونی که همون بچه ست؟ و منظورت از کسانی که بین دو دنیان چیه؟ من که گفتم شما روراست هستی، نمی تونم منظورتو بفهمم...

قبل از اینکه کنسول جواب بدهد، در باز و لایرا داخل شد. و یک شاخه در دستش بود:

-اینه، من همشونو امتحان کردم، اینه، ولی برای من پرواز نمی کنه...

- خب لایرا، قابل تحسینه، تو خیلی خوش شانسی که این وسیله رو داری و من امیدوارم ازش خوب استفاده کنی. می خوام چیزی بهت بدم که با خودت ببری...

او شاخه را برداشت و ترکه کوچکی از آن جدا کرد.

- اون واقعاً با این پرواز می کرد؟

- بله، ولی اون ساحره بود و تو نیستی. من نمی تونم تمامشو بهت بدم، چون برای خودش باید نگهش دارم. ولی این هم ارزش داره. ازش نگهداری کن.

-حتماً. خیلی ممنون.

و آن را در کیفش کنار حقیقت سنج گذاشت. فارد در کورام برای نشانه ی اقبال دستی روی شاخه کشید. و در صورتش اشتیاقی بود که لایرا تا به حال ندیده بود. کنسول آنها را به طرف در برد و باهاشون دست داد.

- امیدوارم موفق باشی، لایرا.

بعد کناری ایستاد و تا کمی بعد که آنها در کوچه می رفتند، تماشایشان کرد.

لایرا گفت:

((اون قبل از من جواب سؤال تاتار ها رو می دونست. حقیقت سنج بهم گفت، علامت دیگه هم همین بود، ولی من چیزی نگفتم.

- به نظرم داشت امتحانت می کرد، بچه. و تو هم مؤدب بودی، در حالی که نمی دانستی او چه چیزهایی می داند و اون هم نکته خوبی در مورد خرس بود. ولی نمی دونم چطور می تونستیم بازم راهنمایی بشنویم.

آنها راه خود را به انبار که اطرافش در منطقه گمنام چند خانه بتونی بود و لابه لای صخره ها علف هرز در آمده بود، پیدا کردند، یک مرد تندخو به آنها گفت که کجا می توانند خرس را پیدا کنند. ولی آنها باید ساکت می بودند، چون خرس معمولاً مستقیم به زمین پشت میخانه ی اینارسون می رفت، جایی که به او مشروب مجانی می دادند.

بعد فارد در کورام لایرا را به بهترین لباس فروشی شهر برد و یک دست لباس مناسب قطب برایش خرید. آنها یک نیم تنه از پوست نرم و گرم گوزن شمالی، یک شنل با رده های خز، و پوتین های ضد آب از چرم گاومیش، و دستکش های ابریشمی و پوست آهوئی، چکمه هایی که لایه ای از پوست خوک دریایی داخلش داشت. و در آخر هم شنلی ضد آب خریدند. که کاملاً او را می پوشاند. که از چرم نیمه شفاف فُک بود.

او با همه آنها و شالگردنی گرم و کلاهی پشمی که گوشهایش را می پوشاند، کاملاً احساس گرما می کرد. ولی آنها قرار بود به جاهایی بسیار سردتر هم بروند.

جان فابر کار تخلیه ی کشتی نظارت می کرد، و مشتاق بود که در مورد حرفهای کنسول ساحران بشنود. او گفت:

((ما امروز عصر به دیدنش می ریم، تو قبلاً با چنین موجودی، حرف زدی، فاردرکورام؟))

- بله، ولی، جان، باید مواظب باشی که خوب رفتار کنی. اون یه عالمه سؤال می پرسه و اداره کردن بحث واقعاً سخته، ولی ما بهش نیاز داریم.

- بله، نیاز داریم، ولی اون ساحره هه چی؟

- خب، اون خیلی از اینجا دوره. و ملکه ی یه قبیله ست. امیدوار بودم بشه واسش پیغامی فرستاد، ولی وایستادن برای جواب خیلی طول می کشه.

- آه، حالا بذار بگم من چی فهمیدم.

جان فابی قرار بود که چیزی به فاردر بگوید: او یک کاشف معدن اطراف بارانداز دیده بود که از تگراس بوده و بالونی مجهز داشته است، سفری که او پیش بینی می کرده به دلیل داشتن آذوقه و سرمایه قبل از این که آمستردام را ترک کند، به تعویق افتاده بود و او کنار دریا مانده بود.

- فکر کن با کمک یه خلبان چیکار می تونیم بکنیم فاردرا! و دستهایش را به هم مالید.

- من ازش خواستم همراه ما بیاد، خیلی خوش شانسیم که به اینجا اومدیم!

- ولی اگه می دونستیم قراره کجا بریم، بهتر بود.

ولی در آن لحظه هیچ چیز حال جان فابرا نمی گرفت. و باز هم جان فابرا از این بابت مفتخر بود.

بعد از این که تاریکی آمد و همه انباری و ساز و برگ خالی و چیده شد، فاردرکورام و لایرا کنار آب راه افتادند تا میخانه اینارسون را پیدا کنند. و به راحتی پیدایش کردند: کلبه زشت و زمختی که لامپ نئونی به طرز غیر عادی بیرون آن چشمک می زد و از داخلش سرو صدا می آمد. کنار آن کوچه باریک پرچاله و چوله ای بود که با دروازه هایی فلزی به محوطه ای بزرگ می رسید، جایی که هیکلی بزرگ روی گل یخ زده ایستاده بود و به دیوار تکیه داده بود. و نور ماتی که از پنجره ی کلبه بیرون می آمد، هیکل زرد کمرنگی را که به گوشت رانی گاز می زد، نشان می داد. لایرا یک نظر از ماهیچه یخون آلود، صورت و چشمهای سیاه و شوم و پشم کثیف و زرد آن را دید. هنگامی که گاز می زد، ملچ مولوچ می کرد، غرش می کرد، هورت می کشید و انواع و اقسام صداها را از خودش در می آورد.

فاردر کنار دروازه رفت و صدا زد:

- لورک بیرنسون!

خرس خوردن را متوقف کرد، و مستقیم به آنها نگاه کرد. ولی نمی شد از حالت صورتش چیزی فهمید.

- لورک بیرنسون، می تونم باهات حرف بزنم؟

قلب لایرا تند تند می زد، چیزی در وجود خرس باعث می شد او احساس سرما، خطر و قدرت کند. و قدرتی غیر انسانی او را کنترل و آرام کرد. البته نباید مال خرس می بود چون آنها شیتان ندارند، این موجود تنبل و پرخور، چیزی بود که لایرا تا به حال فکرش را هم نکرده بود و حس احترامی قوی و کمی دلسوزی، برای جانور تنها داشت.

او ران گوزن را روی زمین کثیف کنار دروازه انداخت و هیکل بزرگش را صاف و برافراشته کرد. حدود ده فوت^۴ بلندی داشت. و آنقدر قوی بود که می توانست دروازه ها را له و لورده کند.

۴- مقیاس طول انگلیسی معادل ۱۲ اینچ.

او از همان ارتفاع گفت:

((خب؟ کی هستین؟))

صدایش عمیق بود و انگار زمین را می لرزاند. بوی ترشیدگی تندی از بدنش می آمد.

- من فاردر کورامم، از مردم کولی شرق آنجلیا و دخترک هم لایرا بلاکوا ست.

- چی می خوای؟

- می خواهم استخدام کنم، لورک بیرنسون.

- من شغل دارم.

خرس غرشی کرد که فرقی هم با حرف زدنش نداشت. معلوم نبود عصبانی است یا خوشحال.

- پس توی انبار سورتمه چیکار می کنی؟

- من اسباب و وسایل آهنی رو تعمیر و اجسام سنگینو جابجا می کنم.

- این دیگه چه جور کاریه واسه یه خرس؟

- کاری که پول توش هست.

در همین لحظه در کلبه باز شد و مردی بدون اینکه به آنها نگاه کند، کوزه ای پُر بیرون گذاشت.

- اون کی بود؟

- یه غریبه.

مرد سرش را بلند کرد و خواست چیزی بگوید که خرس به طرف او چرخید و او هم داخل کلبه پرید.

خرس پنجه اش را دور کوزه حلقه کرد و شروع به نوشیدن کرد، لایرا بوی موادی را که از آن بیرون می ریخت، حس می کرد. کمی بعد خرس کوزه را به کناری گذاشت و بر سر ران گوزنش برگشت. ماندن آنها پررویی بود، ولی ناگهان خرس گفت:

((چه کاری دارین؟))

- مبارزه کردن در هر شرایطی. ما به جایی در قطب می ریم که چندین و چند بچه رو بردن. وقتی پیداشون کردیم باید بجنگی تا اونا رو آزاد کنیم.

- و مزد من؟

- نمی دونم تو چی می خواهی، لورک، اگه طلا بخوای می دیم.

- نمی خوام.

- اینجا بهت چی میدن؟

- مشروب تند و گوشت گوزن.

خرس ساکت شد، کوزه را دوباره برداشت و مشروب قوی داخلش را مثل آب هورت کشید.

- ببخشید که اینو می گم، ولی تومی تونستی خودت فک شکار کنی و بخوری و به جنگ بری و جایزه ی عالی بگیری. مگه ترالسند و اینارسون چی داره؟

لایرا داشت سگته می کرد، انتظار چنین سؤالی را نداشت که جانور را زیر سؤال ببرد و فکر کرد فاردرکورام چقدر شجاع است.

لورک بیرنسون کوزه اش را روی زمین گذاشت و نزدیک آمد و به صورت فاردرکورام زل زد، فاردرکورام هم با وقاحت به او زل زد.

- می دونم دنبال کیا می گردین، اون بچه های دزدی. اونا پریروز با بچه های بیشتری به قطب رفتن، هیشکی اینجا نمی تونه چیزی در موردشون بهت بگه، چون اونا مخفی می شدن. من از بچه دزدا خوشم نیامد، پس مؤدبانه میگم که می خوام همینجا بمونم و خوش باشم. مردی که الان دیدین هم زره ی منو برده، و بدون اون نمی تونم بجنگم. چون یه خرس زره پوشم. مردان این شهر هم اینقدر اجازه دادن مشروب بخورم که بخوابم. بعدشم زره ی منو دزدیدن. اگه میدونستم کجاسف می رفتم برش میگردوندم. بهای من اینه: زره ی منو بیارین، منم تا وقتی که یا بمیرم یا پریروز بشم، براتون می جنگم. ملتفت شدین؟ زره ی منو بیارین، بعدش، منم دیگه مشروب نمی خوام.

پایان فصل دهم...

سایت های همکار در دریافت این فصل :

WWW.NEVISANDEH.COM

WWW.AFSANEHA.IR

عوامل اهریمنی اش

Soon to be *The Golden Compass* motion picture



Contains
NEW material
previously
unavailable in
paperback

دارالکتاب شمالی

فیلیپ پولمن

“One of the supreme literary dreamers
and magicians of our time” Guardian

Aireza Fourhassan

فهرست فصول

بخش دوم : بولوانگار؛ شامل :

۱۰- کنسول و خرس

۱۱- زره

۱۲- یک پسر گمشده

۱۳- شمشیر بازی

۱۴- نورهای بولوانگار

۱۵- قفس های شیتان

۱۶- گیوتین* نقره

۱۷- جادوگرها

توضیحاتی که بایستی قبل از آغاز کتاب بخوانید :

- ۱- این کتاب با همکاری سایت روباه سرخ تهیه شده است.
- ۲- کلمه ی شیتان موجودی است، خالق ذهن نویسنده کتاب. این موجود دائماً با انسان مورد نظر همراه است و تا قبل از سن بلوغ انسان همراه می تواند تغییر کند.
توجه : حرف " ش " این کلمه ساکن است.
- ۳- قطب نمای طلایی - نام فیلم کتاب اول - اولین بخش از سه گانه ی نیروی اهریمنی اش، است. وقایع بخش اول این جلد در دنیایی رخ می دهد که همچون دنیای ماست اما تفاوت های زیادی با مال ما دارد. بخش دوم نیز در دنیای شناخته شده ای رخ می دهد و بخش سوم بین این دو دنیا است. (از کتاب)
- ۴- ترجمه، ترجمه ای است تخصصی و با همکاری دیگر سایت ها که اسامی خاص تا حد امکان روان ترجمه شده اند.
- ۵- نام انگلیسی اسامی خاص مهم از فصل دوم به بعد در پاورقی ذکر شده اند.

کلیه ی حقوق این اثر فرهنگی-ادبی، متعلق به وبسایت افسانه ها و بخشی از آن نیز متعلق به وبسایت روباه سرخ می باشد و هرگونه کپی برداری تنها با نام مترجمین و وبسایت مربوطه مجاز می باشد.

WWW.AFSANEHA.IR

WWW.REDFOX.IR

فهرست فصول

بخش دوم : بولوانگار؛ شامل :

۱۰- کنسول و خرس

۱۱- زره

۱۲- یک پسر گمشده

۱۳- شمشیر بازی

۱۴- نورهای بولوانگار

۱۵- قفس های شیتان

۱۶- گیوتین* نقره

۱۷- جادوگرها

توضیحاتی که بایستی قبل از آغاز کتاب بخوانید :

- ۱- این کتاب بدون همکاری هیچ سایت دیگری تهیه شده است.
- ۲- کلمه ی شیتان موجودی است، خالق ذهن نویسنده کتاب. این موجود دائماً با انسان مورد نظر همراه است و تا قبل از سن بلوغ انسان همراه می تواند تغییر کند.
توجه : حرف " ش " این کلمه ساکن است.
- ۳- قطب نمای طلایی - نام فیلم کتاب اول - اولین بخش از سه گانه ی نیروی اهریمنی اش، است. وقایع بخش اول این جلد در دنیایی رخ می دهد که همچون دنیای ماست اما تفاوت های زیادی با مال ما دارد. بخش دوم نیز در دنیای شناخته شده ای رخ می دهد و بخش سوم بین این دو دنیا است. (از کتاب)
- ۴- ترجمه، ترجمه ای است تخصصی و اسامی خاص تا حد امکان روان ترجمه شده اند.
- ۵- نام انگلیسی اسامی خاص مهم از فصل دوم به بعد در پاورقی ذکر شده اند.

کلیه ی حقوق این اثر فرهنگی-ادبی، متعلق به وبسایت افسانه ها می باشد و هرگونه کپی برداری تنها با نام مترجمین و وبسایت مربوطه مجاز می باشد.

WWW.AFSANEHA.IR

مترجم این فصل : یاسمن حسینی

ویراستار: نیما کهندانی

فصل یازدهم : زره

وقتی به کشتی برگشتند، فارد در کورام و جان فا و دیگر رهبران، وقت زیادی را صرف کنفرانس در سالن کردند، و لایرا به کابینش بازگشت و شروع به مشورت با حقیقت سنج کرد. بعد از پنج دقیقه، او محل دقیق زره ی خرس را می دانست، و چرا باز پس گرفتنش مشکل است.

لایرا خواست که به سالن برود و به جان فا و دیگران بگوید، ولی شاید آنها می دانستند، پس همان جا ماند تا خودشان بپرسند.

او در ننویش دراز کشید و به خرس زره پوش وحشی فکر کرد، و به نوشیدن مشروب آتشیش با بی پروایی، و به تنهایی او در لانه و پناهگاهش. چقدر انسان بودن متفاوت بود، با شیتانی که همیشه برای همدردی حاضر بود. در سکوت کشتی ثابت، بدون صدای غیژ غیژ آهن یا زمزمه و غل غل دیگ بخار و صدای امواج روی بدنه کشتی، لایرا کم کم در حالی که پان روی بالشش خوابیده بود، به خواب رفت.

او داشت خواب پدر بکبیر و زندانی اش را می دید که ناگهان و بدون هیچ دلیلی از خواب پرید. نمی دانست ساعت چند است. نور ضعیفی که لایرا فکر کرد، نور ماه است، روی لباسهای جدید زمستانیش افتاده بود، دوباره اشتیاق شدیدی برای پرو کردن دوباره شان به دل لایرا افتاد.

وقتی آنها را پوشید، آماده رفتن روی عرشه شد و دقیقه ای بعد، دریچه جلویی را باز کرد و بیرون پرید.

بلافاصله دید که چیز عجیبی در آسمان دارد، اتفاق می افتد. فکر کرد که شاید ابر هایی لرزان باشند که به طور مشوش آمیز حرکت می کنند. ولی پانتالایمون گفت:

((اورورا (شفق قطبی) !!))

پدیده، آن قدر شگفت انگیز بود که لایرا مجبور شد میله ها را چنگ بزند تا نیفتد.

منظره ی آسمان قطبی را پر کرد؛ انگار تا بی نهایت ادامه داشت. شاید تا خود بهشت، پرده بزرگ نورهای ظریف می لرزید و انگار از آسمان اویزان بود. ترکیبی از سبز و صورتی رزی، و به همان اندازه که ظریف و شکننده بود، نامرئی هم بود. و در انتهای منطقه هم قرمزی آتشی مثل آتش جهنم بود، آنها با غروری بیشتر از یک رقص حرفه ای می لرزیدند و می چرخیدند. لایرا حس می کرد، حتی صدایشان را می شنود: صدای زمزمه فش فش مانندی از دور دست ها. حس ناپایداری باعث شد که احساس کند به خرس نزدیک است. از آن تکان خورده بود؛ زیبا و تقریباً مقدس؛ حس کرد چشمانش پر از اشک می شود، و اشکها زیر نور افق، حتی بیشتر از رنگین کمان منشوری رنگ داشتند. چیزی نگذشت که فهمید به همان نوع خلسه دچار می شود که هنگام مشورت با حقیقت سنج دارد. حتماً ذهنش آرام بود، چیزی که حقیقت سنج برای گرداندن عقربه نیاز داشت، سپیده دم تولید می کرد. شاید هم خود غبار بود. او دقت کرد که اگر به این فکر نمی کرد، زودف فراموشش می کرد و خیلی بعد یادش می آمد.

و وقتی خیره شده بود، تصویر شهر پشت پرده ای از رنگهای خیره کننده پنهان شد: برجها و گنبدها، صومعه ها و ستونهای عسلی رنگ، بولوارهای عریض و زمین های پارک روشن شده از آفتاب. نگاه کردن به آنها حس سرگیجه به او داد، و اگر هم به جای آن به پایین، یعنی به خلیج عظیم که هیچ چیزی نمی توانست ازش بگذرد نگاه می کرد، تمام دنیا را از دست داده بود.

ولی چیزی در خلیج داشت، حرکت می کرد، و وقتی او سعی کرد، چشمانش را رویش متمرکز کند، احساس درد و سرگیجه کرد، چون جنبنده، قسمتی از سپیده دم یا جهان دیگری که پشتش قرار داشت، نبود. توی آسمان و بالای سقفهای شهر بود. وقتی توانست آن را به روشنی ببیند، دیگر کاملاً هشیار بود و آسمان شهر هم غیب شده بود.

جنبنده، شناور در هوا جلوتر آمد و شروع کرد با بالهای گسترده اش دور کشتی بال زدن. بعد به نرمی پایین شیرجه زد و نصفه نیمه کنار عرشه چوبی، چند متر دورتر از لایرا ایستاد.

در نور سپیده دم، او پرنده ی عظیمی دید، یک غاز بزرگ و زیبا، که سرش نوری سفید مطلق و تاج مانند داشت. و یک پرنده واقعی نبود: شیتان بود، با این که هیچ کس به جز خود لایرا در دیدرس نبود. این فکر در او باعث ترسی بیمارگونه شد.

پرنده گفت:

((فاردر کورام کجاست؟))

و لایرا فهمید که او کیست. او شیتان سرافینا پکالا بود، ملکه قبیله، دوست ساحره فاردر.

لایرا تته پته کرد:

((من...اون ...الآن...میرم میارمش...))

او برگشت و از توی دریچه جهید و به سوی کابین فاردر کورام رفت، و در را باز کرد و در تاریکی مشغول صحبت شد:

((فاردر کورام! شیتان ساحره اومده! روی عرشه منتظره! اون به تنهایی اینجا اومده، من دیدم...))

پیرمرد گفت:

((بهش بگو عقب کشتی منتظر باشه، فرزند.))

غاز با وقار و عبوسانه به عقب کشتی رفت، و همزمان وحشی و باوقار اطراف را برانداز کرد، و لایرا را با ترس به خود جذب کرد، لایرا فکر می کرد دارد از یک روح پزیرایی می کند.

بعد فاردر کورام بالا آمد، در حالی که جان فاپیشش بود، و لباس زمستانیش را محکم دور خودش پیچید. دو پیرمرد با ادب تعظیم کردند، و شیتان هایشان هم مهمان را تصدیق کردند.

فاردر کورام گفت:

((خوش اومدین، و من خوشحال و مفتخرم که بازم میبینمت **کایازا**، حالا، می خوای بیای تو؟ یا فضای باز رو ترجیح میدی؟))

- من بیرون رو ترجیح می دم، ممنون، فاردر کورام، فعلاً که سردت نیست؟

ساحران و شیتانهایشان سرما را حس نمی کردند، ولی می دانستند که انسانها حس می کنند.

فاردر کورام به او اطمینان داد که لباس هایشان گرم است، و گفت:

((**سرافینا پکالا** چگونه؟))

- اون سلامشو بهت رسوند، فاردر کورام، و حالش خوب و خودش قویه. این دو نفر کیا هستن؟

فاردر کورام هر دو را معرفی کرد. شیتان غاز با سرسختی به لایرا نگاه کرد.

- در مورد این بچه شنیدم. بحثش بین ساحران هست. پس اومدی جنگ به پا کنی؟

- جنگ نه، کایاسا. ما می خوایم بچه هایی که ازمون دزدیدن رو برگردونیم و به کمک ساحره ها نیاز داریم.

- همشون کمک نمی کنن. بعضی از قبیله ها با اون شکارچیای غبار کار می کنن.

- این چیزیه که به شورای قربانیان یگانه بخت کلیسا گفتی؟

- من نمی دونم این قربانیان یگانه بخت یعنی چی ... اونا شکارچی غبارن. اونا ده سال پیش به منطقه ما اومدن و همراهشون وسایل فلسفی داشتن. اونا بهمون پول دادن تا اجازه بگیرن ایستگاهی توی زمینهامون بزنن، و با ما رفتار خوبی داشتن.

-حالا این غبار چی هست؟

- از هوا میاد، بعضیا میگن همیشه بوده، بعضی میگن به تازگی پیدا شده. ولی چیز قطعی اینه که وقتی مردم ازش باخبر بشن، ترس بزرگی بینشون میاد و از هیچ چیزی برای فهمیدن اینکه چی هست، نمی گذرن. اما این ربطی به ساحران نداره.

- و اون شکارچای غبار الان کجا هستن؟

- چهار روز تا شمال راهه، محلی به اسم **بولوانگار**^۲. قبیله ما با اونجا پیمانی نداره ولی به خاطر وظیفه پایدار ما نسبت به تو، من بهتون نشون میدم که چه طور این شکارچیا رو بگیرین.

فارد در کورام لبخند زد، و جان فا با خوشحالی دست زد. او به غاز گفت:

((ممنونم از محبتتون، قربان! ولی اینو بهمون بگین: چیز بیشتری در مورد این شکارچیا می دونید؟ اونا توی بولوانگار چیکار می کنن؟))

- اونا باید ساختمونای فلزی و بتونی و تالارای زیر زمینی بسازن. اونا برای انرژی زغال میسوزونن، که هزینه زیادی براشون داره. ما نمیدونیم چیکار می کنن، ولی جوی از نفرت و ترس تا کیلومترها اطراف محل را فراگرفته. ساحران چیزهایی را می بینند که انسانها قادر به دیدن اونا نیستن. حیوانات هم نزدیک نمی شن. پرنده ها اونجا پرواز نمی کنن، روباهها و موش های صحرائی قطب هم نمیان. بنابراین اسم بولوانگار میشه: میادین شیطانی. ولی اونا میگن: ایستگاه ها، البته برای افراد دیگه همون بولوانگاره.

- و دفاعشون چیه؟

- اونا یه کمپانی از تاتارهای شمال دارن و اسمشون تفنگدارانه. اونا سربازای خوبین، ولی تمرین ندارن، چون تا حالا هیچ کسی حمله نکرده. یه حصار سیمی هم دور ساختمونه که محافظت میشه. شاید موانع دیگه ای هم باشه که ما خبر نداریم، چون همونطور که گفتم ما علاقه ای به موضوع نداریم.

لایرا می خواست سؤالی بکند، و غاز هم این را می دانست و با نگاهش به او اجازه داد.

- چرا ساحره ها در مورد من بحث می کنن؟

۲- Bolvangar

((کی می دونه؟ اما می دونم که شکارچیا همونقدر ازش میترسن که از زهر کشنده. به این خاطر لرد عزریلو زندانی کردن.))

لایرا گفت:

((ولی چرا؟))

- فکر می کنن می خواد طوری از غبار استفاده کنه که بتونه تونلی بین دنیاها بسازه. ((

جرقه ای در فکر لایرا زده شد. او شنید که فارددرکورام گفت:

((و این کارو می کنه؟))

- بله، باور ندارن که بتونه، چون فکر می کنن دیوونه ست که دنیاها دیگه رو باور داره. ولی این حقیقته: این قصد اونه. و اون به شکلی قدرتمنده که اونا فکر می کردن نقشه هاشونو به هم می ریزه، پس قرار دادی با خرسا بستن، که دستگیرش کنن و زندانی نگهش دارن، در قلعه نظامی اسوالبارد، و دور از دسترس. میگن به عنوان بخشی از قرار داد به شاه خرسا کمک کردن که تاج و تخت رو به دست بیاره.

لایرا گفت:

((ساحره ها می خوان که اون تونلو درس کنه؟ طرفدارش یا مخالفش؟))

- این سؤال جواب مفصلی داره. اولاً، ساحران متحد نیستن، اونا عقیده های مختلفی دارن. دوماً، این کار باعث به وجود اومدن جنگ بین ساحران و نیروهای دیگه میشه، بعضی توی جهان ارواح. درست کردن تونلی که هم سودمند باشه، پول زیادی به جیب صاحبش می ریزه. سوماً، قبیله سرافینا پکالا-قبیله من-هنوز قسمتی از هیچ اتحادی نشده، گرچه فشار زیادی روی ماست که همش با این و اون چسبیدیم. می بینین؟ اینا سؤالای تخصصین و جواباشون ساده نیست.

لایرا گفت:

((اوه، و خرسا چی؟ اونا طرفدار کی هستن؟))

- طرفدار کسی که بهشون مزد بده. اونا علاقه ای به این چیزا ندارن؛ شیتان ندارن؛ به مشکلات انسانی علاقه ندارن. حداقل، خرسا اینطوری بودن، ولی شنیدیم شاه جدیدشون سعی داره که راهای قدیمی رو عوض کنه ... فعلاً که شکارچیا بهشون مزد میدن تا از لرد عزریل محافظت کنن، و اونا تا وقتی خون توی رگشون هست این کارو می کنن.

- ولی نه همه ی خرسا! یکی هست که نرفته اسوالبارد. یه خرس مرتد، و قراره که با ما بیاد.

غاز یکی از نگاه های با شکوهش را تحویل لایرا داد. این بار لایرا می توانست شگفت زدگی سرد او را حس کند.

فارددرکورام با ناراحتی تکانی خورد و گفت:

((نکته اینه که، لایرا، فکر نکنم بیاد. اون فعلاً مشغول کارگریه. آزاد نیست که بیاد، بی زره یا با زره؛ و هیچوقت هم زره شو پس نمی گیره.))

- ولی اون گفت که گولش زدن! مستش کردن و زره رو دزدیدن!
جان فا گفت:

((ما داستان متفاوتی شنیدیم، اون یه ولگرد چموش و خطرناکه، همین!))
-اگه ...

لایرا از شدت خشم نمی توانست حرف بزند

- اگه حقیقت سنج چیزی بگه حتماً درسته، و من ازش پرسیدم، اونم گفت که خرس راست گفته، اونا گولش زدن، اونا هستن که دروغ میگن، نه اون، و شما هم باورش می کنین، نه؟
- فکر می کردم، می کنم، فرزندم. ولی مثل تو مطمئن نیستم.

- ولی اونا از چی می ترسن؟ فکر می کنن زره شو می پوشه و میره مثل هویج آدم می کشه؟ الان هم می تونه یک دوجینشونو له کنه!

- این کارو کرده، دوجین نه، ولی چند تایی، وقتی اول زره شو بردن، اون رفت دنبالش. اون به پاسگاه و بانک و جاهای دیگه رفت، و حداقل دو مرد مُردن! تنها دلیلی که اعدامش نکردن هنر فوق العادش با فلزاته، اونا می خوان اون مثل یه کارگر باشه.

لایرا با عصبانیت فریاد زد :

((مثل یه برده! اونا حق ندارن! اشتباه گرفتنش!))

- شاید، ولی ممکن بود به خاطر قتلش بکشنش، ولی نکشتن. و اون رو بردن تا کار کنه تا وقتی که خسارتی رو که به جا گذاشته، جبران کنه.

فاردرکورام گفت: ((جان، نمی دونم چه احساسی داری، ولی حس می کنم هیچوقت زره شو پس نمی دن، هر چقدر بیشتر بمونه موقع تحویل گرفتنش عصبانی تره.))
لایرا گفت:

((ولی اگه زره شو برگردونیم، اون با ما میاد و دیگه با اونا کاری نداره. من قول میدم، لرد فا.))

- و چطور می خوای این کارو بکنی؟

- می دونم زره کجاست!

سکوتی برقرار شد و همه از طرز نگاه شیتان غاز به لایرا با خبر شدند که رک و متعجب بود. هرسه به طرف او برگشتند، شیتانهایشان هم همین طور، که تا آن موقع سعی می کردند خیره به موجود تنها نگاه نکنند.
غاز گفت:

((شما متعجب نمی شین، اگه بدونین ساحران به خاطر اون حقیقت سنج هم به تو علاقه مندن، لایرا. کنسول ما در مورد ملاقات بهمون گفته. و فکر کنم دکتر لانسیلیوس در مورد خرس بهت گفته باشه.))
جان فا گفت:

((بله، همین طور بود. و او و فارددرکورام خودشان رفتند تا با خرس حرف بزنند، به جرأت می گم که لایرا درست میگه، ولی اگه قانون این مردم رو زیر پا بذاریم، باهاشون درگیر می شیم، و باید با خرس یا بی خرس به بولوانگار بریم.))
فارددرکورام گفت:

((آه، ولی شما اونو ندیدی جان، و من لایرا رو باور دارم. می تونیم روش حساب کنیم، شاید خرس باعث تغییر زیادی بشه.))
جان فا به شیتان غاز گفت:

((شما چی فکر می کنین، قربان؟))

- ما چند تایی قرارداد با خرسا داریم. آرزوهاشون برای ما عجیبه و خواسته های ما برای اونا، اگه خرس مرتد باشه، شاید به اندازه ی دیگران معتبر نباشه، باید خودتون تصمیم بگیرین.
جان فا خیلی محکم گفت:

((ما قبول می کنیم. ولی حالا قربان، می تونین بگین چطور از اینجا به بولوانگار بریم؟))

غاز شیتان شروع به توضیح دادن کرد " او در مورد دره ها و تپه ها گفت، در مورد توندرا و ردیفهای درختان، در مورد نور ستارگان. " لایرا هم گوش می داد، و بعد درحالی که پان دور گردنش بود، روی صندلی عرشه دراز کشید، و درمورد اخباری که غاز آورده بود، فکر می کرد. دروازه بین دو دنیا... این فراتر از چیزی بود که او انتظار داشت! و فقط پدر کبیرش قابلیت انجام چنین کاری را داشت. هرچه زودتر بچه ها را آزاد می کردند، او سریعتر با خرس به اسوالبارد می رفت و او را آزاد می کرد؛ و با هم، تونل را می ساختند و اولین عبور کنندگان به دنیایی دیگر می شدند...

بعضی وقتها جان فا مجبور می شد لایرا را بلند کند و به ننویش ببرد، چون در جاهای دیگری از کشتی خوابش می برد. خورشید درخشان در بالاترین جای ممکن در آسمان بود، فقط خطی در افق، حوالی عصر بود. به زودی برای قطب، دیگر، خورشیدی در کار نبود.

او به سرعت لباس را پوشید و به روی عرشه دوید ولی اتفاق خاصی در جریان نبود. همه ی انبارها تخلیه شده بودند، سورتها و گروه های سگها اجاره شده و آماده بودند؛ همه چیز حاضر و بی حرکت بود. بیشتر کولی ها در کافه ی کوچکی، مقابل آب نشسته بودند، دور میز طویل چوبی و زیر نورهای قدیمی چراغها، کیک می خوردند و یا قهوه شیرین می نوشیدند. او گفت:

((لرد فا کجاست؟))

و کنار تونی و دوستانش نشست.

- و فارد کورام؟ رفتن زره ی خرسو برایش بیارن؟

- اونا دارن با (سیسلمن) که همون فرمانداره، صحبت می کنن. تو خرسو دیدی، لایرا؟

- آره!

لایرا همه چیز را به آنها گفت و موقع حرف زدنش کس دیگری هم صندلیش را کنار آنها برد تا از صحبت لذت ببرد.

- پس تو با لورک پیر صحبت کردی؟

لایرا با تعجب به تازه وارد نگاه کرد. او مردی بلند قامت و لاغر با ریشی سیاه و نازک و چشمان باریک آبی بود، صورتش حالت مبهمی از گیجی و تمسخر داشت. لایرا بلافاصله حس قوی ای نسبت به او پیدا کرد، ولی مطمئن نبود که این حس دوست داشتن است یا نداشتن. شیتانش خرگوشی به باریکی خود او بود.

او دستش را به طرف لایرا دراز کرد و او هم آن را فشرد.

مرد گفت:

((لی اسکارزبی.))^۳

لایرا با تعجب داد زد:

- خلبان! بالونها تون کجان؟ می تونم سوار شون بشم؟

- الان بسته بندی شدن، خانوم جوان، شما باید لایرا ی معروف باشی، چطور با لورک بیرنسون کنار اومدی؟

- شما می شناسینش؟

- من در لشکر کشی تانگاسکا در کنارش جنگیدم. جهنم، من لورک رو سالهاست که می شناسم. خرسا معیارهای سختی

هستن، ولی اون یه مشکله نه یه اشتباه. حالا کسی از شما آقایون حوصله قماربازی داره؟

دسته ای کارت بازی از ناکجا آباد در دستهای او پدیدار شد. او با سرو صدا آنها را بر زد.

- من در مورد بازی قدرتمند مردم شما شنیدم.

او در حین گفتن، کارت ها را تا می کرد و بُر می زد. و با دست دیگرش داشت دنبال سیگاری در جیب سینه اش می گشت.

- و فکر نکنم شما روی یه تگزاسی رو برای مبارزه با شما و قدرتهاتون زمین بزین. نظرتون چیه؟

کولی ها به قدرتشان در کارت اطمینان داشتند، و چند مرد که علاقه مند بودند، صندلی هایشان را نزدیک کشیدند. در

حینی که داشتند تصمیم می گرفتند که چه بازی کنند و به چه کاری پردازند، شیتان او با گوشش ضربه آرامی به پان زد،

پان هم منظور او را فهمید و با سبکی یک سنجاب به طرف او جهید.

خرگوش برای لایرا هم صحبت می کرد، و او شنید که گفت:

((باید مستقیم پیش خرس بری و آگاهش کنی، اگه بفهمه می خواین زره رو بردارین، اونو به جای دیگه منتقل می کنن.

((

لایرا بلند شد، و کیکش را هم برداشت، هیچ کس هم توجه نکرد، لی اسکارزبی داشت کارتها را پخش می کرد، و همه ی

چشمها به دستان او بود.

در نور مبهمی که داشت در آسمان همراه با عصر می رفت، او راهش را به انبار سورتها پیدا کرد. او می دانست که

باید این کار را بکند، ولی حس خوبی راجع به آن نداشت، کمی هم می ترسید.

بیرون بزرگ ترین آلونک، خرس بزرگ داشت کار می کرد، و لایرا کنار دروازه بزرگ به تماشا ایستاد. لورک

بیرنیسون داشت یک تراکتور گازسوز را که تصادف کرده بود، از رده خارج می کرد؛ فلز روی ماشینهای آن کج و معوج

شده بود. خرس فلزها را از جا می کند و با دستان بزرگش به چپ و راست می پیچیدشان و بعد ورقه ی صاف و نو را به

دیوار تکیه می داد. او با یک پنجه، تراکتور عظیم و سنگین را بلند کرد و کنار خودش گذاشت تا موتورش را که له شده

بود، امتحان کند.

وقتی این کار را می کرد، لایرا را دید. لایرا حس کرد، گلوله ای یخ زده به بدنش فرو می رود. چون او بسیار بزرگ و بیگانه بود. او از میان حصار توری به او که چهل یارد آنطرف تر بود خیره شده بود. و فکر کرد که او می تواند یک سیم کلفت را تا افق پرتاب کند، و مثل تار عنکبوت وزنش را نیز حس نکند. و او برگشت که فرار کند که پان گفت:

((وایسا! بذار من برم باهش صحبت کنم.))

او یک چلچله دریایی شده بود. قبل از این که لایرا جوابی بدهد، از بالای حصار رفت و روی زمین یخی پشتش فرود آمد. دروازه کوچک، کمی دورتر بود و لایرا هم می توانست وارد شود، ولی لایرا ترجیح می داد سرجایش بماند. پان نگاهی به او کرد و به شکل یک گورکن درآمد.

او می دانست که پان چه می کند، شیتان ها نمی توانستند بیش از چند یارد از صاحبشان دور شوند، و پان اگر پرنده می ماند، نمی توانست پیش خرس برود، پس می خواست لایرا را به آنجا بکشاند. پنجه های گورکنی اش در زمین فرو رفتند و او شروع به پیش روی کرد. حس عجیبی است وقتی شیتانت از تو دور می شود؛ بخشی درد فیزیکی و بخشی هم در سینه، عشق و نفرت. و لایرا می دانست که پان هم همین وضع را دارد. همه ی انسان ها موقعی که بزرگ می شوند، این درد را می چشند، تا ببینند چقدر می توانند از هم دور باشند. پان کمی جلوتر رفت.

- پان! اون کارو نکن!

ولی او نایستاد. خرس، بدون حرکت تماشا می کرد. درد در قلب لایرا بیشتر و بیشتر شد، و بغضی در گلویش غنچه زده بود.

- پان...

بعد، او به آن سوی دروازه دوید و در زمین یخی و گلی به طرف او رفت، پان به شکل گربه ی وحشی در آمد و در بغل او پرید، و هر دو همدیگر را در آغوش فشردند و صداهایی ناشی از نارضایتی هم بیرون دادند.

- فکر کردم تو واقعاً می خواهی...

- نه.

- وای. حالا می دونم چقدر درد داره...

و بعد با خشم اشک هایش را پاک کرد و دماغش را بالا کشید. پان هم در بغل او لانه کرد، لایرا ترجیح می داد بمیرد و دیگر نگذارد از هم جدا شوند تا آن اندوه را تجربه کند؛ وگرنه دیوانه و غم زده می شد و می ترسید. اگر می مرد، هردو با هم بودند، مثل محقق های دخمه زیرزمینی جردن.

بعد دختر و شیطان هر دو به خرس گوشه نشین نگاه کردند. او شیطانی نداشت و همیشه تنها بود. لایرا حس کرد برای آن خرس مآذب بسیار متأسف است و دلش می سوزد. آنقدر به او نزدیک بود که می توانست پشمهای ژولیده اش را لمس کند، فقط به خاطر نگاه وحشی و سرد او از این کار جلوگیری کرد. او گفت:

((لورک بیرنسون.))

- خب؟

- لرد فا و فارد کورام رفتند تا زره ی تو رو برات بیارن.

او نه حرفی زد و نه تکانی خورد، معلوم بود به شانس های آنها فکر می کند.

لایرا گفت:

((در هر حال من می دونم کجاست، و اگه بهت بگم شاید خودت بتونی بیاریش، نمی دونم.))

- از کجا می دونی که کجاست؟

- من یه نشانه خون دارم. به چیزی که باید بهت بگم فکر می کنم، و می بینم که اونا واقعاً تو رو گول زدن. فکرنمی کنم که این درست باشه، نباید اون کارو می کردن. لرد فا می خواد با فرماندار بحث کنه، ولی اونا نمی ذارن زرهتو بگیرن، پس اگه بهت بگم، کمک میکنی و باهامون میای تا بچه ها رو نجات بدیم؟

- بله.

لایرا نمی خواست فضول باشد، ولی نتوانست جلوی خودش را بگیرد و گفت:

((چرا یه زره دیگه از این فلزای اینجا درست نمی کنی، لورک بیرنسون؟))

- چون ارزششو نداره، نگاه کن...

و یکی از ورقه ها را برداشت و با پنجه، شکاف بلندی رویش انداخت.

- زره من از آهن اسمانی درست شده، و مخصوص منه. زره یه خرس روحشه، همونطور که شیطان تو روحته. اگه اونو

ازت بگیرن و تو جاش یه عروسک پوشالی بیاری، با هم فرق می کنن. حالا زره ام کجاست؟

- گوش کن باید قول بدی که در پی انتقام جویی نباشی. اونا اشتباه کردن ولی تو باید تحمل کنی.

- خیلی خب، بدون انتقام. ولی اگه حمله کنن، از خودم دفاع می کنم.

- اون توی سرداب خونه ی کشیشه، فکر می کن جن توشه، و سعی می کن جن رو بکشه بیرون. ولی جاش همونجاست.

خرس روی پاهای کوتاهش ایستاد و به غرب نگاه کرد، که زیر نور خورشید صورتش به رنگ کرم - سفید درآمد. لایرا قدرت او را که موج می زد، حس می کرد.

- باید تا غروب کارکنم، قسم خوردم و هنوز چند دقیقه ای کار دارم.

لایرا به خورشید که پشت صخره های قطب پنهان می شد، اشاره کرد و گفت:

((خورشید از اینجا که من هستم غروب کرده.))

خرس روی چهار پا ایستاد و گفت:

((درسته.))

حالا صورتش مثل لایرا می درخشید.

- اسمت چیه، بچه جون؟

- لایرا بلاکوا.

- پس من به تو مدیونم، لایرا.

او برگشت و روی زمینی که لایرا نمی توانست رویش بایستد، به آرامی تلو تلو خوران راه افتاد. او هم دوید و پانتالایمون مرغ دریایی هم پرواز کرد و درحالی که خرس را نگاه می کرد، لایرا را راهنمایی می کرد.

لورک بیرنسون از محوطه بیرون رفت و در طول کوچه باریک قبل از این که به خیابان اصلی برسد، راه افتاد. از کنار محل اقامت فرمانده که یک پرچم بالایش بود و نگهبانی محافظ جلویش رژه می رفت، گذشت. نگهبان این دفعه می دانست چه خبر است و سعی کرد حواسش را جمع کند، ولی لورک بیرنسون، فوری به گوشه ای از بندرگاه پریده بود.

مردم می ایستادند که نگاه کنند یا از سر راه او کنار می رفتند. نگهبان دو شلیک هوایی کرد، و پشت سر خرس، از تپه پایین رفت و درحالی که دائماً روی یخ ها لیز می خورد و نرده ها را چنگ می زد، به نتیجه ی کار فکر می کرد. لایرا خیلی عقب تر نبود، وقتی از خانه فرماندار گذشت، تعداد افرادی را که جمع شده بودند تا ببینند چه خبر است، نیز حساب کرد، و فکر کرد فاردرد کورام را دیده، ولی دیگر از جلوی خانه گذشته بود، و به پیچی رفت که نگهبان، همان لحظه داشت از آن عبور می کرد.

خانه ی کشیش خیلی قدیمی بود. و از آجر های گران قیمتی ساخته شده بود. جلوی درب اصلی، سه پله می خورد، که حالا پوشیده از خرده چوب بود، و از داخل خانه، صدای جیغ و داد و شکستن می آمد. نگهبان مردد بود، ولی وقتی رهگذران جمع شدند، او فهمید که باید کاری بکند. و قبل از داخل شدن یک شلیک هوایی کرد.

لحظه ای بعد، انگار تمام خانه می لرزید. سه تا از پنجره ها شکستند و خدمتکاری به بیرون دوید، مرغ شیتانش هم بعد از او آمد!

صدای گلوله ای آمد و بعد از آن هم غرشی چنان عظیم که خدمتکار باز هم جیغ کشید. خود کشیش هم بیرون دوید. همراهش پلیکان شیتانش که پرهایش ژولیده بود و به غرورش آسیب خورده بود، پرپر زنان آمد. لایرا دستوراتی را شنید که کسی فریاد می زد، و برگشت و دسته ای پلیس مسلح دید که دارند می آیند. بعضی با تپانچه و بعضی با تفنگ. و کمی دورتر از آنها جان فا و فرماندار پالتو پوش می آمدند.

صدای شکستنی از خانه آمد. یک پنجره که به انبار باز می شد، با صدای شکستن شیشه و جیر جیر چوب، از هم پاشید. نگهبانی که لورک را دنبال می کرد، دوان دوان بیرون آمد و به طرف پنجره ی انبار رفت. پنجره کاملاً باز شد و لورک بیرنسون در حالی که زره اش را بر تن داشت، بیرون آمد.

بدون آن، او ترسناک بود ولی همراه آن، وحشتناک و کابوس مانند شده بود. زره زنگ زده و قرمز رنگ بود، و با زمختی به هم پرچ شده بود: ورقه های بزرگ و بشقابهایی از آهن آبدیده و جیرینگ جیرینگ و سرو صدا می کرد. کلاخود تا پوزه اش رفته بود، و سوراخهایی برای چشمها داشت. و قسمت پایینی فکش برای گاز گرفتن باز بود.

نگهبان چند بار شلیک کرد، و پلیس ها هم سلاح هایشان را تنظیم کردند، ولی لورک گلوله ها را مثل قطره آب با تکانی از خود دور کرد، و قبل از این که نگهبان فرار کند، با غرشی جهید و او را به زمین کوبید. شیتانش، سگی درشت هیکل، به گلوی خرس حمله برد، ولی لورک به اندازه یک پشه هم به او توجه نکرد. و با یک حرکت پنجه نگهبان را به طرفش پرت کرد. بعد خم شد و سر او را بین آرواره هایش قرار داد. لایرا دقیقاً می دانست بعد از آن چه می شود: می خواست جمجمه مرد را مثل تخم مرغ له کند، و این باعث جنگی خونین می شد. مرده ها و وقت تلف شده ی بیشتر، و آنها هم بی خرس یا با خرس، هرگز آزاد نمی شدند.

او بدون فکر کردن به جلو رفت و دستش را روی شکاف بین کلاخود و شانه های خرس گذاشت، وقتی او سرش را برگرداند، و لایرا پشمهای زرد و سفیدش را که از لای آهن بیرون زده بود، دید، و پان هم به شکل گربه وحشی قوز کرده بود تا از او محافظت کند، تفنگداران گلوله هایشان را نگه داشته بودند و ثابت مانده بودند. او با لحن درنده ای گفت:

((لورک! گوش کن! تو بهم بدهکاری، نه؟ خب...حالا پردازش. کاری که می خوام بکن. با اینها ننگ. فقط برگرد و با من بیا. ما تو رو می خوایم لورک، نمی تونی اینجا بشینی. فقط با من به بندر گاه بیا و پشت سرت رو هم نگاه نکن. فاردر کورام و جان فا مذاکره ها رو انجام میدن، همه چیزو درست می کنن، این مرد رو ول کن و بیا...))

خرس به آرامی دهانش را باز کرد، نگهبان، زخمی، تفی و خاکستری رنگ روی زمین افتاد و شیتانش کنارش رفت تا آرامش کند. خرس کنار لایرا ایستاد.

هیچ کسی تکان نخورد. آنها دیدند که خرس به قربانیش پشت کرد و به همراه دختر و گربه وحشی اش به راه افتاد، و راه را برای خرس عظیم و لایرا باز می کردند تا به لنگرگاه بروند.

همه ی حواس لایرا به او بود، و آشوب پشت سرش را ندید، خشم و ترسی که حالا با رفتنشان داشت از بین می رفت. لایرا با او راه می رفت، و پان هم جلوی آنها راه را مشخص می کرد.

وقتی به بندر رسیدند، لورک بیرنسون سرش را تکان داد و کلاهخودش را درآورد و گذاشت روی زمین یخی جرینگ جرینگ کند. کولی ها از کافه بیرون آمدند، و فهمیده بودند که خبرهایی است، و زیر نور ضعیف چراغهای عرشه دیدند که لورک بقیه زره اش را هم درآورد و روی زمین کپه شان کرد. بعد بدون هیچ حرفی به سمت آب رفت و داخلش پرید. تونی کاستا پرسید:

((چی شد؟))

سرو صدا از خیابان اصلی می امد و پلیس راهش را به طرف بندر باز می کرد.

لایرا تاجایی که می توانست به روشنی همه چیز را گفت.

- ولی حالا کجا رفته؟ همین حالا بازم زرهشو می گیرن؛ حالا ببین!

لایرا می ترسید که این کار را بکنند، اولین پلیس از سر پیچ پدیدار شد، و بعد بیشتر شدند، و بعد کشیش و فرمانده و بیست یا سی تماشاچی و فاردور کورام و جان فا که تلاش می کردند، آنها را متوقف کنند.

ولی وقتی گروه روی زمین بارانداز را دیدند، ایستادند، کس دیگری پدیدار شد و بلند و باریک بود و در دستش بلندترین هفت تیری که لایرا در عمرش دیده بود، داشت. او روی زره ی خرس نشست و پاهایش را روی هم انداخت و تفنگ را به طرف شکم گنده ی فرماندار نشانه رفت. لی اسکارزبی بود.

- می بینم که خوب از زره دوستم مواظبت نمی کنی. به این زنگار نگاه کن! و تعجب نمی کنم اگه توش بید پیدا بشه. حالا همونجا آروم وایسا، و نذار کسی تکون بخوره تا خرس با روغن برگرده. یا می تونین همتون برین خونه و روزنامه بخونین. به خودتون مربوطه.

تونی گفت:

((اوناهاش!))

و به سرایشی پشت بندر اشاره کرد که خرس داشت از آب بیرون می آمد، و جسم تیره ای را با خود می کشید. او روی زمین بارانداز آمد و خودش را تکاند و مقدار زیادی آب به اطراف

ریخت و پشم هایش دوباره پرپشت و صاف شدند. بعد جسم تیره را لای دندانهایش گرفت و به طرف زره اش آمد، یک خوک آبی مرده بود.

خلبان در حالی که با تنبلی بلند می شد و همچنان تفنگ را به سوی فرماندار نشانه گرفته بود، گفت:

((لورک، چطوری؟))

خرس به اونگاه کرد و غرش مختصری سر داد، و بعدش با پنجه، خوک دریایی را پاره کرد. لایرا مجذوب کار او که داشت پوست صاف خوک را کنار می زد و چربی ها را بیرون می کشید، که بعداً همه را به زره اش مالید و جاهایی که اتصالات بود، چرب کرد، شده بود.

و در حالی که کار می کرد به لی اسکارزبی گفت:

((تو طرف اینایی؟))

- البته، فکر کنم جفتمون استخدام شدیم، لورک.

لایرا پرسید:

((بالونهاتون کجا هستن؟))

- بسته بندی شدن... آهان رییس داره میاد.

جان فا و فاردرکورام به همراه فرماندار و چهار پلیس مسلح از سرایشی پایین می آمدند. فرماندار با صدای بلندی داد زد:

((خرس! تو از حالا اجازه داری با این مردم بروی. ولی اگه بازم اینجا برگردی باهات با بی رحمی رفتار می شه.))

لورک برنيسون کوچکترین اعتراضی نداشت، و به روغن کاری زره اش ادامه داد، توجهی که او به زره اش نشان می داد مثل توجه ایرا به پان بود. همانطور که خرس گفته بود: زره روحش بود. فرماندار پلیسها و شهروندان کم کم متفرق شدند و رفتند، فقط چند نفر برای تماشا ماندند.

جان فا دستانش را دور دهانش گذاشت و گفت:

((کولی ها!))

همه آماده بودند و تنشانشان برای سفر کردن می خرید؛ سورتها ها بسته شده بودند، سگها هم آماده بودند.

جان فا گفت:

((زمان حرکت، دوستان. حالا ما جمع شدیم و راه هم بازه. آقای اسکارزبی، شما آماده این؟))

- آماده حرکت، لرد فا.

- و تو، لورک بیرنسون؟

او روغن کاری را تمام کرده بود. و نمی خواست گوشت شکارش را از دست بدهد و لاشه را پشت سورتme بزرگ لی اسکارزبی انداخته بود. گیج کننده بود که او چطور آن را به راحتی بلند می کرد: ورقه های آهن به قطر یک اینچ بودند و او هنوز طوری تکان می خورد که انگار آنها ابریشمند. یک دقیقه هم طول نکشید که آن را پوشید و در این مدت، مانند قبل جیر جیر زنگاری در کار نبود.

پس کمتر از نیم ساعت دیگر سفر شروع می شد. زیر آسمانی پوشیده از میلیونها ستاره و ماه درخشان، سورتme ها با سرو صدا در سنگ و خاک پیش رفتند تا به برف یکدست رسیدند. بعد صدای تلق و تولوق به خشخش نرم برفها و صدای سگ ها تبدیل شد، و راه هم دیگر نرم و هموار بود.

لایرا که پشت سورتme ی فاردرد بود، طوری خودش را پیچیده بود که فقط چشمهایش بیرون بود، و به پانتالایمون زمزمه کرد:

((می تونی لورک رو ببینی؟))

- داره کنار سورتme ی لی اسکارزبی حرکت می کنه.

پان به شکل قاقم درآمده بود تا نقش خود را به عنوان شالگردن او ایفا نماید.

جلوی آنها، پشت کوهستانهای قطب، جرقه ها و کمانهایی از درخشش شمالی شروع به حرکت و ارتعاش کردند. لایرا این را با چشمهای نیمه بسته دید، و با خوشحالی و خواب آلودگی، هیجان زده شده بود. سفر در قطب زیر سپیده دم. پانتالایمون تلاش کرد که او را هشیار نگه دارد، ولی آن حس خواب آلودگی خیلی قوی بود؛ او به شکل یک موش به داخل شنل او خزید. ، وقتی بیدار شد انگار سموری را دید ولی احتمالاً یک رؤیا یا شبخ بود؛ ولی چیزی در تعقیب قطار سورتme ها بود، آن به آرامی تاب می خورد و از این شاخه به آن شاخه می رفت و در ردیف درختان کاج پیش می آمد. و همین همچون فکری آزار دهنده به سراغ لایرا آمد که مبادا آن یک میمون باشد ...

پایان فصل یازدهم...

سایت های همکار در دریافت این فصل :

WWW.NEVI.SANDE.I.R

WWW.AFSANEHA.I.R

عوامل اهریمنی اشن

Soon to be *The Golden Compass* motion picture



Contains
NEW material
previously
unavailable in
paperback

دارکولشن
شمالی

فیلیپ پولمن

“One of the supreme literary dreamers
and magicians of our time” Guardian

Alireza Pourhassan

فهرست فصول

بخش دوم : بولوانگار؛ شامل :

۱۰- کنسول و خرس

۱۱- زره

۱۲- یک پسر گمشده

۱۳- شمشیر بازی

۱۴- نورهای بولوانگار

۱۵- قفس های شیتان

۱۶- گیوتین* نقره

۱۷- جادوگرها

توضیحاتی که بایستی قبل از آغاز کتاب بخوانید :

- ۱- این کتاب با همکاری سایت روباه سرخ تهیه شده است.
- ۲- کلمه ی شیتان موجودی است، خالق ذهن نویسنده کتاب. این موجود دائماً با انسان مورد نظر همراه است و تا قبل از سن بلوغ انسان همراه می تواند تغییر کند.
توجه : حرف " ش " این کلمه ساکن است.
- ۳- قطب نمای طلایی - نام فیلم کتاب اول - اولین بخش از سه گانه ی نیروی اهریمیشی است. وقایع بخش اول این جلد در دنیایی رخ می دهد که همچون دنیای ماست اما تفاوت های زیادی با مال ما دارد. بخش دوم نیز در دنیای شناخته شده ای رخ می دهد و بخش سوم بین این دو دنیا است. (از کتاب)
- ۴- ترجمه، ترجمه ای است تخصصی و با همکاری دیگر سایت ها که اسامی خاص تا حد امکان روان ترجمه شده اند.
- ۵- نام انگلیسی اسامی خاص مهم از فصل دوم به بعد در پاورقی ذکر شده اند.

کلیه ی حقوق این اثر فرهنگی-ادبی، متعلق به وبسایت افسانه ها و بخشی از آن نیز متعلق به وبسایت روباه سرخ می باشد و هرگونه کپی برداری تنها با نام مترجمین و وبسایت مربوطه مجاز می باشد.

WWW.AFSANEHA.IR

WWW.REDFOX.IR

مترجم این فصل : شاهین دهقانی

ویراستار: نیما کهندانی

فصل دوازدهم : یک پسر گمشده

آنها برای ساعت ها در حرکت بودند و بعد ایستادند تا چیزی بخورند. در حالی که کولی ها آتش روشن می کردند و به وسیله ی آن از باری که بر روی سورتها ها بود، قمقمه های آب را بر می داشتند، و لورک بیرنيسون، لی اسکارزی را که در نزدیکی، گوشت خوک می پخت، نگاه می کرد، جان فا با لایرا صحبت می کرد.

او گفت: ((لایرا تو باید حتماً اون وسیله رو بینی تا بتونی بخونیش ؟))

ماه داشت از آسمان محو می شد. نور سپیده از مهتاب بیشتر نبود، اما نور ثابت نداشت. اما چشمان لایرا تیز بودند، او از درون لباس هایش کیف مشکی رایبرون آورد.

- بله من به خوبی می بینمش، ولی در هر حال جای بیشتر نشانه ها رو میدونم. می خواید ازش چی پرسیم، لرد فا؟

- می خوام بیشتر درباره ی اینکه اونا چجوری از بولوانگار دفاع می کنن، بدونم.

لایرا بدون فکر کردن، انگشتانش را به سمت نشانه های، کلاخود، شیر دل و ظرف اهنگری برد و ذهنش معنی را دریافت می کرد. یک سیستم پیچیده ی سه راهی عقربه ها بلافاصله شروع به چرخش به صورت دایره وار و عقب و جلو رفتن کرد. مانند زنبوری که با حرکتش منظورش را به کندو می رساند، لایرا به آرامی آن را نگاه می کرد. می دانست که یک معنی در راه بود و بعد سرعتش کم شد، لایرا منتظر ماند که عقربه به طور کامل ایستاد.

- دقیقاً مثل چیزیه که شیتان جادوگر گفت، لرد فا. یه گروه از تاتارها از ایستگاه محافظت می کنند و اونا سیمهایی در اطراف ایستگاه دارند. اونا واقعاً توقع ندارند که بهشون حمله بشه. این چیزیه که نشانه خوان می گه، ولی لرد فا...

- چیه؟

- داره یه چیزه دیگه هم بهم می گه. در دره ی بعدی، کنار یک رود یک روستا هست که مردمش توسط یک شبح عذاب می بینند.

جان فا سرش را با بی صبری تکان داد و گفت: ((اون اهان اهمیت نداره. اینجا توی جنگل، از این ارواح به گونه های مختلف، زیاده. از تاتارها لگو، چند تا هستند ؟ اسلحشون چیه ؟))

لایرا با احساس مسئولیت پاسخ داد :

((شصت تا مرد مسلح هستند و یکی دوتا هم اسلحه های بزرگتر دارند. یک جور توپ آتش پرتاب کن هم دارند. و... شیتانهاشونم همشون گرگند. چیزیه که نشانه خوان میگه.))

این حرف جنبشی بین کولی های پیر تر انداخت. آنهایی که قبلاً جنگیده بودند.

یکی گفت: ((دسته ی سیبیریایی ها شیتان گرگ دارند.))

جان فا گفت: ((من هیچ وقت با وحشی ها نجاتم. ما باید مثل ببر بجنگیم. و باید به خرس هم خبر دهیم: اون جنگجوی خوبیه.))

لایرا بی صبرانه گفت: ((ولی، لرد فا، این شبح! من فکر می کنم روح یکی از بچه ها ست!))

- خوب حتی اگه هم اینطور باشه، لایرا من نمی دونم کسی می تونه کاری کنه یا نه. شصت تا سیبیریایی تفنگدار و آتش پرتاب کن ها... آقای اسکارزبی، اگه می شه یه لحظه بیاید اینجا!

وقتی که هوانورد به سمت آنها آمد، لایرا سریعاً رفت تا با خرس صحبت کند.

- لورک، آیا تو تا حالا از این راه سفر کردی؟

او با صدای عمیق و بم گفت: ((یه بار.))

- نزدیک ما یه روستا هستف نه؟

او در حالی که به درختان بالای سرش نگاه می کرد، گفت: ((اون طرف مرز.))

- آیا دوره؟

- برای تو یا من؟

- برای من؟!

- برای تو خیلی دوره اما برای من اصلاً دور نیست.

- من می تونم تا در اومدن ماه سه بار برم و برگردم.

- آخه، لورک، گوش کن: من یه نشانه خوان دارم که یه چیزایی به من می گه و به من گفته که یک کار مهم هست که من باید توی اون روستا انجام بدم و لرد فا نمی گذاره برم اونجا. اون فقط می خواد سریعاً راه بیفته. می دونم اون کارم مهمه. ولی اگه من نروم و نفهمم که چه اتفاقی داره می افته ما نمی فهمیم که شفن ها واقعاً دارن چه کار می کنن.

خرس چیزی نگفت. او مثل انسان ها روی دو پایش ایستاده بود، پنجه های قویش در آغوشش جای گرفتند، چشمان سیاهش از بالای پوزه بند به چشمان لایرا نگاه کرد، او می دانست لایرا چه چیزی می خواهد.

پانتالایمون گفت: ((تو می تونی ما رو به اونجا ببری و بعد که کارمون تموم شد به کولی ها پیوندی.))

- می تونم. ولی من به لرد فا قول دادم که فقط از اون اطاعت کنم.

- آگه اجازشو بگیرم، چی؟

- آگه بتونی، باشه.

لایرا برگشت و از روی برف به سمت لرد فا رفت.

- لرد فا! آگه لورک بیرینسون منو از مرز رد کنه و به روستا ببره، ما می تونیم بفهمیم اون چیه و بعد خودمونو به کولی ها برسونیم. اون راه رو بلده. و آگه مثل دفعه ی آخر نبود، نمی پرسیدم فاردر کورام رو یادتون میاد با اون سوسمار کوچک؟ من اون موقع نفهمیدم ولی واقعیت داشت و یکم بعدش فهمیدم. الآن هم همون احساسو دارم. من دقیقاً نمی فهمم اون چی می گه، فقط می دونم که مهمه. و لورک بیرینسون راه رو بلده. می گه می تونه تا در اومدن ماه سه بار بره و بیاد و من با اون در امانم، مگه نه؟ ولی میگه که بدون اجازه ی لرد فا نمی ره.

سکوت. فاردر کورام آهی کشید و جان فا اخم کرده بود.

اما قبل از اینکه بتواند صحبت کند، هوانورد گفت: ((لرد فا، آگه لورک بیرینسون دختر کوچولو رو ببره اون به اندازه ی وقتی که با ما هست، در امان خواهد بود. همه ی خرس ها راستگو هستن و من، لورک رو سالهاست که می شناسم و هیچ چیزی نمی تونه کاری بکنه که اون، قولش رو بشکنه. به اون مأموریت بده که از دختر کوچولو محافظت کنه و اون، این کارو می کنه. و اون می تونه بدون اینکه حتی ذره ای خسته بشه، برای ساعت ها بدود.))

- ولی چرا یک آدم اونو همراهی نکنه؟

لایرا اشاره کرد: ((خب، اونا باید راه برن و یه آدم نمی تونه به سرعت لورک بیرینسون، مسافت های طولانی رو طی کنه. و من سبک هستم، پس اون سرعتش کم نمی شه و من قول می دم، لرد فا، قول می دم طول نکشه و هیچ چیزی رو درباره ی خودمون لو ندم یا توی خطر نیفتم.))

- مطمئنی، باید این کارو بکنی؟ اون نسانه خوان سر کارت نگذاشته؟

- هیچ وقت همچین کاری نمی کنه، لرد فا و فکر نمی کنم بتونه.

جان فا چانه اش را خاراند.

- خب، آگه همه چی درست پیش بره، ما اطلاعات بیشتری خواهیم داشت. لورک بیرینسون، آیا حاضری این کار رو برای این دختر انجام بدی؟

- من هر کاری که شما بگید، انجام می دم، لرد فا.

- خیلی خب، تو باید اونو هر جا که می خواد ببریش و همون طوری که می گه عمل کنی. لایرا تو الآن زیر فرمان من هستی، روشنه؟

- بله، لردفا.

- تو میری و دنبال هر چیزی که هست می گردی و وقتی پیداش کردی، بلافاصله بر می گردی. لورک بیرینسون، ما اون موقع توی راه خواهیم بود، پس باید خودتو به من برسونی.

خرس به نشانه ی موافقت سرش را تکان داد.

- آیا سربازی هم در اون روستا هست؟

- آیا من به زره ام نیاز دارم؟ ما بدون اون سریعتر راه رو خواهیم پیمود.

- نه من از این بابت مطمئنم، لورک. خیلی ممنون، لرد فا. من قول می دم همونطوری که شما گفتید، عمل کنم.

تونی کاستا به لایرا تکه ای گوشت خشک داد تا بجود و در حالی که پانتالایمون را به آغوش گرفت و پشته قویش بین پاهایش بود، آن را جوید. پشمانش به طرز عجیبی بلند بود و احساس قدرت زیادی که کرد، خوشحال کننده بود. مثل این بود که بی وزن است. لورک چرخید و با یک جهش بلند به سمت مرز و به درون درختان کوتاه رفت.

مدتی طول کشید تا لایرا به طرز حرکتش عادت کرد و بعد نشاطی فوق العاده را حس کرد. او سوار بر یک خرس بود.

برخورد پاهای لورک بیرینسون با زمین صدایی تولید نمی کرد. درختان در آنجا باریک و نحیف بودند چرا که در نوک

توندررا بودند، اما بوته های خار دار زیادی در سر راهشان بود. خرس چنان از بین آنها رد می شد مثل این که تار

عنکبوت بودند. آنها از تپه ی کوتاه گذشتند و به زودی از دیدگاه مردم پشت سرشان ناپدید می شدند. لایرا می خواست

با خرس حرف بزند و اگر او انسان بود تا الآن با او گرم گرفته بود، اما او خیلی عجیب و سرد بود و لایرا هم خجالت می

کشید، تقریباً برای اولین بار در زندگیش بود که خجالت می کشید. پس وقتی که پاهای قوی خرس راه می پیمود، لایرا

نشست و چیزی نگفت. شاید خرس وضعیت را این طور ترجیح می داد. او با خود فکر کرد: من باید همچون خرسی

قدرتمند برای این بچه ی کوچک به نظر بیام.

لایرا به ندرت درباره ی خودش فکر کرده بود و این دفعه که این کار را کرد، فهمید که چیز جالب اما یک جورایی

عجیب است، مثل سوار شدن بر خرس. لورک بیرسون به سرعت راه می پیمود هر دم پای جلوی بدنش را هم زمان

حرکت می داد. آنها یک ساعت می شد که مسافرت می کردند. لایرا خشک و بی حوصله اما در اعماق دلش خوشحال

بود و لورک بیرینسون ایستاد.

- بالا رو نگاه کن.

لایرا چشمانش را به سمت بالا برد اما مجبور شد آنها را با کناره ی آستینش پاک کند، زیرا به خاطر سرمای زیاد اشک

از چشمانش می آمد، و درست نمی دید. وقتی که توانست به خوبی ببیند، به بالا نگاه کرد. اورورا تبدیل به یک روشنایی

چشمک زنه ی کمرنگ شده بود، اما ستارگان به روشنایی الماس بودند و در دامنه ی آسمان پر ستاره، صدها شکلک

سیاه از مشرق و جنوب، به سمت شمال می رفتند.

- اونا پرنده هستن؟

- جادوگرن.

- جادوگر؟ چی کار می کنن؟

- شاید به جنگ می روند. من هیچ وقت این همه جادوگر رو با هم ندیده بودم.

- تو هیچ جادوگری می شناسی، لورک؟

- من به بعضی هاشون خدمت کردم و با بعضی هاشون جنگیدم. لرد فا اگه اینو ببینه، می ترسه. اگه اونا دارن به ... شمال

میرن، باید هم بترسین.

- لرد فانی ترسه. تو که نمی ترسی؟ مگه نه؟

- هنوز نه. اگه بترسم، کنترلش می کنم، ولی بهتره راجع به جادوگرا به لرد فانی بگیم. ممکنه کولی ها اونا را ندیده باشن. خرس با سرعت کمتری حرکت می کرد و لایرا مستمراً آسمان را نگاه می کرد تا وقتی که دوباره چشمش را اشک فرا گرفت و تا وقتی که نگاه می کرد، جادوگران هنوز به سمت شمال در حرکت بودند.

بالاخره لورک بیرینسون ایستاد و گفت: ((این هم روستا.))

آنها داشتند به سرا شیبی نابود شده به سمت خرابه ی چوبی خانه ها نگاه می کردند. آنها فقط پنج دقیقه از آنجا فاصله داشتند. خرس پرسید: ((چی کار می خوای، بکنی؟))

لایرا از پشت او سر خورد و به سختی ایستاد. صورتش یخ زده و پاهایش لرزان بود. ولی او به پشم های خرس آویزان شد تا وقتی که قدرتش را به دست آورد.

توی این روستا یه بچه یا یه شبخ یا یه چیزی مثل اینا هست. شایدم توی حومه ی اونه. من مطمئن نیستم. من می خوام پیداش کنم و اونو به لردفا برگردونم. من فکر کنم اون یک شبخه اما ممکنه منظور نشانه خوان یه چیزی باشه که من نمی فهمم.

- اگه بیرونه، بهتره یه سر پناه داشته باشه.

لایرا با شک و تردید گفت: ((فکر نکنم مرده باشه... چیزی غیرطبیعی که نشانه خوان هشدار می داد.))

اما اون کی بود؟ دختر لرد عزریل. چه کسی زیر فرمان او بود؟ خرس پر قدرت. چطور می توانست بترسد؟

- بیا بریم و دور و بر رو نگاه کنیم.

و دوباره از پشت خرس بالا رفت. و خرس از سرایشی داغون شده بدون این که پایش را تکان دهد، سر خورد.

سگ های روستا یا بوی آنها را حس کرده بودند یا صدایشان را شنیده بودند یا احساسشان کرده بودند چرا که شروع به زوزه کشیدن کردند. گله ی گوزنی که در نزدیکی آنها بود با اضطرس خاصی حرکت کرد، در حالی که شاخ هایشان مانند شاخ های خشک با هم بر خورد می کرد. در آن جو ساکت، کوچک ترین صدا تا فاصله ها می رفت.

وقتی که به اولین خانه ها رسیدند، لایرا به سختی اطرافش را نگاه کرد، چرا که او رورا داشت از بین می رفت و ماه هنوز طلوع نکرده بود. لحظه ای نوری که از بالای پشت بامی پوشیده از برف می آمد، چشم لایرا را زد و برای لحظه ای لایرا فکر کرد که آدم هایی با چهره های رنگ پریده، دیده است و تصور کرد که آنها چقدر تعجب زده شده اند که دختر کوچکی را دیده اند که بر خرس سفید سوار است.

در مرکز روستای کوچک، فضای کوچکی کناره ی اسکله بود که قایق ها زیر برف، فرو رفته بودند. صدای سگ ها کر کننده بود. و لحظه ای که لایرا فکر کرد، این صدا همه را آزار می دهد، دری باز شد و مردی با تفنگ بیرون آمد. شیطان گرگ او به زیر تله ی چوب کنار در رفته و برف ها را به هوا پرتاب کرد. لایرا به سرعت از پشت لورک پایین آمد و بین او و مرد ایستاد، چرا که به یاد آورد که به خرس گفته بود، نیازی نیست زره اش را بپوشد.

مرد با زبانی که او متوجه نمی شد، صحبت کرد. لورک بیرینسون هم با همان زبان جوابش را داد و مرد ناله ای از ترس کرد.

- او فکر می کنه که ما شیطان هستیم، چی بهش بگم؟

- بگو ما شیطان نیستیم، ولی دوستانی داریم که هستن. و ما داریم دنبال یه بچه می گردیم. یه بچه ی عجیب. اینو بهش بگو.

بلافاصله پس از این که خرس آن را گفت، مرد به سمت راست اشاره کرد و به سرعت صحبت کرد.
لورک گفت: ((اون می پرسه که آیا ما می تونم که بچه رو ببریم؟ اونا ازش می ترسن. اونا سعی کردن بچه رو بیرون کنن اما هر دفعه برمی گرده.))

- بگو که ما اونو با خودمون می بریم. ولی اونا کار بدی کردن که باهش اونجوری رفتار کردن. اون کجاست؟
مرد با چهره ی وحشت زده ای توضیح داد. لایرا می ترسید که او از روی اشتباه به آن ها شلیک کند اما بلافاصله که صحبتش تمام شد درون خانه رفت و در را بست. لایرا پشت همه ی پنجره ها، صورت هایی را می دید.
- بچه کجاست؟

خرس در حالی که خم می شد تا به سمت اسکله برود، گفت: ((توی انبار ماهی.))

لایرا به دنبالش رفت. او خیلی عصبی بود. خرس که داشت به سمت یک آلونک چوبی باریک می رفت، سرش را بلند کرده بود تا راه را بو بکشد. و وقتی که به در رسید گفت: ((اونجا.))
قلب لایرا چنان سریع می تپید که به سختی نفس می کشید. او دستش را بالا برد تا در بزند اما بعد فهمید که این کار مسخره است، پس نفسش را جمع کرد تا صدا بزند، اما فهمید که نمی داند چه بگوید... آه هوا خیلی تاریک بود! او باید با خود فانوسی می آورد...

راه دیگری نبود و در هر صورت او نمی خواست که خرس، ترس او را ببیند. او درباره ی چیره شدن بر ترسش گفته بود: این کاری بود که باید می کرد. او چوبی که در را بسته بود، بالا برد و با قدرت آن را در برابر باد سردی که آن را بسته نگه می داشت، فشار داد. در با صدای تقی باز شد. او باید برف های جلوی در را قبل از این که آن را باز کند، به کنار می زد، و پانتالایمون هم کمکی نمی کرد و فقط به جلو و عقب می رفت. سایه ای سفید روی زمینی سفید، در حالی که صداهایی که صداهای وحشت زده از خود در می آورد.

- پان به خاطر خدا! تبدیل به خفاش شو و برو برام دور و بر رو نگاه کن ...

ولی او این کار را نکرد و حتی حرف هم نزد. لایرا هیچ وقت او را این طوری ندیده بود. او حتی از لایرا هم بیشتر ترسیده بود. لورک هم در سکوت روی برف ها نشسته بود و نگاه می کرد.

لایرا داد زد: ((بیا بیرون! بیا بیرون!))

هیچ صدایی در جواب به سؤالش نیامد. او در را کمی بیشتر باز کرد و پانتالایمون به آغوش او خزید. و به شکل یک گربه به او فشار آورد و گفت: ((برو! اینجا نمون! اوه لایرا، همین الان برو! برگرد!))

لایرا در حالی که سعی می کرد، او را ثابت نگه دارد، فهمید که لورک بیرنسون به سمت او می آید. و برگشت تا شکلی را که از میان روستا می آمد، ببیند. فانوسی در دستش بود. وقتی به اندازه ی کافی نزدیک شد تا صحبت کند، فانوسی که در دستش بود را بالا برد تا صورتش را نشان دهد: مرد پیری با دهان گشاد، صورت چروک با یک چشم که تقریباً در میان هزاران چروک صورتش گم شده بود. شیتانش یک روباه قطبی بود. او حرف زد و لورک بیرنسون گفت:

((اون می گه که اون بچه تنها بچه ی اینطوری نیست. اون چند تا دیگه رو هم توی جنگل دیده. بعضی موقع ها اونا زود

می میرن، بعضی موقع ها هم نه. اون فکر می کنه که این یکی قویه. ولی اگه می مرد برای خودش بهتر بود.))

- بین می تونم فانوسش رو قرض بگیرم؟

خرس حرف زد و پیرمرد فانوس را بلافاصله به او داد... لایرا فهمید که او به آنجا آمده بود تا فانوس را به او بدهد. و از او تشکر کرد. در حالی که او سرش را تکان می داد، و از آن ها دور می شد و به سمت کلبه ای می رفت.

ناگهان فکری به ذهن لایرا خطور کرد: اگه اون بچه، راجر باشه چی؟

و او با تمام وجود دعا کرد که این طور نباشد.

پانتالایمون پنجه هایش را در ژاکت لایرا فرو کرده بود و به او چسبیده بود. لایرا فانوس را بلا گرفت و در آلونک پا گذاشت. سپس فهمید که ماهیت کار شورای یگانه بخت کلیسا چیست.

پسری کوچک در کنار دستگاه چوب خشک کن نشسته بود. جایی که ردیف، ردیف ماهی های خشک شده آویزان بودند و همگی به سختی چوب. او تکه ای ماهی را در آغوش گرفته بودف همانطور که لایرا، پانتالایمون را به سختی به قلبش می فشرد. اما اون تنها چیزی بود که پسر داشت. یک تکه ماهی. چرا که آن پسر هیچ شیتانی نداشت. شفن ها شیتانش را از او دور کرده بودند. معنای "جداسازی" همین بود. این یک کودک جدا شده بود.

پایان فصل دوازدهم...

از آقا سروش و نگارخانم عزیز که در تایپ متن ترجمه همکاری نمودند، تشکر می کنم.

سایت های همکار در دریافت این فصل :

WWW.NEVISANDE.IR

WWW.AFSANEHA.IR

WWW.REDFOX.IR

عوامل اهریمنی اشن

Soon to be *The Golden Compass* motion picture



Contains
NEW material
previously
unavailable in
paperback

دار الفنون
شمالی

فیلیپ پولمن

“One of the supreme literary dreamers
and magicians of our time” Guardian

Alireza Pourhassan

فهرست فصول

بخش دوم : بولوانگار؛ شامل :

۱۰- کنسول و خرس

۱۱- زره

۱۲- یک پسر گمشده

۱۳- شمشیر بازی

۱۴- نورهای بولوانگار

۱۵- قفس های شیتان

۱۶- گیوتین* نقره

۱۷- جادوگرها

توضیحاتی که بایستی قبل از آغاز کتاب بخوانید:

- ۱- این کتاب با همکاری سایت روباه سرخ تهیه شده است.
- ۲- کلمه ی شیتان موجودی است، خالق ذهن نویسنده کتاب. این موجود دائماً با انسان مورد نظر همراه است و تا قبل از سن بلوغ انسان همراه می تواند تغییر کند.
توجه: حرف "ش" این کلمه ساکن است.
- ۳- قطب نمای طلایی - نام فیلم کتاب اول - اولین بخش از سه گانه ی نیروی اهریمنی اش، است. وقایع بخش اول این جلد در دنیایی رخ می دهد که همچون دنیای ماست اما تفاوت های زیادی با مال ما دارد. بخش دوم نیز در دنیای شناخته شده ای رخ می دهد و بخش سوم بین این دو دنیا است. (از کتاب)
- ۴- ترجمه، ترجمه ای است تخصصی و با همکاری دیگر سایت ها که اسامی خاص تا حد امکان روان ترجمه شده اند.
- ۵- نام انگلیسی اسامی خاص مهم از فصل دوم به بعد در پاورقی ذکر شده اند.

کلیه ی حقوق این اثر فرهنگی-ادبی، متعلق به وبسایت افسانه ها و بخشی از آن نیز متعلق به وبسایت روباه سرخ می باشد و هرگونه کپی برداری تنها با نام مترجمین و وبسایت های مربوطه مجاز می باشد.

WWW.AFSANEHA.IR

WWW.REDFOX.IR

مترجم این فصل : یاسمن حسینی

ویراستار: نیما کهندانی

فصل سیزدهم : شمشیر بازی

اولین فکری که به ذهنش رسید، این بود که برگردد و فرار کند یا بالا بیاورد. یک انسان بدون شیطان مثل کسی بدون صورت بود، یا اینکه دنده هایش باز باشد و قلبش بیرون بزند: چیزی غیر عادی و غریب که به دنیایی هولناک و تاریک تعلق داشت، نه به دنیای زنده و هوشیار.

پس لایرا به پان چسبید و سرش افتاد، و گلویش کبود شد و به سردی همان شب، و عرقی سرد از مریضی بدنش را سرد تر از قبل کرد.

پسر گفت:

((تو راتر (اسم شیطان) منو ندیدی؟))

لایرا تردیدی در اینکه منظور او چیست، نداشت. او با صدایی وحشتزده و سست گفت:

((نه، اسمت چیه؟))

-تونی ماکاریوس، راتر کجاس؟

لایرا آب دهنش را قورت داد و سعی کرد حالت تهوعش را از بین ببرد.

- نمی دونم... شفن ها...

ولی نتوانست حرفش را تمام کند. باید از آلونک بیرون می رفت و تنهایی زیر برف می نشست، البته او تنها نبود، هیچ وقت نبود، چون پانتالایمون همیشه کنارش بود. آه، جدا شدن از پان، همانطور که پسر بچه از راتر جدا شده بود! بدترین چیز در دنیا! لایرا فهمید که دارد گریه می کند، پان هم داشت شیون و زاری می کرد، و هر دویشان به خاطر پسر جدا شده افسوس می خوردند و سوگواری می کردند.

لایرا ایستاد و با صدایی لرزان گفت:

((بیا... ما تو رو به جای امنی می بریم.))

حرکتی در خانه ی ماهی گیر ها دیده شد و تونی کنار در ظاهر شد، و هنوز ماهی خشک شده اش را در دست داشت. او لباسهای گرمی به تن داشت: یک باشلق کلفت و خز تودوزی شده و چکمه های چرمی، ولی آنها کهنه به نظر می رسیدند و ظاهر خوبی نداشتند. در نور ضعیف بیرون از در، سپیده دم و برف روی زمین، او رقت بارتر و گم شده تر از اول به نظر می آمد و زیر نور فانوس قوز کرده بود.

فرد روستایی که فانوس را آورده بود، چند یارد آنطرف تر بود، و آنها را صدا می زد.

لورک بیرنسون ترجمه کرد:

((میگه باید پول ماهیه رو بدین.))

لایرا حس کرد که دوست دارد به خرس بگوید تا مرد را بکشد، ولی در عوض گفت:

((ما داریم اونا رو از شر بچه خلاص می کنیم، اونا می تونن یه ماهی بابت پردازن.))

خرس گفت، مرد غرغر کرد ولی چیز دیگری نگفت. لایرا فانوس او را روی برفها گذاشت و دست پسر ناقص را گرفت تا به طرف خرس راهنمایش کند. او با بیچارگی دنبال لایرا آمد و هیچ هیجان یا ترسی از نزدیک شدن به دیوی سفید و عظیم نشان نداد، و وقتی لایرا به او کمک کرد تا پشت لورک بنشیند، فقط گفت:

((نمی دونم راتر کجاس. شما می دونید؟))

- نه، ما هم نمی دونیم، تونی. ولی ما... ما شفن ها رو تنبیه می کنیم. این کارو می کنیم، قول میدم. لورک، اشکال نداره من هم پشتت بشینم؟

- زره وزنش از دو تا بچه خیلی بیشتره، پیر بالا.

پس او به طرف تونی خودش را کشید و او را مجبور کرد به پشم سیخ و بلند بچسبد، و پان هم داخل شنل او نشست، گرم و نرم پر از حس تأسف. لایرا می دانست که پان دوست دارد، بیرون بیاید و در آغوش بچه ناقص برود تا لیسش بزند و آرامش کند، همانطور که شیتان خودش می کرد، ولی این مجاز نبود و پان نمی توانست این کار را بکند.

آنها از دهکده گذشتند و به طرف مرز دهکده رفتند، حالت چهره ی روستاییان با دیدن این که آن جانور وحشتناک و نفرت انگیز و معیوب، به وسیله ی یک دختر و خرسی عظیم و سفید برده می شود، با بیزاری و نوعی وحشت در هم رفت.

در قلب لایرا، نفرت و دلسوزی با هم در کشمکش بودند و در آخر دلسوزی پیروز شد. او بازوهایش را دور کوچولوی لاغر قرار داد تا او را سالم نگه دارد. سفر به قسمت میانی سردتر بود، و مشکلتر، و تاریکتر،

لورک بیرنسون خستگی ناپذیر بود، و سوارکاری لایرا اتوماتیک شده بود، طوری که دیگر نمی افتاد. هیکل کوچک درون بازوهایش بسیار سبک بود، طوری که انگار اداره کردن او کار ساده ای بود، ولی او بی روح بود، همانطور صاف، پشت خرس نشسته بود، پس مشکل هم بود.

او گهگاه صحبت می کرد. لایرا بهش گفت:

((چی گفتی؟))

- گفتم که اون (زن) می فهمه من کجام؟

- آره، اون تو رو پیدا می کنه و ما هم اونو، حالا سفت بچسب، خیلی نمونده...

خرس به طرف جلو می جهید و می رقصید. لایرا تا وقتی که به کولی ها نرسیدند، اصلاً نفهمید که تا چه حد خسته است. سورتمه ها ایستاده بودند تا سگها کمی خستگی در کنند، ناگهان لایرا دید که همه آنجا ایستاده اند، فاردر کورام، لرد فا، لی اسکارزی، همه، جلو آمدند تا کمک کنند ولی وقتی پسر را دیدند، ساکت شدند و عقب رفتند. لایرا خشکش زده بود و حتی نمی توانست دستهایش را از دور پسر کنار بکشد. و خودِ جان فا مجبور شد جلو بیاید و مؤقرانه، آنها را از هم جدا کند. او گفت:

((وای خدا! این چیه؟ لایرا، این بچه هه چیه پیدا کردی؟))

لایرا با لب های سردش من من کرد:

((اسمش تونیه، و شیتانش رو ازش جدا کردن، شفن ها این کارو می کنن.))

مردان، خودشان را عقب کشیدند، و با وحشت خیره شدند؛ ولی خرس شروع به سرزنش کردن آنها کرد، که تعجب لایرا را برانگیخت.

- خجالت بکشین! فکر کنین این بچه چی کار کرده! شاید شما اینقدر با جرئت نباشین، ولی حداقل وانمود کنین که هستین.

جان فا که داشت برمی گشت تا دستورات را بدهد، گفت:

((تو درست میگی، لورک بیرنسون. اون آتیشو روبه راه کنین و برای بچه کمی سوپ بریزین. برای هردویشان. فاردر، چادرت برپاست؟))

- بله، جان، اونو بیارین و می تونه اونجا گرم شه...

کسی گفت:

((و پسر کوچولو می تونه غذاشو بخوره و گرم شه، حتی اگه...))

لایرا تلاش می کرد به جان فا در مورد ساحران بگوید، ولی همه سرشان شلوغ بود. خودش هم خیلی خسته. بعد از چند دقیقه ی آشفته؛ پر از نور فانوسها، دود آتش، پیکر هایی که به اینطرف و آنطرف می رفتند، حس کرد که پان به آرامی گوشش را گاز گرفت، و لایرا بیدار شد و صورت خرس را چند اینچ آنطرف تر دید. پانتالایمون زمزمه کرد:

((ساحران، من لورک رو صدا زدم.))

لایرا من من کرد:

((او، آره، لورک، ممنونم که منو بردی و بعد هم برگردوندی. شاید یادم بره به لرد فا درمورد ساحره ها بگم، تو به جای من این کارو می کنی؟))

لایرا شنید که خرس موافقت کرد، و بعد، خودش به خواب رفت.

وقتی بیدار شد، هوا داشت با روشنایی ناقص درخشش شمالی روشن می شد. آسمان رنگ پریده بود. مه غلیظی در هوا بود، که کولی ها درونش مثل اشباحی بزرگ، سورتمه ها را پر می کردند و افسار سگها را می بستند.

لایرا همه ی اینها را از زیر چادری که روی سورتمه فاردر کورام بود، در حالی که روی کپه ای خز نشسته بود، می دید. پانتالایمون کاملاً بیدار بود و داشت شکل روباه قطبی را قبل از اینکه به شکل مورد علاقه اش، یعنی قاقم درآید، امتحان می کرد.

لورک بیرنسون در کنار آنها روی برف خوابیده بود و سر بزرگش را روی پنجه هایش گذاشته بود؛ فاردر کورام هم سرش شلوغ بود، و همان لحظه ای که پان را دید، به آهستگی جلو آمد تا لایرا را بیدار کند.

لایرا دید که او می آید، و بلند شد تا صحبت کند.

- فاردر کورام، می دونم که چرا منظور حقیقت سنج رو نفهمیدم! عقربه، مدام پرنده و عدم وجود را نشان می داد که بی معنی بود، چون یعنی بی شیتان و نمی دانستم این چطور می تواند اتفاق بیفتد... چی شد؟

- لایرا، من می ترسم این رو به تو بگم، با وجود اون کاری که کردی. پسر بچه، یک ساعت پیش مرد. نمی توانست دوام بیاورد، همه اش می پرسید که شیتانش کجاست، نمی توانست آرام بگیرد، می خواست ببیند آن کجاست. چه موقعی می آید... همش همین. و طوری آن ماهی پاره ی کهنه را چسبیده بود که... آه، نمی تونم در موردش حرف بزنم، فرزندم.

ولی بالاخره چشم هایش را بست و آرام شد، و به نظر می آمد راحت شده است. چون مثل بقیه ی مرده ها شده بود و همراه شیتانش به طبیعت پیوسته بود.

- سعی کردند برایش قبری بکنند، ولی زمین مثل آهن سفت است. پس جان فاستور داد، آتشی درس کنن، و می خون جسد رو بسوزونن، و گرنه لاشخورا غارتش می کنن.

- عزیزم، تو کار خوب و شجاعانه ای کردی، و من بهت افتخار می کنم. حالا ما می دونیم اون تبهکارای کثیف چی کار می کنن. حالا نقشه ی ما از قبل آشکار تره. کاری که تو باید بکنی، خوردن و استراحتت، تو دیشب زودتر از اینکه خودتو سیر کنی، خوابت برد. و اگه می خوای توی این سرما ضعیف نشی، باید غذا بخوری...

در حین صحبت، به اطراف می رفت، خزها را جابه جا می کرد، افسار سگهای سورتمه را محکم می کرد، و دو طنابی را گرفته بود و سعی می کرد آنها را از هم باز کند.

- فارد کورام، الان پسر بچه کجاس؟ هنوز که نسوزوندنش؟

- نه، لایرا، روی زمین گذاشتنش.

- می خوام برم و بینمش.

فارد نتوانست او را متوقف کند، چون لایرا چیزهایی بدتر از جسد هم دیده بود و شاید این او را آرام می کرد. پس با پانتالایمون که خرگوش قطبی شده بود و کنارش جست می زد، از کنار ردیف سورتمه ها و مردان که داشتند کپه ای بته را خشک می ساختند، آهسته گذشت.

بدن پسر، زیر پتویی شطرنجی کنار راه بود. لایرا با دستان دستکش پوشش، پتو را کنار زد. یک مرد خواست او را متوقف کند، ولی دیگران سرشان را تکان دادند و او را متوقف کردند.

پانتالایمون به لایرا که داشت به صورت بیچاره و درمانده ی پسر نگاه می کرد، چسبید. لایرا دستش را از دستکش بیرون آورد و چشم پسر را لمس کرد، مثل شیشه ی در بودند. فارد کورام راست می گفت؛ تونی ماکاریوس کوچک و بدبخت فرقی با دیگر انسانهایی که از شیتانشان جدا و مرده بودند، نداشت. آه، اگر پانتالایمون را ازش می گرفتند! او را بلند و طوری بغل کرد که انگار می خواست او را درون قلبش فرو کند. و تنها چیزی که تونی داشت، یک تکه ماهی خشک بود...

کجا بود؟

او پتو را کنار کشید؛ ماهی، غیب شده بود.

لایرا بلافاصله ایستاد و با خشم به مردان نزدیکش نگاه کرد.

- ماهی اون کجاست؟

آنها گیج و نامطمئن دست از کار کشیدند؛ ولی انگار بعضی از شیتانها می دانستند و به هم نگاه می کردند. یکی از مردان با بلاتکلیفی لبخند زد.

- چطور جرئت می کنی لبخند بزنی؟ اگه باز بخندی شکمت رو پاره می کنم و ریه هاتو جر میدم! تمام دارایی او همون ماهی خشک بود، به جای شیتان مهربانش! کی اونو برداشته؟ کجا گذاشتینش؟

پان به شکل پلنگ قطبی خشمگینی درآمد، درست مثل شیتان لرد عزریل، ولی او پان را ندید؛ تمام چیزی که می دید، گناه و خوبی بود. یکی از مردان گفت:

((آروم باش، لایرا، آروم باش، عزیزم.))

او دوباره داد زد:

((کی برش داشته؟))

کولی ها از ترس خشم او یک قدم عقب رفتند. مردی با حالت عذر خواهی گفت:

((من نمی دونستم، فکر کردم غذاشه. و از دستش درش آوردم. فکر کردم اینطوری آبرومندانه تر باشه. فقط همین.))

- کجاست؟

مرد با ناراحتی گفت:

((نمی دونستم ممکنه لازمش داشته باشه، انداختمش جلوی سگا. خواهش می کنم منو ببخش.))

-از من معذرت نخواه، ماهی مال اون بود.

و برگشت و دوباره زانو زد و دستش را روی لپ یخ کرده ی پسر مرده گذاشت.

بعد فکری به نظرش رسید، و شروع به گشتن داخل لباسهایش کرد. وقتی باشلق را کنار زد، سردش شد، اما پیدا کردن چیز مورد نظرش چند ثانیه بیشتر طول نکشید، او از کیف کمربش یک سکه ی طلا درآورد و بعد باز خودش را پوشاند.

به مردی که ماهی را برداشته بود، گفت:

((یه چاقو داری بهم بدی؟))

وقتی مرد چاقویش را داد، به پان گفت:

((اسمش چی بود؟))

- راتر.

لایرا سکه را محکم با دست چپش گرفت و درحالی که چاقو را مثل مداد گرفته بود، اسم شیتان مفقود شده را روی سکه حک کرد.

- فکر کنم اینکه مثل محقق های جردن باهات رفتار کنم، خوب باشه.

و دهان پسر را با زور باز کرد و با تلاش فراوان سکه را درونش گذاشت و دوباره آرواره هایش را بست.

بعد چاقوی مرد را پس داد و در هوای صبحگاهی نیمه روشن پیش فاردرکورام بازگشت.

او پیاله ی سوپ را مستقیم از روی آتش به لایرا داد، و لایرا آن را حریرانه سر کشید. بعد گفت:

((در مورد ساحران چیکار می کنیم؟ شاید اون دوست تو هم یکی از اونها بوده.))

- دوست من؟ اینجور ها هم نیست، اونها ممکن است هر جا باشند، ساحره ها همه نوع کاری برای انجام دادن، دارند، کارهایی که برای ما نامرئی است: بیماری های اسرار آمیز که آنها دارند ولی ما نداریم، مبارزه هایی پنهان درست زیر گوش ما، شادی و غم برای روییدن گلی کوچک در مراتع، ولی آرزو می کنم آنها را در حال پرواز هم دیده بودم، لایرا، و دوست دارم منظره ای مانند آن ببینم. حالا سوپت رو بخور. باز می خواهی؟ دارند نان تابه ای هم درست می کنن. بخور، عزیزم، چون به زودی راه می افیم.

غذا لایرا را تسکین داد و گرمش کرد و یخ روحش را آب کرد. و با بقیه راه افتاد تا در مراسم سوزاندن پسر جدا شده شرکت کند و سرش را برای جان فا و دیگر دعا کنندگان خم کرد و چشمانش را بست. و بعد مردان، روی بوته ها نفت ریختند و کبریتی رویش انداختند. و بلافاصله همه ی بوته ها آتش گرفتند.

وقتی مطمئن شدند او سالم سوخته، دوباره سفر را از سر گرفتند. انگار سفری شبی بود. برف می بارید و خیلی زود تنها چیزی که حس می شد، هیكل خاکستری سگها، سورتمه های پرسرو صدا که تلو تلو می خوردند، سرما و یخ، و دریایی از دانه ی برف و نور خیلی مبهم آسمان، بود.

سگها با دم های آویخته و نفس یخ زده می دویدند. به طرف شمال و باز هم شمال می رفتند. در این بین ظهري رنگ پریده آمد و زود رفت تا به طرف دیگر دنیا سر بزند و هوا باز هم تاریک شد. بعد ایستادند تا بخورند و بنوشند و استراحت کنند و به مغزشان آرامش دهند. در حالی که جان فا و لی اسکارزبی داشتند در مورد پرواز بهتر با بالون حرف می زدند، لایرا به فکر پرنده ی جاسوسی افتاد، و از فاردرکورام پرسید که قوطی که جانور درونش است را کجا گذاشته.

- محکم در شو بستم، زیر تموم وسایله، اما نمی تونی ببینیش، توی کشتی جوشکاریش کردم. ولی حقیقتاً نمی دونم چیکارش کنم. می تونیم با یه مین منفجرش کنیم، شاید از بین رفت، ولی نگران نباش، لایرا، تا وقتی من دارمش تو در امانی.

اولین شانس که لایرا پیدا کرد، بازویش را درون وسایل یخ زده ی کیف فرو برد و قوطی را بیرون کشید. صدای وزوز آن، از داخل قوطی به گوش می رسید.

وقتی فاردر داشت با سران دیگر حرف می زد، لایرا قوطی را برای لورک برد و فکرش را برای او توضیح داد که با دیدن قدرت لورک در خم کردن فلزات به ذهنش رسیده بود.

او گوش داد، و بعد جعبه ی فلزی بیسکوییتی برداشت و به شکلی آن را فشرد کرد که مثل ورقه شد. لایرا از ضرب دست او شگفت زده شد: برخلاف بیشتر خرسها، او و اقوامش پنجه هایشان مدلی بود که می توانستند، اجسام را محکم نگه دارند؛ و او دانش مادرزادی در مورد قدرت و خم شوندگی فلزات داشت و فقط کافی بود یکی، دوبار خمشان کند، به این طرف و آن طرف پیچاند و با چنگول علامتی دایره شکل روی آن می انداخت تا نشانه ی جای خم شدن باشد. حالا هم این کار را کرد، گوشه ها را به داخل خم می کرد و تا وقتی که قوطی سطح صافی ایجاد کرد و بعد هم سرپوش مناسبی برای آن ساخت. یعنی دوتا ساخت، چون لایرا گفته بود، یکی به اندازه ی قوطی اصلی، و دیگری به اندازه ای که تمام قوطی را بپوشاند و مقداری هم مو و خرده ریز گوزن شمالی هم داخلش چپاندند تا صداگیر درست کند. حالا قوطی به اندازه ی حقیقت سنج بود.

وقتی تمام شد، لایرا کنار لورک که داشت ران گوزن شمالی را که یخ زده بود، می خورد، نشست. و گفت:

((لورک، سخته که شیتان نداشته باشی؟ خیلی تنها نیستی؟))

- تنها؟ نمی دونم. بهم گفتن این جا سرده، ولی من سرما رو حس نمی کنم. تنهایی رو هم همینطور. خرسا برای گوشه نشینی ساخته شدند.

- خرسای اسوالبارد چی؟ شنیدم که اونها هزاران نفرن.

او حرفی نزد و با صدایی مثل شلیک گلوله، قوزک گوزن را شکست.

- ببخشید، لورک، امیدوارم ناراحتت نکرده باشم. من فقط کنجکاوم و بیشتر در مورد خرسای اسوالبارد اینطوریم، به خاطر پدرم.

- پدرت کیه؟

- لرد عزریل. و توی اسوالبارد زندانیش کردن. فکر کنم کار شغنها باشه و خرسا رو برای نگهبانیش استخدام کردن.

- من نمی دونم، چون خرس اسوالبارد نیستم.

- فکر می کردم، باشی...

- نه، من قبلاً بودم ولی حالا نیستم. منو تبعید کردن. چون خرسی را کشتم. پس زره و ثروت و جایگاهم رو از دست دادم و به پیش آدم ها فرستاده شدم تا برای اونها بجنگم و کار پیدا کنم و ذهنم را با مشروب تند داغون کنم.

- چرا خرسه رو کشتی؟؟

- عصبانیت. ما عصابانیتمونو روی همدیگه خالی می کنیم. ولی من دیگه از حد گذشتم. و اونو کشتم و با عدالت، مجازاتم کردند.

- پس تو توانگر و بلند مرتبه بودی، پدر من هم همین داستان را داشت. کشتن یک نفر، از دست دادن رتبه، البته قبل از زندانی شدنش. من هیچی راجع به اسوالبارد نمی دونم، فقط می دونم که توی دوردست ترین نقطه ی قطبه... با یخ پوشیده شده؟ می تونیم از راه دریای قطب بهش بریم؟

- از اینجا نمی تونیم، چون دریا توی جنوب، بعضی وقتها یخ زدست. قایق لازم می شه.

- یا شایدم بالن؟

- بله، ممکنه. ولی باد باید مساعد باشه.

او دوباره ران گوزن شمال را جوید، و تصور وحشیانه ای به ذهن لایرا که داشت پرواز ساحران را به یاد می آورد، هجوم آورد. ولی چیزی در موردش نگفتف در عوض از لورک در مورد اسوالبارد پرسید، و با خوشحالی به چیزهایی که او در مورد یخچالهای قطبی که حرکت می کنند، صخره ها و سواحل یخی که فُک ها، گروه گروه در آنها دراز می کشند، دریاهایی پر از خوک دریایی، نهنگ قطب شمالی که عاجهای بلندشان را در آب یخ زده به هم می کوبند، در مورد سواحل بی روح و خاکستری و آهنی، صخره هایی که هزاران فوت ارتفاع دارند، منابع زغال سنگ و کوره های بزرگ که خرسهای آهنگر در آنها ورقه هایی آهنی و محکم می سازند تا برای زره استفاده کنند، گوش داد....

- اگه زرهتو توقیف کردن، پس این یکی رو از کجا آوردی؟

- خودم در نوازمبلا از آهن آسمان ساختم. قبلش ناقص بودم.

- پس خرسا می تونن روح خودشونو بسازن، شاه اسوالبارد کیه؟ اصلاً خرسا سلطان دارن؟

- اسمش لوفر راکنیسونه.

این اسم، زنگی را در لایرا به وجود آورد. قبلاً این اسم را شنیده بود، ولی کجا؟ خرس نبود، کولی ها هم نبودند، محقق ها در این مورد گفته بودند، یکیشان داشت با خودپسندی به دیگری می گفت. در دانشگاه جردن، بله! همین بود...

آن اسم را در اتاق استراحت شنیده بود، وقتی لرد عزریل حرف می زد. این اسم، محقق مذهبی بود که این را گفته بود. او کلمهی پانسر بیونا را استفاده کرده بود که لایرا معنایش را نمی دانست. این که لوفور یک خرس است را هم نمی

دانست. استاد گفته بود که سلطان اسوالبارد، مغرور و تملق خواه است. چیز دیگری هم بود، اگر یادش می آمد، اما از آن موقع تا حالا اتفاقات زیادی افتاده بود و لایرا چیزی یادش نمی آمد.

لورک گفت:

((اگر پدرت تحت نهبانی اون خرساست، هیچوقت نمی تونه فرار کنه، چوبی برای ساختن قایق نیست. در هر حال اگه اون یه فرد متشخص باشه، باهش خوب رفتار می کنن. بهش خونه ای برای زندگی، خدمتکاری برای پیشخدمتی و غذای خوب و وسایل می دهند.))

-لورک، هرگز می شه خرسها رو شکست داد؟

-نه.

-نمی شه بهشون کلک زد؟

او دست از جویدن کشید و به او زل زد، بعد گفت:

((تو زره ی منو دیدی، حالا سلاح های دفاع منو ببین.))

گوشت را زمین گذاشت و پنجه هایش را درآورد، آنها را بالا گرفت تا لایرا آنها را ببیند. هر پنجه ی سیاه با پوستی که یک اینچ ضخامت داشت، پوشیده شده بود؛ و هر ناخنش به درازای از سر انگشتان تا مچ لایرا بود، و به تیزی یک چاقو. او اجازه داد لایرا با تعجب آنها را دستکاری کند.

- یک حرکت می تونه جمجمه ی خوک دریایی رو از هم باز کنه، یا ستون فقرات مردی رو بشکنه یا عضوی رو قطع کنه. و دندون هم می تونم بگیرم. اگه توی ترالسند جلوی منو نگرفته بودی، کله ی یارو رو مثل تخم مرغ له می کردم. حالا دیدی خرسا چقدر قوی هستن؟ حالا در مورد کلک زدن. تو نمی تونی یه خرسو گول بزنی. دلیل شو می خوای بدونی؟ یه چوب بردار تا با هم شمشیر بازی کنیم.

لایرا مشتاق امتحان کردن، از یک بوته، شاخه ای کند، شاخ و برگش را جدا کرد و مثل یک شمشیر باز در هوا تکانش داد. لورک بیرنسون عقب رفت و منتظر ماند و با پنجه هایش بازی می کرد. وقتی لایرا آماده شد، کنار خرس رفت، نمی خواست او را بزند، چون خرس هنوز حرکتی جنگی نکرده بود. پس بیخودی چوب را تکان داد تا اخطار بدهد. خرس هنوز نشسته بود. لایرا چند بار چوب را با حالت حمله، تکان داد ولی او را نزد.

در آخر خواست واقعاً او را بزند، البته آرام و طوری که فقط چوب بهش بخورد، خرس بلافاصله گارد گرفت و چوب را منحرف کرد.

سورپریز! او دوباره تلاش کرد، خرس هم دوباره دفاع کرد. خرس بسیار سریعتر و قاطعانه تر حرکت می کرد، لایرا دیوانه وار حمله می کرد و مثل دیوانه ها چوب را می چرخاند. ولی خرس با حرکات شخص تازه واردی مثل لایرا آشنا بود و با حرکات سرسری ضربه ها را دفع می کرد. ولی وقتی لایرا وانمود کرد که به سر او ضربه می زند، او هیچ واکنشی نشان نداد...

لایرا دیگر داشت دیوانه می شد، چوب را کورکورانه تکان میداد اما بدن خرس حتی با چوب تماس هم پیدا نکرد.

بالاخره لایرا که از دفاع خرس آگاه شده بود، خیس و لرزان دست از مبارزه کشید. همه ی خزهای پالتویش بهش چسبیده بودند. خرس هم با خونسردی تماشا می کرد. حتی یک شمشیر واقعی هم نمی توانست او را از پا درآورد. لایرا گفت:

((شرط می بندم می تونی گلوله هارو توی هوا شکار کنی.))

و به چوب تکیه داد.

- چطوری این کارو می کنی؟

- چون انسان نیستم، هرگز همیشه یه خرسو گول زد. ما حقه هارو می فهمیم و حرکات دست و پا رو پیش بینی می کنیم. انسانها این کارو فراموش کرده اند. ولی تو درموردش می دونی؛ تو می تونی منظور نشانه خون رو بفهمی.

لایرا که بیشتر از عصبانیت او در زمان حال می ترسید، گفت: ((اینا که مثل هم نیستن، نه؟))

- چرا هستن، بزرگسالها توانایی خوندن نشانه خون را ندارن. همونقدر که من با هیکلم از انسانها برترم، تو هم با اون دستگاہت از بزرگسال ها برتری.

لایرا با گیجی و بی میلی گفت:

((پس وقتی بزرگ بشم، طرز استفادشو یادم میره؟))

- کی می دونه؟ من تا حالا نه یه حقیقت سنج دیدم نه کسی که بتونه بخونتش. شاید تو از بقیه متمایز باشی.

بعد چهار دست و پا به طرف گوشتش رفت تا آن را بجود. لایرا که عرق کرده بود، پالتوی خزش را درآورده بودف ولی حالا باز سردش شده و آن را پوشید. در مجموع این داستان نگران کننده ای بود. می خواست از حقیقت سنج راهنمایی بخواهد ولی هوا خیلی سرد بود و داشتند صدایش می کردند، چون وقت رفتن بود. او جعبه ی قوطی را که لورک ساخته بود، برداشت و در وسایل فاردر کورام گذاشت، و جعبه ی حاوی پرنده ی جاسوسی را به همراه حقیقت سنج در کیف کمربش انداخت. او هنگام راه افتادنشان راضی بود.

سران بالی اسکارزی موافقت کردند تا در توقف بعدی بالون او را راه بیندازند تا او در هوا جاسوسی کند. البته لایرا هم دوست داشت برود و صدالبته که این ممنوع بود؛ ولی لایرا تا وقتی که به توقف گاه رسیدند، کنار او رفت و بارانی از سؤال بر سرش نازل کرد.

- آقای اسکارزی، چطور می شه به اسوالبارد پرواز کرد؟

- باید یه منبع گازسوز داشته باشیم. چیزی مثل کشتی هوایی و هوای مناسب از جهت جنوب هم می خواد. اما رفتن به اونجا خطر داره، یه جای سرد و نمناک و بی روح...

- گفتم شاید لورک بیرنسون بخواد برگرده...

- اجازه نداره، کشته می شه. اگه یه تبعیدی بخواد برگرده، مجازات دفعه ی دومش مرگه.

- چطور کیسه ی بالن رو پر می کنین؟

- از دو طریق: می تونیم هیدروژن حاصل از ریختن سولفوریک اسید روی آهن رو داخل کیسه کنیم، راه دومش اینه که منبع گاز زیرزمینی رو که کنار آتشفشان، زیر زمین هست، پیدا کنیم، اینجا گاز زیادی زیر زمین هست. و همینطور نفت؛ تولید گاز کار سختی نیست، ولی راه سریعترا، استفاده از منابع گازه. اگه منبع خوب باشه، در عرض یه ساعت بالون پر می شه.

- تا چند نفر رو میشه سوار بالون کرد؟

- حداکثر شش نفر.

- لورک بیرنسون و زرهش چطور؟

- قبلاً این کار رو کردم، از تاتارها نجاتش دادم، تحت محاصره بود و داشتن گرسنگیش می دادن، در ناحیه ی تانگوسکا بود؛ من اونو سوار کردم. به نظر آسونه، ولی چه جنهمی بود! باید وزن اون پیر پسر و گاز مورد نیازو حساب می کردم، و از زیر خونه ی یخی (اسکیمویی) که اون ساخته بود، گاز زیر زمینی رو پیدا و استخراج می کردم. از آب و هوا می دونستم زمینش چه نوعیه و مشکلی از نظر حفاری پیش نمی یاد. ببین، برای فرود آمدن باید گاز بالون رو خالی کرد و بدون منبع جدید نمی شه دوباره پرواز کرد. در هر حال این کار رو کردیم، با زره و بند و بساطش.

- آقای اسکارزی، می دونستین تاتارها توی سر آدم حفره ایجاد می کنن؟

-اوه، البته. از هزاران سال پیش این کارو می کردن. در ناحیه تانگوسکا پنج تاتارو زنده دستگیر کردیم، و سه نفرشون روی جمجمه شون سوراخ داشتن، یکیشون دو تا داشت.

- مال همدیگه رو هم سوراخ می کنن؟

- درسته. اول قسمتی دایره شکل از پوست جمجمه جدا می کنن، بعد گوشت روی اون رو برمی دارن طوری که استخوان بی حفاظ بشه، بعد طوری که مغز چیزیش نشه، دایره ی کوچکی از جمجمه جدا می کنن. بعد گوشتو پوستو بخیه می زنن.

- فکر کردم این کارو با دشمنانجام می دهند!

- جهنم! نه. این یه رتبه ی بزرگه. اینکارو می کنن تا بتونن با خدایان تماس داشته باشن.

- اسم استانیسلاوس گرومن رو شنیدین؟ مکتشف بود.

- گرومن؟ معلومه. دو سال پیش که از بالای رود ینی سئی رد می شدم، گروهشو دیدم. می خواست از اون راه با قبایل تاتار زندگی کنه. در واقع فکر کنم اونم سوراخ سر داشت. خشی از جشن آغازی بود، ولی مردی که اینو بهم گفت چیز زیادی نمی دونست.

- پس اگه اون... یه تاتار مفتخر بوده، چرا کشتنش؟

- کشتنش؟ یعنی اون مرده؟

لایرا با غرور گفت:

((آره، من سرشو دیدم، پدرم پیداش کرد. وقتی به محقق های دانشگاه جردن نشون می داد، دیدم. پوستش کنده شده بود، همه ی پوستش.))

- چه کسی کنده بود؟

-خب، تاتارها، این رو محقق ها می گفتن... ولی شایدم اینطور نباشه.

لی اسکارزبی با حالتی نامطمئن گفت:

((از کجا می دونی سر گرومن بود؟ شاید پدرت اونا رو فریب می داده.

لایرا هم متفکرانه جواب داد:

((ممکنه، ازشون پول می خواست.))

- و وقتی سر اونو دیدن، بهش پول دادن؟ ((

-آره.

-عجب حقه ی خوبی، مردم از این نوع صحنه ها بهت زده می شن، و خیلی دقیق نگاه نمی کنن.

- بخصوص اون محقق ها.

- خوب، تو بهتر از من می دونی. ولی اگه واقعاً سر گرومن بوده، مطمئنم تاتار ها پوستشو نکنند. اونا پوست دشمن رو می کنن نه یه خودی رو، و اون هم به تاتار بودن قبول شده بود.

وقتی پیش می رفتند، لایرا این ها را در ذهنش مرور می کرد، جریانهای زیادی که پرمعنا بودند داشت همین اطراف اتفاق می افتاد؛ شفن های تبهکار، اسرار غبار، شهر واقع در اورورا، پدرش در اسوالبارد، مادرش... و او کجا بود؟ حقیقت سنج، ساحرانی که در شمال پرواز می کردند. تونی ماکاریوس کوچولو و بدبخت؛ و پرنده جاسوسی خودکار؛ زیرکی لورک بیرنسون در شمشیربازی...

او به خواب رفت. و هر ساعت به بولوانگار نزدیکتر می شدند.

پایان فصل سیزدهم...

سایت های همکار در دریافت این فصل :

WWW.NEVISANDE.IR

WWW.AFSANEHA.IR

WWW.REDFOX.IR

عوامل اهریمنی اشن

Soon to be *The Golden Compass* motion picture



Contains
NEW material
previously
unavailable in
paperback

دارکولشن
شمالی

فیلیپ پولمن

“One of the supreme literary dreamers
and magicians of our time” Guardian

Alireza Pourhassan

فهرست فصول

بخش دوم : بولوانگار؛ شامل :

۱۰- کنسول و خرس

۱۱- زره

۱۲- یک پسر گمشده

۱۳- شمشیر بازی

۱۴- نورهای بولوانگار

۱۵- قفس های شیتان

۱۶- گیوتین* نقره

۱۷- جادوگرها

توضیحاتی که بایستی قبل از آغاز کتاب بخوانید :

- ۱- این کتاب با همکاری سایت روباه سرخ تهیه شده است.
- ۲- کلمه ی شیتان موجودی است، خالق ذهن نویسنده کتاب. این موجود دائماً با انسان مورد نظر همراه است و تا قبل از سن بلوغ انسان همراه می تواند تغییر کند.
توجه : حرف " ش " این کلمه ساکن است.
- ۳- قطب نمای طلایی - نام فیلم کتاب اول - اولین بخش از سه گانه ی نیروی اهریمیشی است. وقایع بخش اول این جلد در دنیایی رخ می دهد که همچون دنیای ماست اما تفاوت های زیادی با مال ما دارد. بخش دوم نیز در دنیای شناخته شده ای رخ می دهد و بخش سوم بین این دو دنیا است. (از کتاب)
- ۴- ترجمه، ترجمه ای است تخصصی و با همکاری دیگر سایت ها که اسامی خاص تا حد امکان روان ترجمه شده اند.
- ۵- نام انگلیسی اسامی خاص مهم از فصل دوم به بعد در پاورقی ذکر شده اند.

کلیه ی حقوق این اثر فرهنگی-ادبی، متعلق به وبسایت افسانه ها و بخشی از آن نیز متعلق به وبسایت روباه سرخ می باشد و هرگونه کپی برداری تنها با نام مترجمین و وبسایت مربوطه مجاز می باشد.

WWW.AFSANEHA.IR

WWW.REDFOX.IR

مترجم این فصل : یاسمن حسینی

ویراستار: نیما کهندانی

فصل چهاردهم : نورهای بولوانگار

در واقع کولی ها نه دیدند و نه شنیدند که خانم کولتر و جان فا و فاردر کورام بگذارند لایرا چیزی از نگرانشان بداند: ولی آنها نمی دانستند که لایرا هم نگران است. لایرا از خانم کولتر بیم داشت و اغلب در مورد او فکر می کرد. حالا لرد عَزریل {پدر} بود ولی خانم کولتر هیچوقت {مادر} نمی شد، دلیلش هم شیتانش بود، میمون طلایی، که پانتالایمون را از نفرت انباشته بود. و کسی بود که در اسرار لایرا فضولی کرده بود و جریان حقیقت سنج را فهمیده بود.

و آنها باندی برای گرفتن او بودند، حداقل پرواز جاسوسانه شان اینطور می گفت..

اما دشمنی که شکست خورد خانم کولتر نبود، کولی ها که تصمیم گرفته بودند توقف کنند، به سگهایشان استراحت دهند و سورتمه ها را تعمیر کنند و همه ی سلاح هایشان را برای یورش به بولوانگار آماده کنند، بودند. جان فا امیدوار بود که لی اسکارزی کمی سوخت زمینی پیدا کند تا بالون های کوچکش (که دوتا بودند) را پر کند و بتواند از بالا جاسوسی کند. خلبان که مانند یک دریانورد وضعیت هوا را در نظر داشت، می گفت که قرار است به زودی مه به وجود بیاید؛ و مطمئناً تا توقف بعدیشان لایه ای از مه همه جا را پوشانده است... لی اسکارزی هم می دانست با این وضعیت نمی تواند در آسمان چیزی ببیند، پس خودش را به چک کردن تجهیزات قانع کرد، با این که همه در وضعیت خوبی بودند.

بعد ناگهان دسته ای تیر (پیکان) از تاریکی پرتاب شدند، سه مرد کولی در جا افتادند و بدون این که کسی بفهمد، به آرامی مردند. فقط وقتی آنها با دست و پا چلفتی بازی به زمین افتادند و خزیدند، نزدیکترین مرد فهمید که اتفاقی افتاده، و آنوقت خیلی دیر شده بود، چون تیر های بیشتری به طرف آنها شلیک شدند. بعضی از مردان که به طور غیر عادی از شنیدن صدای پیکان ها که به چوب و برزنت های یخ زده می خوردند، آشفته شده بودند، به بالا نگاه کردند.

اولین کسی که به خود آمد جان فا بود و از مرکز صف، شروع به نعره کشیدن فرمانهایش کرد. دستها و پاهای سرد و یخ زده شروع به حرکت کردن و اجرای دستورات کردند، در حالی که هنوز هم بی وقفه تیر می بارید، بارانی که مرگ را همراهی می کرد.

لایرا در فضای باز بود و تیرها از بالای سرش می گذشتند. پانتالایمون که زود تر از او جریان را فهمیده بود، خود را به شکل یک پلنگ درآورد و او را به کناری هل داد و تا جای ممکن از تیررس دور کرد. لایرا در حالی که در چشمهایش برف رفته بود و می غلتید، تلاش کرد ببیند چه خبر است، هوای گرگ و میش با سرو صدا و پریشانی پر شده بود. او غرش مهیبی شنید، صدای جرینگ جرینگ زره ی لورک بیرنسون که از کنار سورتمه ها و در مه می دوید به گوش رسید و به دنبال آن صدای جیغ، شکستگی و صداهای ترس و صدای خرد شدنی بزرگ، گریه های وحشت زده و غرش های خرسی که آنها را نابود می کرد، به گوش می رسید.

ولی آنها چه کسانی بودند؟ لایرا هنوز شکل دشمنان را ندیده بود. عده ای هجوم برده بودند که از سورتمه ها محافظت کنند، ولی با این کار هدف بهتری می شدند، و از تفنگهایی هم که داشتند نمی توانستند با دستکش استفاده کنند و لایرا فقط صدای چهار یا پنج شلیک را شنید، در عوض دشمن ده تا ده تا تیر شلیک می کرد. و در هر دقیقه مردان بیشتری می افتادند.

لایرا با نگرانی داد زد:

((اوه، جان فا! شما پیش بینی اینو نکرده بودید و من هم کمکتون نکردم!))

ولی دو ثانیه بیشتر به این فکر نکرد، چون شیتان دیگری خودش را به پان کوید و او را زمین زد. طوری که نفس خود لایرا هم بند آمد؛ و بعد دستهایی او را هل می دادند، بالا می کشیدند و جیغش را با دستکشی بدبو خفه کردند و او را به سوی دستانی دیگر پرتاب کردند، و دوباره او را به زمین و روی برفها کوبیدند، طوری که او گیج شده بود و نفسش در نمی آمد و درد می کشید، دستهایش طوری به عقب کشیده شد که شانه هایش صدا کرد، و بعد مچهایش را به هم بستند و شنلی دور سرش پیچیدند تا فریادهایش را که می گفت: ((لورک! لورک بیرنسون! کمک!)) را خفه کنند.

آیا لورک صدای او را می شنید؟ لایرا نمی توانست حدس بزند؛ او به این طرف و آن طرف کشیده می شد و به جسم سختی خورد که بعد مثل سورتمه شروع به تکان خوردن، کرد. صداهایی که به گوشش می رسید، مغشوش و وحشی بود. احتمالاً غرش لورک بیرنسون را هم شنید، ولی از فاصله ی دور، بعد او را روی زمینی سخت شروع به قل دادن کردند، او که دستهایش بسته و دهانش پر بود، شروع به هق هق کرد. صداهای نا آشنایی اطراف او حرف می زدند.

- پان...

- من اینجام، هیسسسس، کمک می کنم نفست باز بشه، تکون نخور...

و شروع به پانجول زدن به شنل کرد تا دهان لایرا آزاد شد، و مثل یک ماهی که از آب بیرون افتاده باشد، شروع به نفس نفس زدن کرد و زمزمه کرد:

((اونا کین؟))

- شبیه تاتارها هستن، اونا جان فافا رو زدن.

- نه...

- من دیدم که افتاد. ولی اون باید از چنین اتفاقی با خبر می بود. ما اینو می دونیم.

- ما باید کمکش می کردیم! باید به حقیقت سنج نگاه می کردیم!

- هیسس، وانمود کن که بیهوشی.

صدای تازیانه و زوزه ی سگ های سورتمه می آمد، آنطور که لایرا این ور و آن ور کوبیده می شد، معلوم بود که آنها خیلی سریع می روند. در هر حال لایرا گوشش را تیز کرد و سعی کرد صداهای جنگ را بشنود، ولی فقط هیاهوی گلوله ها را از دوردست شنید، و صدای غیژ غیژ سورتمه و صدای پای سگها روی برف. او زمزمه کرد:

((دارن ما رو پیش شفن ها می برن.))

این کلمه، هردو را پریشان کرد، تمام وجود لایرا از ترس انباشته شده بود، پانتالایمون به او چسبید و گفت:

((من می جنگم.))

- منم همینطور، می کشمشون.

- لورک هم وقتی بفهمه این کارو می کنه، اینقدر فشارشون میده که بمیرن!

- چقدر از بولوانگار فاصله داریم؟

پانتالایمون نمی دانست، ولی فکر می کرد کمتر از یک روز سواری باشد.

بعد از آن آنقدر پیش رفتند که همه ی هیکل لایرا کوفته شد، بعد به سرعت پایین آمد و کسی شنل را از روی لایرا برداشت، لایرا به بالا و به صورت عریض و آسیایی نگاه کرد که دورش شنلی چرمی بود و با نور یک لامپ روشن شده بود. چشمهای سیاهش با رضایت برق می زدند، بخصوص موقعی که پان از زیر باشلق لایرا درآمد و هیس هیس سر داد و دندان هایش را بیرون ریخت. شیتان مرد، یک پستاندار بزرگ، هم در جواب غرش کرد، ولی روی پانتالایمون کم نشد.

مرد لایرا را به بالا هل داد و روی جایگاهی پشت به جلوی سورتمه نشانده. لایرا هنوز به پهلو افتاده بود، چون دستهایش بسته بود. مرد هم دستهای او را باز و در عوض پاهایش را بست.

از بین برف که از آسمان فرو می ریخت و مه غلیظ، لایرا می توانست ببیند که او چقدر قدرتمند است، و همینطور سورتمه ران، طوری که به سورتمه هم می آمدند. مرد شروع به صحبت کرد و البته لایرا هم چیزی نفهمید. او زبان دیگری را امتحان کرد و همان نتیجه را گرفت، بعد به انگلیسی دست و پا شکسته ای گفت:

- اسم تو؟

پانتالایمون برای اخطار به لایرا خود را سیخ کرد، او هم منظورش را فهمید. پس مرد نمی دانست او کیست! او را به خاطر نسبتش با خانم کولتر ندز دیده بودند؛ پس شاید در خدمت شفن ها نبودند.

او گفت:

((لیزی بروکز.))

-لیسی بروگس؟ ما تو رو برد جای خوب، ما مردم خوب بود. ((

- شما کی هستین؟

- مردم ساموی، شکارچی. ((

- منو کجا می برین؟

-جای خوب، مردم خوب، شما ها از اون خرسا داشت؟

- برای محافظت.

-خوب نبود! ها، ها، خرس خوب نبود! ما تونستیم تو رو بگیر!

او بلند بلند می خندید. لایرا جلوی خودش را گرفت و چیزی نگفت. مرد به راهی که از آن آمده بودند، اشاره کرد و گفت:

- کی بود آن مردم؟

- بازرگانان.

- بازرگان... چه چیزی بازرگانی می کنن؟

- خز، مشروب، برگ بو.

- اونا برگ بو فروخت... خز خرید؟

- بله.

او چیزی به همراهش گفت که او هم به طور مختصر جواب داد. سورتبه همچنان جلو می رفت و لایرا هم کمی خود را جابه جا کرد که راحت باشد و ببیند کجا می روند؛ ولی برف به شدت می بارید و آسمان هم تاریک شده بود، او هم بیش از حد سردش شده بود و دیگر نمی توانست نگاه کند، و دراز کشید، او و پان می توانستند افکار همدیگر را حس کنند، و

سعی کردند که خونسردیشان را حفظ کنند، ولی فکر این که جان فامرده بود... و چه بر سر فاردر کورام آمده بود؟ و لورک کشتن بقیه سامویی ها را اداره می کرد؟ و آنها برای برگرداندن او اقدام می کردند؟
برای اولین بار لایرا به حال خودش تأسف خورد.

بعد از مدتی طولانی، مرد به او نواری از گوشت گوزن شمال داد تا بجود. رشته رشته و سفت بود، ولی او هم گرسنه بود، و حداقل، گوشت او را سیر می کرد. بعد از خوردن آن، حالش کمی بهتر شد. او دستش را لای خزها برد، تا مطمئن شود حقیقت سنج سر جایش است. بعد هم آرام قوطی جاسوسی را در چکمه اش سراند و پان موش هم تا جایی که می توانست آن را پایین هل داد و کف چکمه پوستی برد.

وقتی این کار تمام شد، او چشمهایش را بست، خستگی او را از پا درآورده بود و به زودی به خواب ناآرامی فرو رفت. وقتی بیدار شد که سرعت سورتبه به طور ناگهانی نرم و آرامتر شد. وقتی چشمهایش را باز کرد، نورهای خیره کننده ای از بالای سر او می گذشتند، نورها طوری بودند که لایرا قبل از این که چشمهایش پراشک شوند، باز شنل را روی سرش انداخت. او فوق العاده سرما زده و کوفته بود، ولی آنقدر انرژی داشت که گردن بکشد و ببیند که سورتبه به نرمی از میان ردیف های خانه های قطبی می گذرد که هر کدام یک چراغ قدیمی داشتند. وقتی بینایی لایرا کاملاً برگشت، از بین یک دروازه ی بزرگ آهنی که آخر خیابان نورها بود، گذشتند و به محوطه ی خالی بزرگی مثل یک فروشگاه یا سالن ورزشی خالی رفتند. آنجا کاملاً صاف و هموار و سفید بود و صدها یارد طول داشت. دور محوطه، حصار فلزی ای بود.

در آخر این محوطه، سورتبه ایستاد. آنها بیرون یک ساختمان کوتاه بودند، یا یک دسته ساختمان کوتاه، که زیر برف مدفون شده بودند. مشکل بود که بشود گفت، ولی او عقیده داشت که ساختمان ها با راهرو به هم متصلند، و راهرو ها هم زیر برفند. در یک طرف، یک تیر چوبی ستبر بود که آشنا به نظر می آمد، ولی لایرا نمی دانست آن، چه چیز را به خاطرش می آورد.

قبل از اینکه لایرا چیز دیگری بفهمد، مرد داخل سورتبه، ریسمان دور قوزکهای لایرا را برید و او را در حالی که سورتبه ران، سگها را آرام می کرد، با خشونت به بیرون هل داد. دری در ساختمان که چند یارد آنطرف تر بود باز شد و نوری خیره کننده دیده شد و درحالی که مثل چراغ قوه، تاب می خورد، روی آنها متمرکز شد.

اسیرکننده لایرا او را مثل یک غنیمت به جلو هل داد، بدون اینکه او را رها کند، و چیزی گفت. پیکری که در باشلقی از ابریشم و مخصوص قطب پیچیده شده بود، جواب او را با همان زبان داد، و لایرا قیافه او را دید: او یک سامویی یا تاتار نبود. ممکن بود یکی از اساتید جردن باشد. او به لایرا نگاه کرد و به ویژه به پانتالایمون.

سامویی دوباره حرفی زد، و مرد بولوانگاری به لایرا گفت:

- انگلیسی بلدی؟

- بله.

- شیتانت همیشه این شکلو داره؟

عجب سؤال غیر قابل پیش بینی ای! لایرا فقط با دهان باز نگاه کرد و پان با به شکل یک قوش درآمدن جواب مرد را داد. بعد هم به سوی شیتان مرد که یک موش خرما بود، حمله کرد و موش هم به نرمی در برابر بالهای بزرگ پانتالایمون، جاخالی داد.

وقتی پان روی شانه لایرا برگشت، مرد با خشنودی گفت:

((می بینم.))

دو مرد سامویی انگار انتظار این را داشتند، و مرد بولوانگار سرش را تکان داد و دست دستکش پوشش را در جیبش برد، کیفی درآورد و دوازده سکه سنگین در کف دست مرد ریخت.

دو مرد که بعد از امتحان سکه ها، آنها را مخفی کردند، در حالی که هر کدام نصفی برداشته بودند. بعد بدون اینکه پشت سرشان را نگاه کنند رفتند و سوار سورتمه شدند و سورتمه ران سگ ها را با شلاق به حرکت درآورد و آنها با سرعت از محوطه خارج شدند و رفتند.

مرد دوباره در را باز کرد و گفت:

((زود بیا تو، اینجا گرم و راحت. همینطور توی سرما و اینستا. اسمت چیه؟))

صدای او کاملاً مثل انگلیسی ها بود و هیچ لهجه ای هم نداشت. مثل کسانی بود که لایرا پیش خانم کولتر دیده بود: باهوش، ت حصیل کرده و مهم.

-اسمم لیزی بروکزه.

- بیا تو، لیزی. ما ازت مراقبت می کنیم. نگران نباش.

مرد بیش تر از او سردش بود، با این که او مدت خیلی زیادی بیرون بود؛ مرد بی قرار بود تا دوباره به جایی گرم برود. لایرا تصمیم گرفت که آرام و به طور مبهمی احمق و بی میل به نظر بیاید، و درحالی که پاهایش را روی زمین می کشید وارد شد.

دو در و فضای خالی عریضی بین آنها بود و هوا هم چندان گدَم نبود. وقتی از یکی از در ها عبور کردند، لایرا حس کرد که دارد از گرما بی حال می شود، گرما غیرقابل تحمل بود، و تمام لباس های خزش را درآورد و شنلش را کنار زد. آنها در فضایی که هشت پا طول و عرض داشت، بودند، با راهروهایی به چپ و راست، و جلوی هم میزی مثل میزهای

بیمارستان برای پذیرش بود. همه چیز روشن و نورانی بود، با رویه ای درخشان و براق و فلز ضد زنگ. بوی غذایی هم در هوا پیچیده بود، غذایی آشنا: بیکن و قهوه، که همراه بوی دائمی دوا به دماغ می رسید؛ بوی دوا از دیوارهای اطراف بود و صدای مهمه ی زیری هم به گوش می رسید، البته تقریباً ضعیفتر از این بود که به گوش برسد، نوعی صدا که یا باید بهش عادت کنی یا دیوانه شوی.

پانتالایمون که حالا یک سهره طلایی بود، در گوشش گفت:

((وانمود کن احمق و کم عقلی، واقعاً خنگ و کندذهن.))

بزرگترها به او نگاه کردند؛ مردی که لایرا را آورده بود، یک مرد بود که کتی سفید بر تن داشت و زنی پرستار. مرد اولی گفت:

-انگلیسی، ظاهراً از بازرگان ها.

-شکارچیای همیشگی؟ داستانهای همیشگی؟

- همون قبیله، تا اونجایی که من می دونم، خواهر کلارا، آه، یه کم می بریش پیش خودت و بهش رسیدگی کنی؟

-البته، دکتر، با من بیا عزیزم.

لایرا با حرف گوش کنی، به دنبالش رفت، آنها از راهروی کوتاهی که در طرف راست درب و در طرف چپ سالن های غذا که از شان صدای کارد ها و چنگال ها می آمد، وجود داشت، گذشتند. پرستار، همسن خانم کولتر بود و حالت سرزنده و بی روح و معقولی داشت؛ او می توانست زخمی را بخیه بزند یا بانداژی را عوض کند، اما اصلاً برای قصه گویی مناسب نبود. و شیتانش (لایرا وقتی آن را دید احساس خنکی کرد) سگی کوچک و سفید و مامانی بود (لایرا اصلاً نمی دانست چرا حس خنکی کرده)

- اسمت چیه عزیزم؟

پرستار در حالی که دری سنگین را باز می کرد، این را گفت.

-لیزی.

-فقط لیزی؟

-لیزی بروکز.

- چن سالته، لیزی؟

- یازده.

لایرا گفته بود که برای سنش کوچک است، حالا هر معنی می خواست بدهد. او هیچ وقت شخصیتی جدید برای خود نساخته بود، و حالا می خواست لیزی را خجالتی و ترسو و ناچیز نشان دهد. و وقتی وارد اتاق شد، با حماقت، اطراف را برانداز کرد. او انتظار سؤالهای از کجا آمده و چطور به آنجا رسیده را داشت و برای آنها جوابهای خوب به هم می بافت، که فقط برای پرستار نبود، برای کنجکاوی خودش هم بود. بولوانگار ممکن بود در حاشیه انگلستان باشد و بچه ها هم هر لحظه می رسیدند. این برای خواهر کلارا کافی بود. شیتان کوچک و بازیگوشش که روحیه و سرزندگی خود او را داشت، اطراف پاشنه ی لایرا یورتمه می رفت.

در اتاقی که آنها وارد شدند، یک نیمکت، یک میز و دو صندلی؛ و یک جالیوانی شیشه ای که داخلش دارو و قرص بود، و یک روشویی بود. وقتی که داخل رفتند، پرستار کت لایرا را درآورد و روی زمین تمیز گذاشت.

- حالا بقیه رو هم در بیار، یه معاینه سریع می کنم و وقتی دیدم عطسه و سرفه ای در کار نیست، برات لباسای خوب و تمیز پیدا می کنیم. یه دوشم می گیری.

دوش را بعد از این که دید، لایرا، روزهاست خودش را نشسته، اضافه کرد. پانتالایمون شروع به اعتراض کرد که لایرا او را با یک اخم ساکت کرد. او هم روی نیمکت نشست و با شرم و غضب دید که لایرا دارد لباسهای کثیفش را درمی آورد؛ ولی لایرا حواسش به نقش بازی کردنش بود و مواظب بود ابله و مطیع جلوه کند.

- و اون کیف کمربند، لیزی.

و خودش کیف را باز کرد و روی لباس های دیگر لایرا انداخت، ولی قلبگی حقیقت سنج را حس کرد.

-این چیه؟

و کیف ضد آب را باز کرد.

- فقط یه اسباب بازی، مال منه.

-بله، ما هم ازت نمی گیریمش عزیزم.

و مخمل سیاه را باز کرد. و ادامه داد:

-خیلی خوشگله، مثل قطب نماس.

و وسیله را داخل مخمل سیاه پیچید و زمین گذاشت و پرده ای در یک گوشه را کشید. و لایرا را به طرف دوش راهنمایی کرد.

او زیر آب گرم لغزید و به بدنش، درحالی که پان، روی چوب پرده نشسته بود، لیف کشید. هردو حواسشان بود که پانتالایمون نبایستی خیلی سرزنده باشند، شیتان افراد کودن خودشان هم کودن بودند. وقتی او خودش را شست و

خشک کرد، پرستار دمای او را گرفت و داخل چشمها، گوشها و گلویش نگاه کرد، درجه گذاشت و قبل از این که روی تخته شاسی چیزی بنویسد، مقیاس هایی روی او قرار داد. بعد به لایرا چند پیژامه و لباس شب داد که تمیز بودند و کیفیت خوبی داشتند، مثل باشلق قطبی تونی ماکاریوس، ولی حس دیگری هم داشتند، لایرا احساس پریشانی کرد.

-این مال من نیستن.

-نه عزیزم، لباسای خودت شستشو می خوان.

- مال خودمو بهم پس می دین؟

- البته، این کارو می کنم.

- اینجا کجاس؟

-اسمش ایستگاه آزمایشاته.

این یک جواب نبود، و چون لایرا دیگر به آن اشاره کرده بود، سوالهای بیشتری می خواست پرسد که با لیزی هماهنگی نداشت. پس با حماقت شروع به پوشیدن یک پیراهن کرد و چیزی نگفت. وقتی لباسش را پوشید، گفت:

((من اسباب بازیمو می خوام.))

- بیا بگیرش، عزیزم، یه خرس پشمالو رو ترجیح نمی دی؟ یا یه عروسک خوشگل؟

و میزی که توش چند اسباب بازی نرم بود را باز کرد. لایرا چیزی نگفت و وانمود کرد که برای برداشتن عروسکی چشم درشت فکر می کند. او هیچ وقت یک عروسک نداشت، ولی می دانست که باید آن را در آغوش بگیرد.

- پس کیف کمربند چی؟ می خوام اسباب بازیمو توش نگه دارم.

خواهر کلارا که داشت فرمی صورتی رنگ را پر می کرد، جواب داد:

- بیا، برش دار.

لایرا پیراهنش را بالا زد و کیف را دور کمرش بست.

- کت و چکمه هام چی؟ و دستکش و چیزای دیگم؟

- ما برات تمیزشون می کنیم.

بعد تلفن زنگ زد، و وقتی پرستار جواب می داد، لایرا به سرعت قوطی دیگر را پنهان کرد که حاوی پرنده جاسوس بود و در کنار حقیقت سنج آن را به درون کیف هل داد.

پرستار که گوشی را می گذاشت، گفت:

((بیا، لیزی، الان برات یه خوردنی پیدا می کنیم. فکر کنم گرسنه باشی.))

او خواهر کلارا را دنبال کرد و وارد غذاخوری، که یک دوجین میز گرد که پوشیده از خرده نان و دایره هایی چسبناک که ته لیوانها به جای گذاشته بودند، شد. ظرفها و کاردها و چنگالهای کثیف روی پیشخوان تلنبار شده بودند. هیچ پنجره ای نبود که کمی فضا و نور بدهد و دیوارها با تصاویر بزرگی از سواحل با آسمان آبی پوشیده بود. مردی که او را آورده بود، داشت یک سینی را از روی پیشخوان برمی داشت. و گفت:

((بیا بخور.))

نیازی به گرسنگی کشیدن نبود و لایرا با اشتها تاس کباب و پوره سیب زمینی را خورد. دسر هم، یک کاسه کنسرو هلو و بستنی بود. وقتی او می خورد، پرستار و مرد به آرامی با هم حرف می زدند و سر میز دیگری نشسته بودند. وقتی خوردنش تمام شد، پرستار یک لیوان شیر گرم برایش آورد و سینی را برد.

بعد مرد آمد تا کنار او بنشیند. شیتانش، موش خرما، به خوشحالی و سرحالی سگ پرستار نبود، و مؤدبانه روی شانه او نشست و گفتگو را تماشا کرد.

-حالا لیزی، خوب خوردی؟

- بله، ممنون.

- می تونی بگی از کجا اومدی؟

- لندن.

- و اینجا توی قطب چیکار می کردی؟

او من من کرد: ((پیش پدرم بودم. و سرش را پایین انداخت، در حالی که نگاه خیره ی موش را حس می کرد، و سعی کرد بغض آلود به نظر برسد.

- با پدرت؟ می فهمم. و اون اینجا چیکار می کنه؟

- تجارت، ما با باری از تنباکوی دانمارکی اومدیم و می خوایم خز بخریم.

- پدرت تنهایی اومد؟

لایرا که نمی دانست سامویی ها به او چه گفته اند، با حالتی منگ پاسخ داد: ((نه، عموم و چند تا مرد دیگرم هم همراهمون بودن.))

- چرا اون تو رو به همچین سفری آورد؟

- چون دو سال پیش برادرم رو آورد و گفت دفعه ی بعد منو میاره. اما از این کار اجتناب کرد، منم ازش خواهش کردم و اونم منو آورد.

- و چن سالته؟

- یازده.

- خوبه، خوبه. خوب، لیزی، تو دختر خوش شانسی هستی. اون شکارچیا تو رو به بهترین جایی که می تونستی باشی، آوردن.

لایرا با تردید گفت:

((اونا هیچ وقت پیدام نمی کنن، یه مبارزه شده بود، تعدادشون زیاد بود و تیر هم داشتن...))

- اوه، اینطور فکر نکن. فکر کنم از میدون جنگ دور شده بودی و گم شدی. شکارچیا هم تورو تنها دیدن و اینجا آوردنت. این چیزیه ه رخ داده، لیزی.

- من جنگجو دیدم، اونا تیر شلیک می کردن و اون... من بابامو می خوام!

لایرا این را داد کشید و حس کرد دارد گریه می کند.

- خوب، تا وقتی اون بیاد، اینجا در امان هستی.

- ولی من دیدم اونا تیر پرت می کردن!

- آه، فکر کردی، دیدی. این معمولاً توی هوای خیلی سرد اتفاق می افته، لیزی. تو خوابیدی و کابوس دیدی، ولی یادت نمی آید. اون یه جنگ نبود، نگران نباش. پدرت حالش خوبه و داره دنبالت می گرده، و حتماً میاد، چون اینجا تنها محل تا چن هزار مایلیه. و وقتی سالم پیدات کنه، چه قدر تعجب می کنه! حالا راهبه کلارا تو رو به خوابگاه می بره تا دخترا و پسرای کوچولوی دیگه ای رو ببینی که مثل تو گم شدن. حالا زود برو! صبح با هم حرف می زنیم.

لایرا بلند شد و عروسکش را بغل کرد، و وقتی پرستار آنها را به طرف در راهنمایی کرد، پان روی شانه او جهید.

راهروها زیاد بودند و لایرا خسته. پس با خواب آلودگی خمیازه می کشید و با زحمت راه می رفت. پان داشت می افتاد و مجبور شد موش شود تا توی جیب لباس او برود. لایرا فقط خاطره مبهمی از صورت بچه ها، ردیف تختها و پتو داشت و بعد خواب بود.

کسی داشت او را تکان می داد؛ اولین کاری که او کرد، دستش را به کمرش برد، وسایل سرجاشون بودند. پس چشمهایش را باسختی باز کرد و فکر کرد تا به حال اینقدر خواب آلود نبوده.

- بیدار شو! بیدار شو!

این زمزمه ای از چند صدا بود، لایرا که انگار داشت اتم می شکافت، با بدبختی بیدار شد.

او در نور ضعیف یک لامپ، سه دختر را دید که دور او حلقه زده بودند. نگاه کردن، آسان نبود، چون چشمهایش تمرکز نداشتند، ولی انگار همسن خودش بودند، و انگلیسی حرف می زدند.

- بیداره.

- حتماً بهش قرص خواب دادن، حتماً...

-اسمت چیه؟

-لیزی.

یکی از دخترها گفت: ((بچه های دیگه ای هم هستن؟))

-نمیییییی دونم، فقط منم.

-از کجا گرفتنت؟

لایرا تلاش کرد که بنشیند. یادش نبود که قرص خواب خورده باشد، ولی حتماً در نوشیدنی اش بوده. سرش گیج می رفت و چشمهایش درد می کرد.

- اینجا کجاس؟

- نا کجا آباد، به ما نمی گن.

- چیکار می کنن؟

دختری که بیشتر از همه حرف می زد، گفت:

((ما نمی دونیم.))

او قد بلندی داشت و موهایش قرمز، حرکاتش تند و لهجه اش لندنی و غلیظ بود.

دختری تپل و دوست داشتنی با موهایی تیره، گفت:

((اونا غبارو اندازه می گیرن.))

اولین دختر گفت:

((تو نمی دونی.))

دختری آرام که شیتان خرگوشی اش را بغل کرده بود، گفت:

((اینکارو می کنن. شنیدم که دراین مورد حرف می زدن.))

مو قرمزی گفت:

((و مارو دونه دونه می برن و هیچ کسی بر نمی گرده.))

دختر آرام گفت:

((یه پسری هست، اون حساب کرده...))

مو قرمز گفت:

((اینو الان بهش نگو!))

لایرا گفت:

((اینجا پسر هم هست؟))

- آره، ما خیلی زیادیم، حدوداً سی تا.

دختر آرام گفت:

((بیشتر، حدوداً چهل نفر.))

مو قرمز گفت:

((به جز اینکه مارو می برن، اونا اول یه گروه میارن، و وقتی خیلی شدیم، یکی یکی ناپدید می شن.))

دختر آرام گفت:

((اینا شفن ها هستن. تو اونارو می شناسی؟ همونا که تا وقتی دستگیر شدیم، ازشون می ترسیدیم...))

لایرا هوشیارتر و هوشیارتر می شد. شیتان بقیه، به جز خرگوش، کنار در بودند و گوش می دادند. لایرا اسمشان را

پرسید، دختر مو قرمز آنی بود، م و مشکی تپل، بلا و دختر آرام مارتا بود. آنها اسم پسرها را نمی دانستند، چون معمولاً

از هم جدا بودند. ولی آنها بد هم رفتار نمی کردند.

بلا گفت:

((اینجا خوبه، کار زیادی برای انجام دادن نیست. به جز اینکه باید ورزش کنیم، آزمایش بدیم، بعد دمامونو اندازه می گیرن و از این جور چیزا. خیلی کسل کنندست.))

آنی گفت:

((به جز وقتایی که خانم کولتر میاد.))

لایرا جلوی خود را گرفت تا جیغ نزند، و پانتالایمون چنان به شدت بالهایش را به هم کوید، که بقیه ی دخترها متوجه شدند.

لایرا در حالی که او را آرام می کرد، گفت:

((عصبیه، باید به ما همون طور که گفتین قرص داده باشن، چون خواب آلود هستیم. خانم کولتر کیه ؟))

مارتا گفت:

((کسی که بیشترمونو به دام انداخت، همه درموردش صحبت می کنن، وقتی میاد ناپدید شدن ما شروع می شه. اون دوس داره بچه ها رو ببینه، وقتی مارو می برن، دوس داره ببینه چیکارمون می کنن. این پسره سایمون، می گه اونا بچه هارو می کشن و اون هم نگاه می کنه.))

لایرا با تنی لرزان گفت:

((ما رو می کشن ؟))

- احتمالاً، چون کسی بر نمی گرده.

بلا گفت:

((اونا حواسشون به شیتان ها هم هست، وزنشون می کنن و عکس می گیرن و یادداشت برمی دارن. و تو رو توی کابینت می گذارن و غبارو اندازه می گیرن، هیچوقت اینکارو ول نمی کنن.))

- کدوم غبار؟

آنی گفت:

((ما نمی دونیم، چیزی از هواست. نه غبار واقعی. اگه غباری نداشته باشی، خوبه، ولی همه بالاخره یه مقدار غبار دارن.))

بلا گفت:

((می دونین، شنیدم سایمون چی گفت؟ گفت تاتارها جمجمه رو سوراخ می کنن تا غبار بره توی سرشون.))

آنی با لحنی تحقیر آمیز گفت:

((اون از کجا می دونه ؟ وقتی خانم کولتر بیاد، دقیق ازش می پرسم.))

لایرا پرسید:

((چه موقع میاد؟))

آنی گفت: ((پس فردا.))

ستون فقرات لایرا از ترس منقبض شد، و پان خودش را نزدیک کرد. او وقت نداشت که راجر را پیدا کند و در مورد این محل اطلاعات جمع کند، یا فرار کند و یا نجات یابد؛ و اگر تمام کولی ها مرده بودند، چه کسی بچه ها را از این جهنم نجات می داد؟

دخترهای دیگر به حرف زدن ادامه دادند، ولی لایرا و پان به داخل تخت خزیدند و سعی کردند، خود را گرم کنند. و می دانستند که تا صدها مایل دور از تخت او فقط ترس وجود دارد.

پایان فصل چهاردهم...

سایت های همکار در دریافت این فصل :

WWW.NEVISANDE.IR

WWW.AFSANEHA.IR

WWW.REDFOX.IR

عوامل اهریمنی اشن

Soon to be *The Golden Compass* motion picture



Contains
NEW material
previously
unavailable in
paperback

دار الفکر
شمالی

فیلیپ پولمن

“One of the supreme literary dreamers
and magicians of our time” Guardian

Alireza Fourhassan

فهرست فصول

بخش دوم : بولوانگار؛ شامل :

۱۰- کنسول و خرس

۱۱- زره

۱۲- یک پسر گمشده

۱۳- شمشیر بازی

۱۴- نورهای بولوانگار

۱۵- قفس های شیطان

۱۶- گیوتین* نقره

۱۷- جادوگرها

توضیحاتی که بایستی قبل از آغاز کتاب بخوانید :

- ۱- این کتاب با همکاری سایت روباه سرخ تهیه شده است.
- ۲- کلمه ی شیطان موجودی است، خالق ذهن نویسنده کتاب. این موجود دائماً با انسان مورد نظر همراه است و تا قبل از سن بلوغ انسان همراه می تواند تغییر کند.
توجه : حرف " ش " این کلمه ساکن است.
- ۳- قطب نمای طلایی - نام فیلم کتاب اول - اولین بخش از سه گانه ی نیروی اهریمنی اش، است. وقایع بخش اول این جلد در دنیایی رخ می دهد که همچون دنیای ماست اما تفاوت های زیادی با مال ما دارد. بخش دوم نیز در دنیای شناخته شده ای رخ می دهد و بخش سوم بین این دو دنیا است. (از کتاب)
- ۴- ترجمه، ترجمه ای است تخصصی و با همکاری دیگر سایت ها که اسامی خاص تا حد امکان روان ترجمه شده اند.
- ۵- نام انگلیسی اسامی خاص مهم از فصل دوم به بعد در پاورقی ذکر شده اند.

کلیه ی حقوق این اثر فرهنگی-ادبی، متعلق به وبسایت افسانه ها و بخشی از آن نیز متعلق به وبسایت روباه سرخ می باشد و هرگونه کپی برداری تنها با نام مترجمین و وبسایت مربوطه مجاز می باشد.

WWW.AFSANEHA.IR

WWW.REDFOX.IR

مترجم این فصل : رضا رومزپور

ویراستار: نیما کهندانی

فصل پانزدهم : قفس های شیطان

لایرا معمولاً توی فکر فرو نمی رفت، او بچه ای امیدوار و به درد کار بخور بود. در کنار این او قدرت تصور و خیال زیادی نداشت. هر کسی که تصور و تخیل زیادی داشت، امکان داشت زود آن کار را غیر ممکن فرض کند و این همه راه را برای کمک کردن به دوستش راجر نمی آمد. کسانی که دروغ های دیگران را با چشمانی فراخ می پذیرند، به همین دلیل کسانی که خوب دروغ می گویند، تصور و تخیل خوبی را ندارند.

بنابراین الان که او در دستان شورای نذورات گیر افتاده بود، لایرا خودش را با عاقبت نامعلوم کوالی ها مربوط نمی ساخت. آنها همه جنگاورانی خوب بودند. حتی با این وجود که پنتالایمون گفته بود که جان فا را دیده که تیر خورده، امکان دارد که در اشتباه بوده باشد، در صورتی که اشتباهی هم در کار نبوده، امکان داشت که جان فا زخم بدی نخورده باشد. لایرا بد شانسی آورده بود که در دستان شکارچیان اسیر شده بود، ولی امکان داشت که به زودی کوالی ها بیایند و به او کمک کنند ولی اگر نمی توانستند موفق شوند، هیچ چیز نمی توانست یورک بیرنسون را متوقف کند و سپس با بالن لی اسکورسبی همه با هم با پرواز به اسوالبارد می رفتند و لرد عزریل را از آنجا خلاص می کردند. در خاطر و فکر او اینها به همان آسانی بود.

بنابراین بامداد روز بعد، زمانی که در خوابگاه بیدار شد، غریب بود و آماده بود که با هر آنچه بشود راضی شود و علاقه داشت راجر را ببیند، به طور ویژه علاقه داشت که قبل از اینکه راجر ببیندش، او راجر را ببیند. زیاد، منتظر نشد، بچه های همه ی خوابگاه ها دقیقاً ساعت هفت و نیم به وسیله پرستار های وظیفه دار بر می خواستند. دست و صورتشان را می شستند، لباس هایشان را می پوشیدند و با بقیه به غذا خوری می رفتند تا صبحانه بخورند. و راجر آنجا بود.

او همراه پنج پسر، پشت میزی در کنار در نشسته بود. در کنارشان صف غذایی وجود داشت و لایرا وانمود به افتادن دستمالش روی زمین کرد و در نزدیک صندلی او خم شد تا این که پانتالایمون قادر به صحبت کردن با سالیلیا باشد. او یک جور سهره بود و آن قدر وحشیانه بال بال کرد که پانتالایمون را مجبور به گربه شدن کرد و روی او پرید و او را

به طرف زمین پرتاب و میخکوب کرد تا به آهستگی با او صحبت کند. این چنین پیکار های سریعی بین شیطان های بچه ها عادی بود و کسی، زیاد به آن اعتنا نکرد، ولی رنگ راجر یک دفعه پرید. لایرا کسی را هیچ وقت به این سفیدی ندیده بود. راجر به لایرا نگاه کرد که به او با تکبر می نگریست و رنگ چهره اش عوض شد، گویی از امیدواری و خوشحالی لبریز شد و فقط پانتالایمون که در حال تکان دادن سالیلیا بود، جلوی فریاد راجر را گرفت و نگذاشت از ترس از جایش بپرد و دوست صمیمی خود لایرا را به آغوش بکشد و به او خوش آمد گویی کند.

ولی دید که لایرا با حالتی اهانت آمیز برگشت، پس او هم از لایرا پیروی کرد و کارش را تکرار کرد، به همان صورتی که در آکسفورد در قضیه ی پیکارهایشان این کار را می کردند. کسی نباید می فهمید، چون برای آنها خطری کشنده دربر داشت.

لایرا با چشمانش به سوی دوستان جدیدش نگریست، همه چند سینی برشتوک و نان تست برداشتند و پیش هم نشستند، گروهی جدید که هیچ کس را پیش خود راه نمی دادند، تا کسی نتواند درباره ی آنها غیبت و شایعه پراکنی کند.

امکان این که تعدادی زیاد از بچه ها را در جایی جمع کرد و بهشان کاری برای انجام ندادن > وجود ندارد. بنابراین در بعضی موارد بولوانگار شبیه به یک مدرسه ادامه می یافت و اداره می شد، همراه با فعالیت هایی با ساعات کار مانند، ژیمناستیک و هنر و صنعت.

پسران و دختران را از هم جدا می کردند، بجز در هنگام استراحت و غذا خوردن، بنابراین، لایرا زمانی برای صحبت کردن با راجر نیافت تا وسط های صبح، پس از حدود یک و نیم ساعت کلاس آموزش خیاطی به وسیله یکی از پرستاران. ولی می بایست به طور طبیعی به نظر می رسید، اشکال همین جا بود. همه بچه هایی که در آنجا مستقر بودند، تقریباً در یک سن و سال بودند. در سنی بودند که هر کسی به جنس مخالف بی اعتنا بود و اکثراً پسران با پسران و دختر ها نیز با دختران صحبت می کردند.

لایرا دفعه ی دیگری شانسی در غذا خوری یافت و وقتی بود که بچه ها برای خوردن بیسکویت و نوشیدن آمده بودند. لایرا پانتالایمون مگس شده را به طرف سالیلیا که در کنار میز بر روی دیوار بود، فرستاد، این در حالی بود که راجر با گروهش به آهستگی نشسته بود، زمانی که توجه شیطان کسی به جایی باشد، صحبت کردن سخت است، بنابراین در حالی که با دیگر دختران شیر می نوشید، خود را دلتنگ نشان داد. نصف ذهنش با ویز شیطان مشغول بود و در واقع به حرف های دختران توجهی نمی کرد، ولی یک دفعه اسمی به زبان دختر مو طلایی آمد که لایرا را متوجه ساخت.

آن اسم تونی ماکاریوس بود. زمانی که لایرا بیشتر به صحبت های دختر گوش داد، به اجبار، پانتالایمون نیز آرام تر با شیطان راجر گفتگو کرد و هر دو بچه به حرف هایی که دختر می زد، گوش می دادند.

- نه، می دونم چرا اونو برده اند.

این را در حالی گفت، که سرهایشان را به کنار هم آورده بودند و دختر سخن می گفت : ((چون شیطان او عوض نمی شد، فکر کردند که او از آنچه به نظر می آید، بزرگ تر است. ولی شیطانش زیاد تغییر نمی کرد، چون تونی به مسئله های گوناگونی نمی اندیشید، ولی من تغییر کردن شیطانش را دیده بودم، اسم آن راتر بود ...))

- چرا تا این حد به شیطان ها علاقه مند هستند؟

لایرا این را گفت.

- کسی نمی داند .

این را دختر مو طلایی گفت .

- من می دونم .

این را پسری گفت که به حرف های آنان گوش می داد .

- کار آنها این است که شیطان را می کشند تا ببینند شما هم می میرید یا نه.

- خب، پس چرا این کار رو دفعات زیاد با بچه های مختلف انجام می دن؟ این کار رو یه بار انجام بدن، کافیه، این طور نیس؟

یکی این را پرسید .

- من می دانم که چکار می کنند.

دختر اول، این را گفت.

حالا تمام توجه ها را به خود جلب کرده بود. ولی برای این که نمی خواستند که کارکنان متوجه این شوند که آنان در چه مورد صحبت می کنند، باید به بی اعتنائی گوش می کردند ولی الان داشتند با کنجکاوی گوش می کردند.

یکی پرسید: ((چگونه ؟))

- برای این که زمانی که به دنبالش آمدند، من همراهش بودم . در اتاق ملافه ها بودیم.

این را دختر اول گفت .

از خجالت قرمز شده بود، گویی انتظار اذیت و خنده دیگران را دشت ولی کسی کاری نکرد. همه آرام بودند و هیچ کس حتی نمی خندید.

دختر حرفش را ادامه داد : ((ما ساکت بودیم و بعد پرستار داخل شد، همانی که صدایش آرام بود، و گفت که بیا، تونی، می دانم که آنجا هستی، بیا به تو آزار نمی رسانیم و تونی پرسید که می خواهید چه بکنید ؟ پرستار پاسخ داد که فقط تو

را خواهیم خواباند و عملی کوچک بر رویت انجام می دهیم، بعد سالم بیدار می شوی، ولی تونی حرفش را نپذیرفت ... او می گفت که ...))

یکی گفت : ((حفره !)) سپس ادامه داد : ((آنان سر بچه ها را همانند تاتار ها سوراخ و پر از حفره می کنند، مطمئنم !))

یکی دیگر وسط حرفش پرید و گفت : ((خفه شو! پرستار دیگر چه گفت ؟)) الآن تعدادی زیاد بچه دور میز بودند و شیطان هایشان با حالتی ناامیدانه و با شگفتی و چشمانی گشاد، آنها را می نگریستند.

دختر مو طلایی حرفش را ادامه داد : ((تونی پرسید که با راتر چه می خواهند بکنند. پرستار گفت : ((او هم مانند تو می خوابد، تونی گفت شما قصد دارید او را بکشید ... مطمئنم ... همه ما اطلاع داریم که چه اتفاقی در اینجا در حال وقوع است.

پرستار گفت؛ نه، به هیچ وجه، فقط عملی کوچک است، دردی هم ندارد، ولی برای اطمینان بیشتر می خوابونیمت.)) حالا تقریباً سکوت همه ی سالن را دربر گرفته بود، پرستار مراقبشان چند دقیقه ای می شد که رفته بود و دریچه ی آشپزخانه نیز بسته بود، کسی صدایشان را هم نمی شنید.

- چه برشی ؟ او نگفت که چه برشی است ؟

پسری که صدایی ترسیده و وحشت زده داشت، این را پرسید.

- چیزی است که بزرگت می کند ، فقط همین را گفت، می گفت که همه مجبورند این کار را بکنند. برای همین است که شیطان بزرگ تر ها شکلشان تغییری نمی کند. یک برش ایجاد می کنند تا شیطان برای همیشه یک شکل بماند و این گونه بالغ می شویم.

- ولی ...

- معنیش اینه که ...

- یعنی همه آدم بزرگ ها این عمل رو انجام داده اند؟؟

- چگونه ا...

به یک باره تمام صدا ها قطع شد، گویی به یک دفعه همه را قطع کرده باشند و تمام چشم ها به سوی در برگشت.

آنجا خواهر کلارا ایستاده بود، کاملاً بی احساس و بی اعتنا که مردی با کتی سفید رنگ در کنارش بود که لایرا هیچ گاه او را ندیده بود.

- بریجیت مک گین .

مرد این را گفت .

دختر مو طلایی با لرزش از جایش برخاست. شیطان سنجاب مانندش به حالی چسبیده به سینه اش بود.

صدایش گویی از ته چاه برمی خواست : ((بله، آقا ؟))

مرد گفت: ((نوشیدنی ات را بنوش، سپس به همراه خواهر کلارا برو. دیگران نیز به سر کلاسشان برگردند.))

بچه ها در حالی که مطیعانه روی میزی چرخدار فولادی لیوان هایشان را می گذاشتند، از غذا خوری خارج شدند.

کس دیگری به جز لایرا به بریجیت مک گین نگاه نکرد. دختر مو طلایی صورتش را از ترس درهم برده بود.

در ادامه ی روز تمرین کردند. سالنی ورزشی در آنجا بود، زیرا شب های قطب طولانی و تمرین کردن را دشوار می کرد

و هر یک از گروه های بچه ها در آنجا زیر نظر یک پرستار بود. با تیم های تشکیل شده شان به دور و بر توپ پرتاب

می کردند. لایرا نمی دانست چه کار کند، زیرا هیچ وقت چنین بازی ای در عمرش نکرده بود. ولی به زودی به بازی

علاقه مند شد، چرا که او تند و قوی و یک رهبر ذاتی بود. صداهایی از فریاد بچه ها و شیطان هایشان آن سالن کوچک را

فرا گرفته بود و به زودی افکار بد از ذهنشان خارج شد که، صد البته جلسه های تمرین هدفی جز این نداشت.

*

هنگام وقت نهار لایرا حس کرد پانتالایمون کسی را شناخته و به این علامت جیک جیکی سر داده و برگشت و بیلی

کاستا را پشت سر خود دید، این در حالی بود که بچه ها دوباره در صف غذاخوری بودند.

بیلی زیر لبی گفت : ((راجر گفته بود، اینجایی.))

لایرا گفت: ((... برادرت می خواد بیاد، با جان فا و بقیه کولی ها، می آن تا به خانه ببرنت.))

بیلی قصد داشت فریادی بکشد ولی فریادش را به سرفه ای تبدیل کرد. لایرا گفت : ((من را باید لیزی بنامی، نه لایرا و

هر چه را که می دانی، برایم بگو.))

پیش یکدیگر نشستند و راجر هم نزدیکشان نشست. این کار موقع نهار ساده تر انجام می شد، چرا که بچه ها پی در پی

در میزها و آدم بزرگ هایی که غذا می دادند در حال رفت و آمد بودند.

بیلی و راجر از موقعیت استفاده کرده و با استفاده از سر و صداهای قاشق و چنگال ها آنچه را که می دانستند با لایرا در

میان گذاشتند. بیلی شنیده بود که پرستاری گفته بود که بچه های مورد عمل جراحی قرار گرفته را به مهمان خانه ی

جنوب می فرستند که این نشان دهنده دلیل سرگردانی تونی ماکاریوس در برهوت بود. ولی راجر صحبتی جالب تر

کرد: ((مخفی گاهی پیدا کرده ام.))

- چی؟ کجا؟

- اون عکس رو می بینیش ؟

به تصویر ساحل استوایی اشاره کرده بود.

- اگر گوشه ی سمت راست بالایش رو ببینی، اون قاب سقف رو خواهی دید.

سقف را قاب هایی مستطیلی در چهار جوب فلزی ساخته بودند، و گوشه قاب نیز در بالای آن مقداری به بالا رفته بود.

راجر گفت : ((دیدمش و تصور کردم شبیه بقیه هست، وقتی برداشتمش، شل بودند. من و یکی از پسران، شبی قبل از

بردنش در خوابگاهمان امتحانش کردیم. در آنجا فضایی برای خزیدن در درونش وجود دارد.))

- چه مقدار می شه توش رفت ؟

- نمی دونم، یکم بیشتر جلو نرفتیم، اما تصور می کنیم موقعش که بشه امکان پنهان شدن داخلش باشه، ولی امکان داره

پیدامون کنن.

لایرا تصور می کرد آن یک راه فرار باشد نه یک مخفیگاه، تا به آن هنگام که بولوانگار آمده بود، آنجا بهترین جایی بود

که شنیده بود. ولی قبل از اینکه بیش از این حرف بزنند، دکتر با قاشقش روی میز کوبید و صحبت هایش را آغاز کرد.

گفت : ((بچه ها، توجه کنید. باید چند وقت یک بار آتش سوزی تمرین کنیم، این مهمه که همه مون موقعش که شد با

لباسی مناسب بتونیم بدون نگرانی به طرف بیرون راهمونو پیدا کنیم. بنابراین امروز بعد از ظهر تمرین آتش سوزی

خواهیم کرد، زمان به صدا در آمدن زنگ باید از هر کاری که دارید دست بکشید و کارهایی که بزرگتر ها می گویند،

بکنید، باید توجه کنید که کجا می روید. این جا جایی است که در صورت آتش سوزی واقعی، باید بروید.))

لایرا تصور کرد که این برنامه ای دیگر است.

در ساعات اول بعد از ظهر، لایرا و چهار دختر دیگه در مورد غبار آزمایش شدند. دکتر ها از آزمایش حرفی به میان

نیاوردند ولی قابل حدس بود. آنها را یکی یکی به آزمایشگاه بردند و بسیار وحشت زده شدند، لایرا اندیشید که چه بد

است، بدون ضربه ای به آنان بمیرد! ولی گویی عمل جراحی ای روی آنها انجام نشد.

دکتر توضیح داد: ((باید چندتا اندازه گیری انجام بدیم.))

با مشقت زیاد می توان بین آدم ها فرق گذاشت: تمام مردان با روپوش سفید و تخته شاسی و مداد در دست، یک شکلند

و زنان هم به یک شکل خواهران روحانی با حالتی بی روح بودند.

لایرا گفت: ((من رو دیروز اندازه گرفتن.))

- امروز، شکل دیگری است. بر روی صفحه فلزی بایست، نه، اول کفش هاتو را دربیار. اگه می خوامی تونی شیطان تو

هم توی بغلت بگیره. به روبروت، به اون نور سبز نگاه کن، آفرین ...

چیزی برق زد. دکتر صورتش را به سمت دیگری تکان داد، چپ و راست و هر دفعه صدای کلیکی و برق زدن چیزی دیگر.

- خوب است، خوب، الآن کنار این دستگاه بیا و دستت را روی لوله بگذار، چیزی نیست، قول می دهم، انگشتت را صاف نگه دار، آهان.

لایرا پرسید : ((چه چیزی رو اندازه می گیرین؟ غبار رو؟))

- کی در مورد غبار چیزی گفته ؟

- یک دختر ، اسمش یادم نیست. اون می گفت که همه مون غبار داریم. من غباری ندارم، مطمئنم، همین دیروز حمام بودم.

- او، این یه غبار دیگست، قابل دیدن نیست، مخصوص است. حالا می تونی دستت رو مشت کنی، بسیار خوب، اگر گیج شدی، می تونی دسته رو بگیری... گرفتی؟ محکم... آفرین! الآن دست دیگرت رو اون طرف بگذار... روی کره ی برنجی رنگ، بسیار خوب، آفرین. لرزشش کمه، چیزی نیست، الکتریسیته ی کمی است ...

پانتالایمون به شکل گربه ای وحشی برآشفته بود و با چشمان براق و مشکوکش در اطراف دستگاه ها می پلکید و بار دیگر خود را به لایرا می مالید.

لایرا اطمینان داشت که الآن او را عمل نمی کنند. اطمینان داشت که او را لیزی بروکس می دانند، بنابراین سؤال خطرناکی کرد.

- چرا شیطان ها رو از بچه ها جدا می کنین؟

- چی؟ کی اینو گفته؟

- همون دختره که نمی شناختمش، اون می گفت شیطان ها رو از بچه ها می بُرید.

مرد گفت: ((مزخرفه.)) ولی در هر حال هراسان شد. بنابراین لایرا ادامه داد: ((بچه ها رو تک تک می برید، و دیگر نمی آیند و دیگران چیز هایی می گویند، دختره به من گفت که شیطان ها رو می بُرید ...))

- صحیح نیست، ما بچه ها رو می بریم، چون وقتش است که به جای دیگری بروند. بزرگ می شوند. دوست تو با

صحبت های الکی خودش راومی ترسونه. از این خبرها نیست! فکرشو نکن! این دوستت کیه ؟

- من تازه همین دیروز اومدم اینجا، اسم کسی رو بلد نیستم.

- چه شکلیه ؟

- یادم نیاد، موهاش قهوه ای بود، قهوه ای روشن یا ... شاید، نمی دونم ...

دکتر آرام رفت تا با پرستاران صحبت کند. در حالی که حرف می زدند، لایرا شیطان هایشان را می دید. شیطان پرستار زیبا بود، به زیبایی و خوبی شیطان خواهر کلارا، اما شیطان دکتر یک شب پره ی سنگین و بزرگ بود. به هیچ وجه تکان نمی خوردند، گویی به هیچ عنوان کمی هم کنجکاو نبودند.

دکتر زود برگشت و ادامه آزمایشش را انجام داد لایرا و پانتالایمون را هر کدام جدا وزن کردند، از پس صفحه ای به لایرا نگاه کردند. اندازه ی ضربانش را گرفتند، او را زیر دهانه ای کوچک که بوی هوای تازه داشت، گذاشتند. در این میان زنگ بلندی به صدا درآمد و ادامه پیدا کرد. دکتر آه کشان گفت: ((زنگ خطر آتش سوزیه ! خوب، لیزی، برو دنبال خواهر بتی !))

- ولی لباس های بیرون همه، توی خوابگاهه، دکتر. نمی تونیم اینجوری بیرون بریم، بهتر نیست اول بریم اونجا؟

دکتر با حالتی ناراحت از ناتمام ماندن آزمایش بشکنی زد و گفت: ((این تمرین همش دردسره !))

لایرا با خیرخواهی گفت: ((خواهر کلارا دیروز که به اینجا آمده بودم، قبل از معاینه ام، بقیه لباس هایم را در کابینت اتاق اولی گذاشت، همین اتاق جفتی ! می تونم همونا را بپوشم.))

پرستار گفت: ((خیلی خوبه، پس عجله کن.))

لایرا نیز با خوشحالی به همراه پرستار، به اتاق رفت و لباس ها و ساق بند و پوتین هایش را پس گرفت و سریع آنها را پوشید. در این میان پرستار هم کت ابریشمش را پوشید.

سپس سریع بیرون رفتند. در محوطه باز، در جلوی ساختمان، صد ها بچه و بزرگسال وول می خوردند. بعضی، هیجان زده، بعضی ناراحت و بعضی گیج ...

یکی از بزرگسالان گفت: ((متوجه شدید که ارزش این کار چه قدر بالا است ؟ اگر آتش سوزی می شد، چه قدر بی نظم، می شدید .))

یکی سوت زد و دستش را تکان تکان می داد. ولی کسی اعتنا نکرد. لایرا راجر را دید که با اشاره اش او را به طرف خود می خواند. راجر در حالی که دست بیلی کاستا را می کشید، سه نفری در گردابی از بچه ها بودند.

لایرا گفت: ((اگر به اطراف نگاهی بکنیم، کسی نمی فهمه، شمردن بچه ها هم خیلی وقت می بره و می تونیم بهشون بگوییم که به دنبال کسی بودیم که یهو گم شدیم.))

آنها منتظر شدند تا توجه بزرگسالان به طرف دیگری جلب بشود. بعد لایرا مقداری برف جمع کرد و به صورت گلوله ای نرم در میان جمعیت بچه ها پرتاب کرد. بچه های دیگر این کار را تکرار کردند و تنها در عرض یک دقیقه هوا از

گلوله های برف، پر شد. بزرگسالان جیغ و داد راه انداخته بودند و سعی در آرام کردن دیگران داشتند. که در این حال لایرا و دوستانش از دیدرس ناپدید شدند.

برف بسیار سنگین بود و نمی توانستند به سرعت حرکت کنند، اما مشکلی وجود نداشت، چرا که کسی به دنبالشان نبود. لایرا و دوستانش از تونلی که به بام شیب داری منتهی می شد، به زور بالا رفتند و منطقه ای همانند ماه، پر از برآمدگی و گودال یافتند، اما پر از برف و زیر آسمان تیره رنگ در محوطه بود.

بیلی گفت : ((باید دنبال چی بگردیم ؟))

لایرا گفت: ((نمی دونم، فقط بگرد.))

سپس به ساختمانی دور از دیگران و مربعی رسیدند که نوری ضعیف در آن می تابید.

سر و صدای پشت سرشان دورتر اما کمی بیشتر شده بود. گویی بچه ها می خواستند از همین یک ذره آزادی، نهایت استفاده را بکنند. لایرا نیز امید داشت که این وضعیت ادامه پیدا کند. ساختمان مربعی را دور زدند، تا پنجره ای بیابند. بام آن ساختمان حدود دومتري از زمین فاصله گرفته بود. بر خلاف بقیه ساختمان ها تونلش سقفی نداشت و به ایستگاه وصل نمی شد.

پنجره ای نیز نداشت و فقط دری در آنجا وجود داشت.

بالای در با حروفی قرمز نوشته بود: **ورود اکیداً ممنوع!**

لایرا می خواست دست بر دستگیره بگذارد و آن را امتحان کند، ولی قبل از آن راجر گفت: ((نگاه کنید! یک پرنده آنجاست یا ...))

نتوانست جمله اش را به انجام برساند، چون آن موجود در آسمان تیره که به طرف پایین می آمد، پرنده نبود... ولی آن را لایرا قبلاً دیده بود ...

- شیطان جادوگر !

غاز با بال زدنش در حال فرود، مقداری برف را در هوا پخش کرد.

گفت: ((درود بر لایرا! تا اینجا به دنبالت آمدم، با اینکه تو مرا ندیدی، منتظرت بودم، چی شده ؟))

لایرا به سرعت توضیح داد.

گفت : ((کولی ها کجا هستن؟ جان فا چگونه؟ اون اسکیموها رو شکست دادن؟))

- بیشترشان خوبند. جان فا زخمی شد، با این که زیاد جدی نبود. کسانی که تو را بردند، همان شکارچیانی هستند که معمولاً به مسافران حمله می کنند و تنها و سریع حرکت می کنند. کولی ها هم به مدت یک روز از اینجا فاصله دارن.

دو پسر، هراسان به گاز که به حالتی آشنا به لایرا می نگریست، نگاه کردند. چون هیچ گاه شیطانی را بدون آدمش ندیده بودند و در مورد جادوگران نیز کم می دانستند.

لایرا به آنها گفت: ((به من توجه کنید! بهتره که برای دیده بانی بروید، بیلی، تو باید از اون طرف بری و راجر، تو همون راهی رو که از اون اومدیم، زیر نظر بگیر، مهلت زیادی نداریم.))

به سرعت به دنبال کارهایی رفتند، که بر آنها محول شده بود، سپس بار دیگر لایرا به طرف در رفت.

شیطان از او پرسید: ((چرا می خوای واردش بشی؟))

صدایش را تا حد ممکن پایین آورد: ((به خاطر کاری که اونا می کنن، اونا ...)) ادامه داد: ((آونا شیطان آدم ها رو ازشون جدا می کنن، مال بچه ها رو. احساس می کنم اینجا کاری می کنن، چیزی اینجاست که من باید ببینمش. ولی در قفله.))

شیطان گفت: ((من می تونم بازش کنم.))

و چند بار بال زد و برف را به اطراف پاشید، و در این حال لایرا صدای چرخیدن چیزی درون قفل را شنید.

شیطان گفت: ((هنگام ورود احتیاط کن.))

لایرا در را کشید و به داخل رفت. گاز هم به دنبالش وارد شد. پانتالایمون هم هراسان بود، ولی نمی خواست اجازه دهد که گاز، وحشتش را بفهمد. پس بر روی سینه لایرا رفت و بین خز لباس هایش پنهان شد.

تا چشمان لایرا به نور عادت کرد، لایرا علت ترسش را فهمید. در محفظه هایی شیشه ای و در قفسه های روی دیوار،

شیطان هایی دیده می شد که از بچه ها جدا شده بودند: شکل هایی شبیح مانند از گربه و پرنده و دیگر حیوانات به صورت وحشت زده و گیج آنجا بودند.

شیطان جادوگر خشمگینانه فریادی کشید و لایرا، پانتالایمون را به سینه ی خود فشرد و گفت: ((نگاه نکن! نگاه نکن!))

شیطان جادوگر با حالتی خشمگینانه لرزید و پرسید: ((بچه های این شیطان ها کجایند؟))

لایرا ماجرای برخورد با تونی ماکاریوس کوچک را برایش تعریف کرد و از روی شانه اش به شیطان های بیچاره

نگریست که جلو آمده بودند و صورتشان را به شیشه چسبانده بودند. لایرا صدایی مبنی بر فریاد و ضجه هایی ضعیف از

آنها شنید. در نوری ضعیف که از لامپ می آمد، نامی را که روی کارت جلوی محفظه ها بود می دید، محفظه ی همنام تونی ماکاریوس خالی بود.

چهار یا پنج محفظه ی نام دار دیگر هم خالی بودند.

لایرا خشمگینانه گفت: ((باید این بیچاره ها را رها کنم ! شیشه را می شکنم تا خلاص شوند.)) و به دور و برش برای یافتن چیزی نگاه کرد، ولی آنجا خالی بود. غاز گفت: ((صبر کن!))

او شیطان یک جادوگر قوی و بزرگ بود، پس لایرا باید حرفش را گوش می داد.

غاز توضیح داد: ((باید نشان بدهیم که آن آدم ها فکر کنند، یادشان رفته اینجا رو قفل کنند یا محفظه ها را ببندند. اگر اینجا محفظه هایی شکسته و رد پایی روی برف وجود داشته باشد، تا چه زمانی می توانیم پنهانش کنیم ...؟ باید تا قبل از اینکه کولی ها بیایند، این موضوع مخفی بماند. حالا کاری را که می گویم بکن: یک مشت برف را بردار و زمانی که به تو می گویم کمی از آن را روی هر یک از محفظه ها فوت کن.))

لایرا به خارج از اتاق دوید. راجر و بیلی هنوز مشغول دیده بانی بودند. و هنوز هم از طرف محوطه، صداهایی مبنی بر فریاد و خنده به گوش می رسید، چرا که فقط یکی دو دقیقه گذشته بود.

لایرا مشت برف سفید برداشت و به آنجا برگشت تا کاری را که گفته بود، بکند. زمانی که روی هر محفظه مقداری برف فوت می کرد، غاز صدایی در می آورد و قفل جلوی محفظه باز می شد.

زمانی که همه را باز کرد، جلوی محفظه ی اولی را بالا برد و یک گنجشک رنگ پریده پر زد و بیرون رفت، ولی قبل از پرواز روی زمین افتاد. غاز ملایم خم شد و با نوکش او را بالا نگاه داشت، گنجشک موش شد و گیج بود. پانتالایمون پایین پرید تا او را آرام کند.

لایرا سریع بود و تمام شیطان ها را فقط در عرض چند دقیقه آزاد کرده بود. بعضی که می خواستند حرف بزنند، به دور لایرا جمع شدند. حتی سعی می کردند به ساق پایش بچسبند، با این که به دور از اخلاق بود.

لایرا می دانست چرا این کار را می کنند، این موجودات بیچاره دچار فقدان جسم سنگین و گرم آدمشان شده بودند، آنان نیز مانند پانتالایمون می خواستند خود را به ضربان قلب کسی بفشارند.

غاز گفت: ((الآن، سریع حرکت کن، لایرا! باید به پیش بقیه ی بچه ها بروی، شجاع باش، دختر، کولی ها تا آنجا که برایشان مقدور است، سریع حرکت می کنند. من باید به این شیطان ها کمک کرده تا آدم های خودشان را بیابند ...))

بعد به جلو آمد و سریع گفت: ((ولی دیگر با هم یکی نمی شوند... برای همیشه جدا شده اند، این بی شرمانه ترین چیزی است که دیده ام... رد پاهایتان مهم نیست... خودم درستشان خواهم کرد... الآن سریع باشید ...))

- اوه، نه! صبر کن! قبل از رفتنت بگو... جادوگران... آنهایی که پرواز کرده بودند، چند شبی می شود که دیدمشان، خواب که نبودم؟

- نه دختر، چرا؟

- اونا می تونن یک بالن را با خود بکشند؟

- معلومه، ولی ...

- سرافینا پکالا می آید؟

- وقتی نمانده تا سیاست گروه های جادوگر را برایت بگویم... نیرو های زیادی در ماجرا دخیل هستند... سرافینا پکالا باید از سود گروهش دفاع کند. ولی شاید اتفاقات اینجا قسمتی از اتفاقات جاهای دیگر باشند... لایرا، باید سریع به داخل برگردی... برو!

لایرا دوید و راجر با چشمانی متعجب از ساختمان میان برف، خود را به او رساند .

- اونا ... مثل زیر زمین جردن ... آونا شیطان بودند!

- آره، ساکت باش، به بیلی هم نگو. به شخص دیگری هم نگو. باید برگردیم.

پشت سر آنها، گاز به سرعت بال می زد و برف ها را روی زمین پخش می کرد، شیطان های نزدیکش آشفته بودند ... و فریاد هایی از سوی حسرت و کمبود می زدند. زمانی که جای پایشان از بین رفت، گاز شروع به حرف زدن با شیطان های رنگ پریده کرد... آنها تغییر شکل دادند، هر چند با سعی فراوان. تا بالاخره همه پرنده شدند و به دنبال شیطان جادوگر بال زدند و پریدند و زمین خورده و دوباره می پریدند... و بالاخره با سعی فراوان پرواز کردند.

صف نامرتبشان در هوا بلند شد، شکل هایی رنگ پریده و شبیح شکل ارتفاع گرفتند، با این که بی نظم و بی اراده به پایین رفتند، ولی گاز بزرگ خاکستری رنگ چرخید و برگشتند و در تاریکی ناپدید شدند.

راجر بازوی لایرا را کشید، و گفت: ((سریع باش، آماده شده اند.))

با حالتی سکندری مانند به بیلی پیوستند که از گوشه ساختمان اصلی به آنها اشاره می کرد. یا بچه ها خسته شده بودند یا بزرگ ترها اختیار امور را در دست گرفته بودند، چون صفی نا منظم درست کرده بودند، یکدیگر را هل می دادند و تنه می زدند. لایرا و دوستانش دزدانه به بچه ها رسیدند ولی قبل از آن لایرا گفت: ((به همه ی بچه ها بگوئید که آماده فرار بشوند، باید آماده باشند و لباس های بیرونشان را آماده کنند تا وقتی که علامت می دهیم، سریع آنها را بردارند و به بیرون بدونند. اما این راز را باید همه نگه دارند. فهمیدید ؟))

بیلی به نشانه ی تأیید، سر تکان داد و راجر گفت: ((چه علامتی ؟))

لایرا گفت: ((زنگ خطر آتش، وقتش که برسه، اونو به صدا در میارم.))

منتظر شمارش ماندند، اگر اعضای شورای قربانیان یگانه بخت در مدرسه کار می کردند، کارشان الآن بهتر می بود، چون گروه بندی نبودند و جلوی اسم بچه ها ضربدر نخورده بود و اسامی هم به ترتیب حروف الفبا نبودند. هیچ بزرگسالی

سابقه ای برای کنترل بچه ها نداشت. پس، وضع خیلی نا مرتب بود، با این که کسی به اطراف نمی دوید. لایرا دقیق اوضاع را می دانست، مهارتی در این کار نداشت، اینها در خیلی از مسائل ناشی بودند، در مورد تمرین های آتش سوزی هم غرغر می کردند، لباس های بیرون را نمی دانستند، کجا نگه دارند، حتی نمی توانستند صف بچه ها را مرتب کنند. این کندی و بدی کارشان به سود لایرا در نقشه اش بود.

کار به پایان رسیده بود که دوباره مشکلی جدید پیش آمد و در نظر لایرا بد تر از این نمی شد.

او نیز همانند بقیه صدایش را شنید و سرها چرخید و در آسمانی تیره به دنبال کشتی هوایی ای جستجو کرد که در محیطی ساکت صدای موتورش هوا را پر کرده بود.

خوشبختانه، از جهت مخالف حرکت گاز و شیتان ها که فرار کرده بودند، آمده بود. ولی این باعث دل خوشی نبود. کمی بعد کشتی هوایی نمایان شد و هیجانات شروع شد. بدنه ی بزرگ و نورانی اش، بر روی جاده معلوم بود. از دماغه و کابین زیرش نوری می آمد.

خلبانش از سرعتش کاست و به پیچیدگی ارتفاعش را تنظیم کرد. لایرا متوجه شد که دیرک بزرگ به چه دردی می خورد، آن دیرک برای مهار کردن بود.

در همین حال، آدم بزرگ ها بچه ها را به درون ساختمان می بردند و برمی گشتند و به پشت سرشان اشاره و نگاه می کردند. خدمه ی زمینی از نردبان و دیرک مهارش بالا رفتند و آماده ی چسباندن کابل ها به کشتی هوایی شدند. موتور ها صدا می کردند و برف را به اطراف می پاشیدند. صورت مسافران را از پنجره های موجود در کابین، می شد دید .

لایرا هم نگاه کرد، اشتباهی در کار نبود. پانتالایمون که گربه ای وحشی شده بود، به او آویزان شد، سپس از تنفرش فس فس کرد. چرا که خانم کولتر زیبا با موهایی سیاه با کنجکاوای به خارج از آن نگاه می کرد و میمونی طلایی رنگ را در آغوش کشیده بود.

پایان فصل پانزدهم ...

۱- آیا تاکنون فصل های این رمان تخیلی و مهیج شما را به خود جذب کرده اند ؟

۲- آیا از توصیفات و توضیحات نویسنده خسته شده اید ؟

۳- آیا از ترجمه ی این کتاب به دست دو وبسایت راضی بوده اید ؟

پاسخ های سؤالات ۱ و ۲ را در انجمن "افسانه های انگلستان " و عنوان قدرت

اهریمنیش ارائه دهید، و پاسخ پرسش سوم را به آدرس زیر ارسال کنید :

info@afsaneha.ir

سایت های همکار در دریافت این فصل :

WWW.NEVISANDE.IR

WWW.AFSANEHA.IR

WWW.REDFOX.IR

عوامل اهریمنی اشن

Soon to be *The Golden Compass* motion picture

Contains
NEW material
previously
unavailable in
paperback



دار الفتن
شمالی

فیلیپ پولمن

“One of the supreme literary dreamers
and magicians of our time” Guardian

Alireza Fourtassan

فهرست فصول

بخش دوم : بولوانگار؛ شامل :

۱۰- کنسول و خرس

۱۱- زره

۱۲- یک پسر گمشده

۱۳- شمشیر بازی

۱۴- نورهای بولوانگار

۱۵- قفس های شیتان

۱۶- گیوتین* نقره

۱۷- جادوگر ها

توضیحاتی که بایستی قبل از آغاز کتاب بخوانید :

- ۱- این کتاب با همکاری سایت روباه سرخ تهیه شده است.
- ۲- کلمه ی شیتان موجودی است، خالق ذهن نویسنده کتاب. این موجود دائماً با انسان مورد نظر همراه است و تا قبل از سن بلوغ انسان همراه می تواند تغییر کند.
توجه : حرف " ش " این کلمه ساکن است.
- ۳- قطب نمای طلایی - نام فیلم کتاب اول - اولین بخش از سه گانه ی نیروی اهریمنی اش، است. وقایع بخش اول این جلد در دنیایی رخ می دهد که همچون دنیای ماست اما تفاوت های زیادی با مال ما دارد. بخش دوم نیز در دنیای شناخته شده ای رخ می دهد و بخش سوم بین این دو دنیا است. (از کتاب)
- ۴- ترجمه، ترجمه ای است تخصصی و با همکاری دیگر سایت ها که اسامی خاص تا حد امکان روان ترجمه شده اند.
- ۵- نام انگلیسی اسامی خاص مهم از فصل دوم به بعد در پاورقی ذکر شده اند.

کلیه ی حقوق این اثر فرهنگی-ادبی، متعلق به وبسایت افسانه ها و بخشی از آن نیز متعلق به وبسایت روباه سرخ می باشد و هرگونه کپی برداری تنها با نام مترجمین و وبسایت مربوطه مجاز می باشد.

WWW.AFSANEHA.IR

WWW.REDFOX.IR

مترجم این فصل : یاسمن حسینی

ویراستار: نیما کهندانی

فصل شانزدهم : گیوتین * نقره

لایرا بلافاصله سرش را دزدید و زیر شنل پوستی اش قایم کرد، و درهای دو لنگه را به هم زد و همراه بچه های دیگر بیرون رفت. بعداً وقت بود، که نگران چیزی باشد، وقتی بعداً با هم روبه رو شوند، به او خواهد گفت؛ و فعلاً مشکل دیگری برای حل کردن داشت، و این بود که خزهایش را کجا پنهان کند که بعداً بدون اجازه گرفتن آن ها را بر دارد.

ولی خوشبختانه، آشوب و بی نظمی زیادی داخل بود، با بزرگسالهایی که تلاش می کردند بچه ها را بیرون ببرند و راه را به طرف کشتی هوایی باز کنند، و هیچ کس مواظب نبود. لایرا باشلق قطبی، ساق بند ها و چکمه هایش را درآورد و قبل از این که در راهرو های شلوغ، به طرف خوابگاهش برود، تا جایی که می توانست گلوله و بقچه شان کرد.

او صندوقچه ای را کشید و به گوشه ای برد، رویش ایستاد، و سقف را فشار داد. دریچه سر خورد و کنار رفت، درست همانطور که راجر گفته بود، و ساق پیچ و چکمه هایش را در فضای بالا چپاند. و برای محکم کاری حقیقت سنج را از کیف کمربندش درآورد و در جیب درونی ساق پیچ گذاشت.

او پایین پرید، صندوقچه را سرچایش برگرداند و زمزمه کرد:

((ما تا وقتی اون مارو ببینه، باید وانمود کنیم که ابلهیم و بعد بگیم دزدیده شدیم. و چیز خاصی هم درمورد کولی ها و لارک بیرنسون نگیم.))

چون لایرا، الآن فهمیده بود که اگر قبلاً آنطور رفتار نکرده بود، تمام ترس طبیعییش مثل عقربه قطب نما که به طرف قطب کشیده می شود، به طرف خانم کولتر کشیده می شد. همه چیزهای دیگری که او دیده بود، و حتی ستم وحشتناک در دانشگاه ها، می توانست از عهده شان بریاید؛ او به اندازه کافی قوی بود؛ ولی فکر آن صورت دوست داشتنی و صدای موقر، تصویر میمون طلایی بازیگوش، کافی بود تا او را منزجر و سست کند و معده اش شل بشود.

* : این کلمه در معنای عام به معنای ماشین گردن زنی می باشد که در گذشته ی دور در کلیسا ها برای اعدام افراد مرتد استفاده می شده است. اما در این فصل نویسنده تعبیری فانتزی از این دستگاه دارد.

ولی کولی‌ها داشتند می‌آمدند، به آنها ایمان داشت و مخصوصاً به لارک بیرنيسون. به خودش گفت:

((باید اعتماد به نفس داشته باشم.))

و به طرف سالن ناهار خوری شلوغ رفت.

بچه‌ها منتظر رسیدن نوشیدنی‌های گرمشان بودند، بعضی‌هایشان هنوز پالتوهای زمستانی‌شان را درنیاورده بودند. همه، مشغول بحث در مورد کشتی هوایی و سرنشینانش بودند.

- خودشه، با اون میمون...

- تو هم به وسیله ی اون اومدی؟

- قرار بود به والدینم نامه بنویسه، ولی مطمئنم به هیچ وجه...

- در مورد سلاخی بچه‌ها هیچی بهمون نگفت...

- با اون میمون وحشی! کاراسای من رو داشت می‌کشت! دردش غیر قابل تحمل بود...

همگی به اندازه لایرا می‌ترسیدند، لایرا آنی و دوستانش را پیدا کرد و گفت:

((ببینید، می‌تونین یه رازو نگه دارین؟))

- آره!

هرسه مشتاق بودند که لایرا رازش را بگوید. لایرا زمزمه کرد:

((می‌شه فرار کنیم، کسانی هستن که دارن میان تا ما رو ببرن. به زودی می‌رسن. ما باید آماده باشیم که وقتی علامت

دادم، فرار کنیم. خیلی سریع. حواستون باشه پالتوها و پوتین‌هاتون رو بپوشین و گرنه می‌میرین.

آنی پرسید:

((چه علامتی؟))

- زنگ آتش‌سوزی، درست مثل بعد از ظهر. این فقط باید بین بچه‌ها بمونه، و بزرگها به خصوص اون زن نباید چیزی بدونن.

صورت بچه‌ها از امید و خوشحالی می‌درخشید. در عرض چند دقیقه همه در سالن از پیام خبر داشتند و با خوشحالی پیچ و هرهر می‌کردند، همه، سرخوش و پرانرژی شده بودند؛ البته این حالت با مواقع دیگر کاملاً متفاوت بود. لایرا از امیدواری بچه‌ها به هیجان آمد.

لایرا از در سرک کشید و حواسش بود که دیده نشود، صدای چند بزرگسال را شنید و لحظه‌ای بعد خانم کولتر را دید، لبخندی که او بر لب داشت، باعث شد لایرا خشکش بزند و بدنش مور مور بشود. خانم کولتر او را ندید و بدون هیچ حرفی رد شد. بچه‌ها دوباره شیطنت را شروع کردند. لایرا پرسید:

((کجا جمع می‌شن؟))

آنی جواب داد:

((اتاق شورا، یک بار ما (خودش و شیتانش) را به اونجا بردند. بیست نفر اونجا بودن، من باید همونجا وایمیستادم و جیکم درنمیومدم، تا سخنرانیشون تموم بشه. بعد هر کاری که می‌خواستند روم می‌کردند، مثلاً آزمایش این که کایریلیون تا چه حد می‌تونه ازم فاصله بگیره، بعد بهم قرص دادند و کارهای دیگری کردند که یادم نیست... سالن بزرگه و یه عالمه میز و صندلی و یه شاه نشین داره. و جلوش یه چیزی مثل دفتره. تا اونجایی که من می‌دونم، در مورد زنگ آتش امروز هم وانمود می‌کنن همه چیز به خوبی پیش رفته، اونا هم به اندازه‌ی ما از اون (خانم کولتر) می‌ترسن.))

لایرا بقیه روز را پنهانی کنار دخترهای دیگر و بدون هیچ فعالیت چشمگیری گذراند. ورزش کردند، دوخت و دوز انجام دادند، شامشان را خوردند، در آخر برای بازی به سالنی رفتند که بسیار شلخته بود، با تخته بازی و میز پینگ پنگ و کتاب داستانهای جرواجر و چند عروسک. بزرگترها با عجله و ناراحتی می‌رفتند و می‌آمدند و با نگرانی بحث می‌کردند و بر سر هم داد می‌کشیدند. همه‌ی بچه‌ها فهمیده بودند، جریانی پیش آمده است. لایرا حدس می‌زد که آنها نگران فرار شیتانها هستند.

خوشبختانه خانم کولتر نیامد، و موقع خواب فهمید که باید به بقیه دخترها اطلاع دهد. پرسید:

((شبها میان نهبانی بدن که ببینن خوابیدیم یا نه؟))

بلا جواب داد:

((فقط یک دور می‌زنند، اما با بی‌دقتی و زیر نور فانوس.))

- خوبه، چون من باید یه سرکی بکشم، از تونل سقفی، یکی از پسرها جاشو یادم داد...

وقتی توضیحش تمام شد، آنی بلافاصله گفت:

((منم میام!))

- نخیر! نیای بهتره، اگه جای هر دو مون رو خالی ببینن، دخترای دیگه نمی‌تونن بگن که خبر نداشتن.

- اما اگه...

- آگه بیای، ممکنه گیر بیفتیم.

دو شیطان رو در روی هم بودند، پانتالایمون به شکل گربه وحشی و کایریلیون، روباه. هردو با هشدار غرش می کردند. پانتالایمون دندانهایش را نشان داد، روباه هم رویش را چرخاند و به نظافت خودش مشغول شد.

آنی با دلگیری گفت:

((باشه قبوله.))

دخالت شیطانها در دعوی صاحبانشان خیلی معمول بود. صاحبان هم معمولاً روی حرف شیطانها حرفی نمی زدند، پس لایرا از قول آنی مطمئن بود.

زیر پتوی لایرا را پر کردند تا برجسته به نظر بیاید و به لایرا اطمینان دادند تا جلوی بزرگسالها را برای پیدا کردن او بگیرند. بعد، او اول کمی ساکت ماند و گوش سپرد تا ببیند اوضاع امن است یا نه و از روی میز دریچه را باز کرد و داخلش خزید.

به سه دختر همراهش گفت:

((فقط هیچی رو لو ندید.))

و دریچه را پس کشید و به جلو خزید.

دالانی فلزی و کثیف بود، با دیرک هایی که آن را استوار نگه داشته بودند. کف پوش کمی حالت نیمه شفاف داشت و نور مبهمی از زیر، داخل می آمد و فضای تونل را که شصت یا هفتاد سانت عرض داشت، روشن می کرد. لوله ها و شبکه های فلزی زیاد بودند، طوری که کسی می توانست لابه لای آنها پنهان شود. اما لایرا حواسش بود، داخل آنها گم و گور نشود و با احتیاط نیمی از وزنش را روی یک لوله انداخت و پیشروی را شروع کرد. آهسته زمزمه کرد:

((دقیقاً مثل جردن! موقعی که یواشکی به اتاق استراحت اساتید می رفتیم.))

- به خاطر همون کارا بود که الان اینجایم.

- پس بدهکارم شدم، هان؟

لایرا جهت را حدس زد و فکر کرد که احتمالاً اتاق شورا کجاست و حرکت کرد، کار دشواری بود، تونل تنگ بود و نمی شد چهار دست و پا در آن پیش رفت و لوله ها و شبکه ها همه اش در دست و پا بودند و لایرا بارها مجبور شد از بین چند لوله با مصیبت رد شود، از دوباره خزیدن و جهیدن از بین اجسام احساس خوبی داشت، ولی کمی بعد تمام دست و پایش زخمی شد و کوفته و ناراحت بود.

محل تقریبی اش را می دانست، رنگ مشخص لباسهایش را در اتاقش به زحمت می دید و از اتاقهای دختران دیگر هم می گذشت، که چراغ بعضی هایشان خاموش بود و افرادش خوابیده بودند. بعضی هم نه. صداهایی از آشپزخانه می آمد، آشپزها و مستخدمها بودند و حرفهایشان هم به دردنخور بود. لایرا هم وقتش را برای گوش دادن به آنها تلف نکرد.

بالاخره طبق محاسباتش به اتاق شورا رسید، تونل، در این قسمت باز تر بود و لوله های تهویه هم منظم تر از جاهای دیگر بود و فضا هم روشن تر بود، لایرا با شنیدن صدای چند نفر، فهمید که سالن کنفرانس همین جاست. کمی جلوتر رفت و سرش را به کف تونل چسباند و بی حرکت ماند تا بهتر بشنود. کاملاً در شبکه ی فلزی دراز کشیده بود.

صدای تق و توق کارد و چنگال و جرینگ جرینگ لیوانهای نوشیدنی می آمد، پس موقع شام، جلسه داشتند. چهار صدای متفاوت از جمله صدای خانم کولتر می آمد. سه نفر دیگر مرد بودند و موضوع بحثشان شیتانهای فراری بود.

خانم کولتر با صدای موقر و آهنگینش گفت:

((و مسئول اون بخش کیه؟))

مردی گفت:

((یکی از دانش پژوهان به نام مک کی. ولی دستگاه و سیستم اتوماتیک اون بخش باید مانع این اتفاق می شد...))

خانم کولتر گفت:

((حالا که می بینی کار نکرده.))

- من نمی خوام بی احترامی کنم، ولی کار کرده خانم. مک کی به ما گفته تمامی قفس ها را قبل از خارج شدن قفل کرده. در بیرونی هم مطمئناً باز نشده، چون درب رفت و آمد، درب درونی است. همیشه اینطور بوده. رمزی هست که باید برای باز کردن قفس ها وارد بشه، و این رمز همیشه یکی بوده. اگه اون وارد نشده باشه، زنگ حتماً به صدا درمی اومد.

- ولی صدای زنگ در نیومده.

- چرا، اینکارو کرده. اما وقتی که همه داشتند، تمرین آتش سوزی می کردند و خارج بودند، اتفاق افتاده.

- و وقتی داخل اومدید...

- متأسفانه هر دو زنگ روی یک دوره است، یک اشتباه فنی که باید رفع شود. وقتی زنگ آتش را خاموش کردیم، زنگ لابراتور هم قطع شد. در آن زمان هم می توانستیم فوری بفهمیم، چون زمان سرکشی به آزمایشگاه ها بود که شما ناگهان سر رسیدید.

خانم کولتر با سردی گفت:

((می فهمم، پس شیتانها موقع تمرین آزاد شدند، و در نظر گرفته اید که در این صورت تمام افراد بزرگسال مظنونند؟
((

کسی گفت:

((و خود شما در نظر گرفته اید ممکن است کار یک بچه پررو باشد؟))

خانم کولتر چیزی نگفت و در عوض مرد دومی جواب داد:

((هیچ بزرگسالی وقت این کار رو نداشته، چون هر یک وظیفه ای داشتن و همه وظایف هم انجام شده اند، یا اینکه کسی پنهان، قبل از وظیفه اش آماده باشد یا یکی از بچه ها سریع اومده و رفته.))

خانم کولتر گفت:

((و شما در این مورد کاری کرده اید؟ نه؛ خب، پس بدانید دکتر کوپر، که من از روی شرارت از شما ایراد نمی گیرم، اما این اشتباه بزرگی که زنگ ها در یک مسیرند، نادیده گرفتنی نیست. سریعتر رفعش کنید و از ارشد تاتار ها هم کمک بگیرید تا تحقیق کنید. راستی، در حین زنگ خطر می دانید، تاتار ها کجا بودند؟ ممکن است کار آنها بوده باشد.))

مرد با دلگیری گفت:

((البته، همشون مشغول کشیک دادن، بودن و گزارششون رو هم دادن.))

- خب، تلاش شما اسف انگیزه... بگذریم، دستگاه جداکننده جدید چطوریه؟

مرد که از تغییر بحث خشنود بود، گفت:

- خوبه؛ با اولین مدل نمی تونستیم ریسک زیادی بکنیم، شوک مرگباری به نمونه وارد می کرد ولی حالا پیشرفت خوبی داشتیم.

یکی از مردان ساکت، برای اولین بار حرف زد:

((اسکیموها اینکار رو بدون دست بهتر انجام می دادند.))

مردی گفت:

((بله ولی بعد از چند صده تمرین.))

مرد ارشد گفت:

((اوایل فقط جر دادن چاره بود، و این کار عمل رو خیلی دشوار می کرد و همینطور پراضطراب بود. خیلی از عمل کنندگان دوام نمی آوردند و اما با استفاده از چاقوهای مخصوص تونستیم خطر کار رو کمتر کنیم.))

خانم کولتر گفت:

((و دستگاه جدیدی چی؟))

لایرا داشت سگته می کرد و حتی پان قاقم شکل که خودش را به او چسبانده بود، ترسش را کم نمی کرد. پان گفت:

((خونسرد باش، لایرا... ما که نمی گذاریم این کارو بکنن، می گذاریم؟))

- بله، این کشف رو به لرد عزریل مدیونیم که فهمید مخلوطی از تیتانیوم و منگنز می تونه شیتان رو جدا کنه. راستی حال اون چطوره؟

خانم کولتر گفت: ((مگه خبر ندارید؟ احتمال اعدامش هست. قرار بود با فرستادنش به اسوالبارد کاراشو متوقف کنن. اما اون باز هم با زحمت به تحقیقاتش ادامه داد، تحقیقات کفر آمیز و خطرناکش. احتمالاً در واتیکان اعدامش می کنن. اما دکتر، دستگاه خوب کار می کنه؟؟))

- آهان... اعدام... چی؟ ووی ببخشید. بله فعلاً تحقیقاتمون روی این متمرکز شده که ببینیم انجام این کار روی یه انسان به هوش چطوره. ولی با روشهای قدیمیوم کارساز نبود، پس یک گیوتین ساختیم، بچه رو توی یه اتاقک و شیتانش رو توی اتاقک دیگه ای می گذاریم. بعد گیوتین رو رها می کنیم و ارتباطشون قطع و از هم جدا می شن.

خانم کولتر گفت:

((مشتاقم که کارشو ببینم... ولی فعلاً خیلی خسته هستم. فردا بعد از خواب تم بچه ها رو احضار کنین تا اون احمقی که شیتانارو آزاد کرده، پیدا کنیم.))

بعد صدای عقب کشیده شدن صندلی ها و شب بخیر گفتن آنها آمد و بعد از رفتن خانم کولتر، آنها آرام سرجایشان نشستند و مشغول بحث شدند:

((لرد عزریل داره چیکار می کنه؟))

- به نظرم اون دید کفر آمیزی نسبت به غبار داره، و طبق قوانین به مواقع خاص حق به زبون آوردن عقیدشو نداره؛ اما این کارو می کنه، تازه آزمایش هاش...

- آزمایش؟ در مورد غباره؟

-هیسس، داد نزن!

- به نظرت خانم کولتر ازمون ناراضیه؟

- نه بابا، به نظرم خوب از پیشش براومدیم...

- ولی من از بابت کاراش نگرانم...

- منظورت در مورد زیاده رویی علمیشه؟

- دقیق، دوست ندارم بگم چون عقیده خودمه ولی کاراش تهوع آورن.

- از حد گذشته...

- اولین امتحان جدا شدن رو یادته؟ چه اشتیاقی برای تماشای بچه بیچاره داشت.

لایرا نتوانست خودش را کنترل کند و نفسش را با صدای جیغ ماندی در گلویش حبس کرد. بعد با دستپاچگی برگشت و به یک دیرک خورد.

- اون چه صدایی بود؟

- از سقف بود...

- زود باشین! صدای عقب رفتن صندلی ها و چپه شدن میز و دویدن آنها آمد. لایرا خواست فرار کند ولی به خاطر تنگ بودن تونل چند سانتیمتر جلو نرفته بود که دریچه، جلوی رویش باز شد. مرد متعجبی در دید لایرا قرار گرفت، طوری که ته ریشش هم معلوم بود، دستش را بالا آورد و بازوی لایرا را چسبید.

- یه بچه!

- نگذار در بره...

لایرا دست چننش آور و لک لک مرد را گاز گرفت، مرد دادی کشید ولی محکم تر از قبل او را چسبیده بود، با این که خون از دستش جاری بود. لایرا سرسختانه مقاومت می کرد و تونل را چسبیده بود و سرانجام دستش ول شد تا نیمه توی اتاق کشیده شد. با پاهایش دیرکی را چسبیده بود و همانطور نصفه معلق بود. مردان به او فحش می دادند و داد و بیداد راه انداخته بودند، اما همچنان دستان لایرا را چسبیده بودند.

ناگهان لایرا بیحال شد، نیرویش از بین رفت، انگار چیزی در درون به او دستور می داد تا مقاومت نکند. حالت تهوع داشت و سرش گیج می رفت، چون یکی از مردان پانتالایمون را گرفته بود.

پان می غرید و می چرخید و موهای گربه وحشی ایش سیخ شده بودند، ولی نمی توانست کاری بکند.

هر دو تسلیم شدند و دست از جدال کشیدند.

لایرا هم فشار دست مرد را حس می کرد... این کار خلاف بود، او حق نداشت به شیطان کسی دیگر دست بزند.

- تنهاست؟

- احتمالاً...

- کی هست؟

- اون بچه جدیده.

- همون که شکارچیای سامویی آوردن؟

- درسته.

- به نظرت ممکنه جریان شیتانها...

- احتمال داره، ولی مطمئناً همدست هم داره.

- شاید بهتر باشه به اون بگیم...

- ولی اونوقت بی عرضگیمون تأیید می شه، نه؟

- آره، بهتره اون نفهمه.

- حالا این دختر و چیکار کنیم؟

- بفرستیمش کنار بقیه بچه ها.

- امکان نداره!

- فقط یه راه مونده.

- الان؟

- بله، تا صبح وقت نداریم، چون اون می خواد آزمایشگاهو ببینه.

- باید مخفیانه اینکارو بکنیم. کس دیگه ای نباید بفهمه.

مرد ارشد که هیچ کاری نمی کرد و دست روی دست گذاشته بود، آشکارا مضطرب بود؛ چشمانش پرپر می زدند و کج و

کوله می شدند. بالاخره سرش را تکان داد و گفت:

((زود باشین، وگرنه جیغش درمیاد، البته شوک کاری می کنه که نه بتونه جیغ بزنه، نه حرفی در مورد ما...))

لایرا نفسش بند آمده بود و قدرت حرف زدن نداشت. تمام راه در راهروهای تمیز و خوابگاه‌های بچه‌ها و آزمایشگاه‌های پرسرو صدا، لایرا را دنبال خودشان کشیدند، در حالی که همه اش چشمش به پان بود و دستش را به طرفش دراز کرده بود.

بعد دری را با اهرم باز کردند، کوران هوا به پا شد و لایرا اتاق عظیمی با نور زننده و بسیار تمیز سفید دید که دستگاه‌های فولادی زیادی درونش بود.

او و پان را به طرف دستگاه بزرگی با گیوتین نقره‌ای رنگی در بالایش کشیدند.

بالاخره قدرت جیغ زدن به او برگشت و جیغ بنفشی کشید، صدایش در لابراتوار اکو پیدا کرد، اما با دروازه عظیم ضد صدا، صدایش بیرون نمی‌رفت، او جیغ زد و جیغ زد. ولی فایده‌ای نداشت.

پان به جای جیغ زدن از دستان اسیر کننده اش فرار کرد، شیر و عقاب می‌شد، چنگ می‌زد و با بالهایش به صورتشان می‌کوبید، بعد گرگ، خرس و پلنگ برفی شد، دائماً تغییر شکل می‌داد، حمله می‌کرد و به این سو و آن سو می‌پرید، طوری که مردها نمی‌توانستند او را بگیرند.

اما آنها هم شیتان داشتند. دو در مقابل شش نفر. شیتانها یک گورکن، یک بوف و یک میمون (بابون) بودند، آنها هم به آدمشان برای دستگیری پان کمک می‌کردند. لایرا نومیدانه فریاد زد:

((شما چرا به اونا کمک می‌کنین؟ باید طرف ما باشین، نه اونا!))

و شروع به لگد زدن و گاز گرفتن و چنگ انداختن به اسیر کننده خودش کرد تا او برای یک ثانیه دستهایش را ول کرد. پان جلو جهید و در آغوشش فرود آمد، البته موقع فرود آمدن چنگولهایش در تن لایرا فرو رفت، ولی این هم برای لایرا خیلی دلنشین بود. لایرا به طرف در دوید و داد زد:

((هیچ وقت! هیچ وقت! هیچ وقت!))

اما آنها دوباره یورش آوردند، سه بزرگسال توانستند بچه‌ی شوکه و وحشت زده را بگیرند، همینطور پان را که هنوز جفتک می‌انداخت و به طرف اتاقک‌های دستگاه بردند، دو اتاقک با حصار از هم جدا می‌شدند، و فعلاً پن بخشی از لایرا بود که تا چند لحظه بعد ارتباطشان قطع می‌شد. لایرا از لای چشمان اشک آلودش دید که یکی از مردان زخمی که دماغ خونی اش را گرفته بود، دارد دستگاه را روشن می‌کند. دو نفر دیگر به بالا نگاه می‌کردند، لایرا هم به بالا نگاه کرد. گیوتین بزرگ نقره‌ای داشت آماده افتادن می‌شد، چه وداع تلخی با زندگیش!

صدای نرم و آهنگینی گفت:

((اینجا چه خبره؟))

خودش بود، صدای او بود.

- جریان چیه؟ این بچه...

کلمه آخرش با آهی ناتمام ماند، لایرا را با وجود چهره‌ی اشک‌الود و گرفته‌اش شناخت و وا رفت. زیر لب گفت:

((او، لایرا...))

کم مانده بود گیوتین زنجیر بین آنها را قطع کند که میمون پان را از قفس بیرون آورد و با وجود دست و پا زدن‌هایش محکم نگهش داشت. لایرا هم خودش را بیرون انداخت. پان از آغوش میمون بیرون آمد و در بغل لایرا پرید. لایرا او را محکم فشار داد، طوری که کم مانده بود، پان پرس شود، و گفت:

((هیچ وقت، هیچ وقت!))

طوری همدیگر را بغل کرده بودند که انگار از گردابی در یک کشتی پاره نجات یافته بودند. لایرا احساس می‌کرد خانم کولتر دارد با مردها حرف می‌زند، اما اصلاً حواسش به او و لحن تندش نبود. بعد خانم کولتر، لایرا را به بیرون اتاق تهوع آور برد و دستش را دور او انداخت، او را به یک اتاق خوشبو و زیبا برد. خانم کولتر، لایرا را روی تخت نرم نشاند و خودش کنارش نشست. لایرا هق هق کنان هنوز پان را در آغوش داشت. دست نرم و خوشبوی خانم کولتر، سر او را لمس کرد و با زیبا ترین صدای ممکن گفت:

((عزیزترینم، بچه‌ی بیچاره‌ی من، اینجا چیکار می‌کنی؟))

پایان فصل شانزدهم...

سایت‌های همکار در دریافت این فصل:

WWW.NEVISANDE.IR

WWW.AFSANEHA.IR

WWW.REDFOX.IR

عوامل اهریمنی اشن

Soon to be *The Golden Compass* motion picture

Contains
NEW material
previously
unavailable in
paperback



دارالکتاب
شمالی

فیلیپ پولمن

“One of the supreme literary dreamers
and magicians of our time” Guardian

Alireza Fourtassan

فهرست فصول

بخش دوم : بولوانگار؛ شامل :

۱۰- کنسول و خرس

۱۱- زره

۱۲- یک پسر گمشده

۱۳- شمشیر بازی

۱۴- نورهای بولوانگار

۱۵- قفس های شیتان

۱۶- گیوتین* نقره

۱۷- ساحره ها

توضیحاتی که بایستی قبل از آغاز کتاب بخوانید :

- ۱- این کتاب با همکاری سایت روباه سرخ تهیه شده است.
- ۲- کلمه ی شیتان موجودی است، خالق ذهن نویسنده کتاب. این موجود دائماً با انسان مورد نظر همراه است و تا قبل از سن بلوغ انسان همراه می تواند تغییر کند.
توجه : حرف " ش " این کلمه ساکن است.
- ۳- قطب نمای طلایی - نام فیلم کتاب اول - اولین بخش از سه گانه ی نیروی اهریمنی اش، است. وقایع بخش اول این جلد در دنیایی رخ می دهد که همچون دنیای ماست اما تفاوت های زیادی با مال ما دارد. بخش دوم نیز در دنیای شناخته شده ای رخ می دهد و بخش سوم بین این دو دنیا است. (از کتاب)
- ۴- ترجمه، ترجمه ای است تخصصی و با همکاری دیگر سایت ها که اسامی خاص تا حد امکان روان ترجمه شده اند.
- ۵- نام انگلیسی اسامی خاص مهم از فصل دوم به بعد در پاورقی ذکر شده اند.

کلیه ی حقوق این اثر فرهنگی-ادبی، متعلق به وبسایت افسانه ها و بخشی از آن نیز متعلق به وبسایت روباه سرخ می باشد و هرگونه کپی برداری تنها با نام مترجمین و وبسایت مربوطه مجاز می باشد.

WWW.AFSANEHA.IR

WWW.REDFOX.IR

مترجم این فصل : سارینا حیدری

ویراستار: نیما کهندانی

فصل هفدهم : ساحره ها

لایرا ناله می کرد و بی اختیار می لرزید . طوری که انگار قلبش دارد می ایستد و او را از آب یخ بیرون کشیده اند. پانتالایمون درون لباسهای لایرا رفته بود و خود را به پوست او می مالید و از اینکه او دوباره داشت به حالت عادی اش باز می گشت، خوشحال بود، اما حواسش بیشتر به خانم کولتر بود که مشغول درست کردن یک نوشیدنی بود و بیش از همه به میمون زرین دقت می کرد که با انگشتان سفت و کوچکش به آرامی بدن لایرا را لمس می کرد، (در حالی که فقط پانتالایمون حق داشت به لایرا دست بزند) و گویی کیسه ی کوچک برزنتی روی کمر لایرا را لمس کرده بود.

خانم کالتر گفت: ((عزیزم، بنشین و این را بنوش.)) و بازوهای لطیفش را روی پشت لایرا کشید و او را بلند کرد.

لایرا خودش را گلوله کرد، اما زود آرام شد، چون همان لحظه پانتالایمون به او گفت: ((تا هر وقت نقش بازی می کنیم، ایمن هستیم.))

لایرا چمانش را باز کرد و فهمید که از اشک پر است و در نهایت تعجب و خجالت اشک ریخت. خانم کولتر سعی کرد آرامش کند و همان زمانی که با دستمال خوشبویی اشک های لایرا را پاک می کرد، به میمون زرین فنجان را داد.

خانم کولتر با صدای نرمی گفت: ((گریه کن، عزیزم. تو به گریه نیاز داری، شیرینم.)) ولایرا فکر کرد بهتر است هرچه زودتر از گریه کردن دست بردارد. با خود ستیز می کرد که اشک هایش را متوقف کند. لبهایش را روی هم فشار داد و گریه اش را در سینه اش خفه کرد. پانتالایمون هنوز همان بازی را در می آورد: ((فریبشان بده، گولشان بزن.)) او اکنون به شکل موش در آمده بود. جلو رفت و نوشیدنی ای را که در دستان میمون بود، بو کشید. بی ضرر بود. دم کرده ی بابونه ی معطر، نه چیزی بیشتر. خزید و روی شانه ی لایرا باز گشت و نجوا کرد: ((آن را بنوش.)) لایرا نشست و دودستی فنجان را نگه داشت. یک در میان می نوشید و به نوشیدنی اش فوت می کرد تا خنکتر شود. چشمانش را به پایین دوخته بود و مجبور بود از هر وقت دیگری در زندگی اش، بیشتر متظاهرانه رفتار کند.

- لایرا، شیرین من!

خانم کالتر در حالی این را گفت، که به موهای لایرا دست می کشید.

- من باور کرده بودم که تو را برای همیشه گم کردم. چه اتفاقی افتاد؟ تو گم شدی؟ آیا کسانی تو را به بیرون از خانه بردند؟

- بله.

- آنها کی بودند، عزیزم؟

- یک مرد و یک زن.

- در همان مهمانی؟

- فکر می کنم. به من گفتند که شما چیزی لازم دارید که در طبقه ی پایین است. من رفتم آن را بیاورم، اما آنها مرا گرفتند و در ماشین گذاشتند و به جای دیگری بردند. اما وقتی در میانه ی راه توقف کردند، از ماشین فرار کردم و آنها نتوانستند مرا بگیرند، اما دیگر نمیدانستم کجا هستم...

بغض دیگری او را تکان داد، اما توانست وانمود کند که این تکان از تأثیر ماجرای است که در حال تعریف آن است.

- ... و توی خیابونا پرسه می زدم که شفن ها منو گرفتند و با چند بچه ی دیگر در اتاقک یک وانت گذاشتند تا به ساختمان بزرگی که نمی دونم کجا بود، ببرند.

با هر کلمه ای که می گفت، احساس می کرد قدرتش به او باز می گردد. و اکنون که داشت کاری پیش بینی نشده، آشنا و سخت انجام می داد که دروغگویی نام داشت، احساس برتری پیچیده ای داشت که مانند همان احساس پیچیدگی و کنترلی که از حقیقت سنج می گرفت، بود. حواسش را جمع کرد که دروغی غیرممکن نگوید، باید گاهگاهی به قصه اش جزئیات قابل باور می افزود و به طور کلی باید ماهرانه عمل می کرد.

خانم کولتر گفت: ((چقدر تو را در ساختمان نگه داشتند؟))

مسافرت لایرا در امتداد خط کانالها و مدت زمان بودن او با کولی ها چندین هفته را در بر می گرفت و اکنون او می خواست، آن مدت را حساب کند. او داستانی درباره ی سفر دریایی با شفنها به ترالساند، و سپس رهایی، و از جزئیات مشاهداتش به آن افزود و اینکه در شهر، کلفت مغازه ی ظروف اینارسن بوده و برای کشاورز در یک شهر دور از ساحل کار کرده بود و بعد اسکیموها او را گرفتند.

- و آنها ... با آن ... گیوتین ...

- آرام عزیزم، من متوجه این قضیه می شم.

- اما چرا باید آن کار را می کردند؟ مگر من چه کار بدی کرده بودم؟ هیچ بچه ای نمی داند اینجا چه خبر است و همه ی

آنها از اتفاقی که اینجا می افتد وحشتزده می شوند. اما از هر چیزی وحشتناک تر است. چرا اینقدر بی رحمانه رفتار می کنند، خانم کولتر؟

- آرامشت را حفظ کن. حالا در امان هستی. حالا که تو را پیدا کردم، دیگر با تو کاری ندارند. کسی نمی تواند به تو آسیب برساند، لایرا عزیزم. هیچ کس اذیتت نمی کند...

- چرا بچه های دیگر را اذیت می کنند؟

- اوه، عزیز من!

- دلیل همه ی اینها غبار است، نه؟

- دکترها این را به تو گفتند؟

- هیچ کس نمی داند. همه ی این بچه ها در باره اش حرف می زنند. آنها نزدیک بود آن کار را با من بکنند... باید به من بگویند و حق پنهان کاری ندارند.

- لایرا، لایرا، عزیزم، غبار و از اینجور چیزها مسائلی است که بسیار مهم و پیچیده است. بچه ها نباید نگران آن باشند. این کار را دکترها به خاطر بچه ها می کنند. غبار ناجور است و چیز بدی است. پلید و شیطانی است. آدم بزرگها و شیتانهایشان خیلی تحت تأثیر غبارند، آنقدر که برای آنها دیر شده. نمی توانیم به آنها کمک کنیم. اما یک جراحی سریع روی بچه ها، غبار را از وجود آنها پاک می کند، و جاودانه و خوشبخت می شوند و به آنها غباری نمی چسبد و... لایرا به یاد تونی ماکاریوس کوچک افتاد و دچار تهوع شد. خانم کولتر گفت: ((خوبی، عزیزم؟ برو به دستشویی...)) لایرا آب دهانش را با سختی قورت داد و چشمانش را مالید و گفت: ((نیازی به انجام این کارها روی ما نیست. بهتر است ما را به حال خودمان بگذارید. حتم دارم اگر لرد عزریل می دانست دارد چه اتفاقاتی رخ می دهد، هیچ وقت نمی گذاشت کسی اینکارها را انجام دهد. اگر او غبار دارد، شما، استاد دانشگاه جردن و تمام آدم بزرگها هم دارند، پس اشکالی وجود ندارد. من می روم بیرون و این جریان را برای همه ی بچه های جهان تعریف خواهم کرد. و تازه اگر خوب بود، باید می گذاشتید آن کار را با من هم بکنند. باید خوشحال هم می شدید که کارشان را بکنند.

خانم کولتر به علامت نفی سرش را تکان می داد و لبخندی غمناک و زیرکانه بر لب داشت.

- عزیزم، امکان این که هر چیز خوبی کمی هم مخرب باشد، هست، و اگر تو خوشت نمی آید، البته که بقیه هم خوششان نمی آید... اما این به آن معنی نیست که شیتان تو جدا شود، او هنوز همین جاست! تعداد زیادی از آدم بزرگها هم این جراحی را انجام داده اند. پرستارها خیلی هم خوشبختند، مگر نه؟

لایرا پلک زد، ناگهان دلیل رفتار خشک و بی روح آنها را کشف کرد که با شیتانهای ریزشان مثل خوابزده ها اینطرف و

آنطرف می دویدند. با خود گفت باید دهانم را ببندم.

- عزیزم، کسی بدون آنکه اول آزمایش کند، روی بچه ها آزمایش انجام نمی دهد و کسی دلش نمی خواهد یک بچه و شیتانش را از هم جدا کند. تنها کاری که انجام می دهیم یک قطع کوچک است و همه چیز با آرامش جاودان همراه است. وقتی کوچک هستی، شیتان دوست و محافظی خوب است، اما وقتی به سنی که تو به زودی به آن می رسی و به آن بلوغ می گوئیم، شیتان ها احساسات و ذهنیت های مشکلی را به مغز می آورند. که بانی آنها غبار است. اگر آن عمل کوچک را قبل از بلوغ انجام دهی، دیگر درگیر آن احساسات نخواهی شد. شیتانت هم از پیشت نمی رود، فقط دیگر جزئی از تو نیست، مانند بهترین حیوان خانگی در دنیا. این نظر بدی است؟

حقه باز کثیف! چه نفرت انگیز دروغ می بافت! حتی اگر لایرا نمی دانست این مزخرفات دروغ است (تونی ماکاریوس، قفس های شیتان ها) عواطفش باعث تنفرش می شد. روح عزیزش را، همراه و محافظش را جدا می کردند و تا حد یک حیوان خانگی پایین می آوردند؟ لایرا نزدیک بود از نفرت آتش بگیرد. پانتالایمون در آغوشش به یک موش خرمای وحشی اروپایی تبدیل شده بود. زشت و شریرترین شکلش و غرشی سر داد. ولی آنها چیزی نگفتند و لایرا که پانتالایمون را در آغوش داشت، اجازه داد خانم کولتر موهای پانتالایمون را نوازش کند.

خانم کولتر به آرامی گفت: ((بابونه ات را بنوش. لازم نیست با دیگر دختران در یک خوابگاه بخوابی. دستور می دهم همین جا برایت تخت بگذارند. دوباره دستیار کوچکم در دنیا را پیدا کرده ام. می دانستی برای پیدا کردن تمام لندن را گشتیم؟ پلیس را مجبور کردیم تمام شهرهای کشور را بگردد. از این که دوباره پیدایت کردم خوشحالم. نمی توانم بگویم چقدر دلم برایت تنگ شده بود، عزیزم.))

در این مدت میمون زرین پرسه می زد. یک دقیقه دمش را به خانم کولتر می آویخت و با او پیچ می کرد، و یک دقیقه روی میز پیچ و تاب می خورد.

- لایرای عزیزم، به نظرم قبل از آمدنت، استاد جردن چیزی به تو داد. درست است؟ یک حقیقت سنج. مسئله این است که آن چیز متعلق به او نبوده که آن را به کسی هدیه کند. آن چیز یک امانت بوده و واقعاً بیش از آن می ارزد که به این طرف و آن طرف حمل شود. از این وسیله بیش از سه تا در دنیا وجود ندارد! حدس من این است که استاد به این امید آن را به تو داده که به دست لرد عزریل برسد. آیا به تو دستور داد که به من درباره ی آن نگویی، مگر نه؟

لایرا دهانش را یکوری کرد:

((می دانستم. اهمیتی ندارد، چون تو که به من چیزی نگفتی. پس بد قولی نکردی. اما دقت کن عزیزم، باید از آن با دقت خاصی مراقبت شود. آن چیز آن قدر ارزشمند است که نباید اجازه بدهیم خطری تهدیدش کند.))

- چرا نباید دست لرد عزریل به آن بخورد؟

- آخر او را تبعید کرده اند. او چیزهایی را می داند. افکار او پلید و خطر آفرین است. اگر حقیقت سنج به دست او برسد، نقشه هایش کامل می شوند. اما بهتر است دستگاه به او نرسد. مدیر جردن اشتباه بزرگی انجام داده. حالا دیگر می دانی باید آن را به من بدهی، می دانم تو هم اینطور فکر می کنی. وقتی آن را به من بدهی زحمت حملش به گردنت نیست. نگرانی هم از اینکه مراقب آن باشی، نداری. آیا این برایت یک راز نبوده که چنین شیئی به چه درد می خورد؟ لایرا از خودش تعجب می کرد که چرا زمانی این زن برایش مجسمه ی زکاوت و جذبه بوده.

- پس اگر آن را در اختیار داری، آن را به من بده تا از آن بهتر محافظت کنم. توی آن کیسه ی برزنتی دور کمرت است، درست می گویم؟ بله، جای زیرکانه ای انتخاب کردی...

دست اش را به طرف دامن لایرا دراز کرد و کیف برزنتی را باز کرد. لایرا با حالتی عصبی خودش را جمع کرد. میمون زرین پایین تختخواب قوز کرده بود و از هیجان و انتظار به لرزه در آمده بود و دستان کوچک و سیاهش را در دهانش فرو برده بود. خانم کولتر کمر بند لایرا را که تند نفس می کشید، باز کرد و به قوطی سیاه و حلبی که لورک بیرنسون درست کرده بود، رسید.

پانتالایمون دوباره تبدیل به گربه شده بود و آماده ی جهش بود. لایرا پاهایش را دور از خانم کولتر نگه داشته بود تا در زمان مناسبی بدود و از آنجا دور شود.

خانم کولتر وانمود کرد که برایش جالب است. پرسید: ((این چیست عزیزم؟ چه قوطی جالبی! آن را اینجا گذاشته بودی که آسیب نیند؟ این همه جلبک... تو خیلی محافظه کاری عزیزم... یک قوطی داخل این قوطی است. لحیم شده است. کی این کار را انجام داده، عزیزم؟))

آن قدر برای باز کردن عجله داشت که منتظر نماند جواب سؤالش را بشنود. از کیفش یک چاقو با تیغه های مختلف بیرون آورد. یکی از تیغه ها را بیرون کشید و آن را زیر در قوطی فرو کرد.

ناگهان اتاق از صدای وزوز خشمگینانه پر شد و لایرا و پانتالایمون خشکشان زده بود. خانم کولتر، متعجب و کنجکاو در قوطی را باز کرد و میمون زرین اش خم شد تا نگاه کند.

در یک لحظه ی پیش بینی نشه، پرنده ی سیاه جاسوس از قوطی بیرون آمد و به صورت میمون برخورد کرد. میمون فریادی کشید و خودش را به عقب پرت کرد و البته خانم کولتر هم دردش آمد و از درد و وحشت، فریادی سر داد. موجود شرور و کوکی به او حمله ور شد، روی صورت و سینه اش. لایرا درنگ نکرد. پانتالایمون به سوی در جهش کرد و لایرا هم دنبالش دوید. پانتالایمون در حالی که جلوی او پرواز می کرد، گفت: ((آژیر آتش سوزی.)) لایرا در گوشه ای کنار در دکمه ای پیدا کرد. نا امیدانه به شیشه اش مشتت زد و شیشه اش را شکست. به دویدن ادامه داد. به سمت خوابگاه ها رفت، آژیر های بعدی را به صدا در می آورد و مردم کم کم به راهروها می آمدند و دنبال آتش می گشتند.

حالا به آشپزخانه نزدیک بود. پان فکری به ذهنش آمد و لایرا وارد آشپزخانه شد. دقایقی بعد شیر های گاز باز بودند و کنار اجاق یک کبریت بود. کیسه ای آرد از قفسه پایین کشید و آنرا لبه ی میز پاره کرد تا آرد به هوا برود. می دانست اگر آرد در نزدیکی آتش باشد، پخش می شود.

با سرعت به طرف خوابگاه ها رفت. حالا راهروها پر از بچه های عصبی بود که کلمه ی فرار دهان به دهان در میانشان می گشت. بزرگتر ها سعی داشتند اوضاع را کنترل کنند و سعی کنند بفهمند، چه شده. همه یکدیگر را با داد و فریاد هل می دادند.

در این بین لایرا و پانتالایمون مثل دو ماهی از میان جمعیت رد می شدند و به طرف خوابگاه حرکت می کردند.

اتاق خالی بود، چون دختران دیگر گریخته بودند. لایرا به گوشه ی اتاق رفت و کمد را کشید. روی آن پرید، از سقف کاذب لباس های گرمش را بیرون کشید. دنبال حقیقت سنج گشت، که هنوز سر جایش بود. لباس هایش را با سرعت پوشید، کلاهش را سرش کرد و پان که حالا گنجشک شده بود، از جلوی در هوار زد: ((حالا.))

لایرا بیرون دوید. شانس آرد با گروهی از بچه ها که لباس گرم پیدا کرده بودند همراه شد. به سمت راهروی اصلی ورودی در طبقه ی پایین می دویدند. قلبش از این حقیقت که یا باید فرار کند و یا بمیرد به تندی می تپید. آشپزخانه سریع آتش گرفته و راه را بسته بود. مشخص نبود از انفجار گاز یا آرد بخشی از سقف فرو ریخته بود. مردم از میان خرابی ها با سختی عبور می کردند تا به فضای باز خنک برسند. گاز بوی شدیدی داشت. صدایی دیگری ناشی از انفجار بلند شد، این بار شدید تر و نزدیک تر از دفعه ی قبل. انفجار عده ای را پرت کرد و چند نفر از درد و ترس فریاد زدند. لایرا با سختی جلو رفت و با فریادهای پانتالایمون که داد می زد: ((از این طرف، از این طرف!)) از بین صداها و و پرپر زدن شیتان ها عبور کرد و خودش را از تپه ی خاکی بالا کشید. تنفسش سرد بود و امید داشت بچه ها بتوانند لباس هایشان را بیابند. بسیار مضحک بود، اگر از آنجا فرار می کردند و از سرما می مردند.

اکنون واقعاً آتش سوزی شده بود. وقتی روی پشت بام ساختمان، زیر ستاره های آسمان رفت، آتش شعله ور را دید که از لبه ی سوراخی در مجاورت ساختمان زبانه می کشید. تعدادی از بچه ها و بزرگتر ها جلوی در اصلی جمع شده بودند. اما این بار بزرگترها پریشان بودند، و بچه ها خیلی وحشتزده تر.

لایرا صدا زد: ((راجر، راجر!)) و پانتالایمون که تبدیل به جفدی شده بود، علامت داد که او را دیده است. دقایقی بعد یکدیگر را دیدند. لایرا رو به او فریاد کشید: ((به آنها بگو با من بیایند!))

- نمی آیند... همه ترسیده اند...

- بهشان بگو، بر سر بچه های ناپدید شده چه بلایی می آورند! شیتانشان را با یک تیغ بزرگ از شان جدا می کنند. بگو همین بعد از ظهر چه دیدی. شیتان هایی را که آزاد کردیم. بگذار بدانند اگر فرار نکنند، این بلا بر سر آنها هم می آید.

راجر با قیافه ای عصبی به او خیره شده بود، ولی کمی بعد حواسش را جمع کرد و سردرگم به سمت نزدیکترین دسته ی بچه ها دوید. لایرا هم کاری را که او انجام داده بود، انجام داد، و هنگامی که سخنانش دهان به دهان می گشت، شیتان هایشان را از ترس بغل می کردند و فریاد می کشیدند.

لایرا فریاد کشید: ((تا گروه نجات برسد، عجله کنید و با من بیایید تا از این محوطه خارج شویم. بدوید.))

بچه هایی که صدایش را شنیدند، دنبالش رفتند و از کنار دیوار به طرف جاده ی روشن حرکت کردند.

پشت سر آنها، بزرگترها داد می زدند و بخش دیگری از عمارت با فریاد تکان دهنده ای فرو ریخت. جرقه ها به هوا می رفتند و شعله های آتش با صدایی مثل پاره کردن پارچه زبانه می کشید. اما نزدیک ترین و آزاردهنده ترین صدا که از میان آن همه سروصدا به خوبی شنیده می شد، که لایرا هرگز چنین صدایی چون آن نشنیده بود، ولی به سرعت آن را شناخت، این صدای زوزه ی نگهبانان تاتاری بود که همه گرگ بودند. ضعف به سر تا پای لایرا هجوم آورد و عده ای از بچه ها رویشان را برگرداندند و سر جایشان خشکیدند، زیرا نخستین دسته ی نگهبانان تاتاری داشتند با ژستی خستگی ناپذیر و سرعتی پایین به سوی آنها حمله ور می شدند. مسلح بودند و جثه ی خاکستری رنگ شیتان هایشان دنبالشان می دوید.

بعد چند برابر شدند. همه زره داشتند و چشمانشان از شکاف کلاه خود دیده نمی شد. تنها چشمان آنها چشم مشکی تفنگ و چشمان زرد شیتان هایشان بود.

لایرا سست شد. حتی فکر آن را نمی کرد که آن گرگها چقدر ترسناک هستند و اکنون که می دانست اهالی بولوانگار چقدر به سنت ها بی اعتنا هستند، از تصور دندانهای خونبار آنها وحشتزده می شد.

تاتارها دویدند تا جلوی ورودی جاده ی روشن، خط دفاعی تشکیل دهند و شیتانهای منظم و آموزش دیده ی آنها کنارشان آمدند.

لحظاتی بعد، صف دوم هم تکمیل شد، چون افراد زیادتری آمدند و در ضمن تعداد زیادی هم پشت سرشان بودند. لایرا نا امیدانه اندیشید: " بچه ها نمی توانند مثل جنگ در زمینهای گلی که با گل به بچه های کوره پزی حمله کنند، با سربازان بجنگند."

شاید هم شبیه باشد! به یاد آورد با گل به پهنای صورت یکی از بچه های کوره پزی زده بود و ایستاد تا گل را از چشمانش پاک کند و بچه های شهری هم بر سرش ریخته بودند.

آنجا گل بود و اینجا برف.

گلوله ی برفی بزرگی درست کرد و به نزدیکترین سرباز پرت کرد.

فریاد کشید: ((بزید به چشمانشان!))

بچه های دیگر نیز کارش را تکرار کردند. شیطان کسی به شکل پرنده در آمد و کنار گلوله ی برفی پروازکنان رفت تا گلوله مستقیم به هدف بخورد. بعد همه تکرار کردند و در عرض چند لحظه تاتارها سکندری خوران فحش می دادند و تف می کردند. لایرا جیغ کشید: ((سریع!)) و به سمت دروازه ی منتهی به جاده ی روشن رفت. بچه ها دنبالش رفتند. از کنار دندانهای گرگهای مهاجم فرار می کردند و با تمام توان، به طرف جاده ی روشن می رفتند.

صدای فریاد خشن یک افسر که دستوری داد، شنیده شد، بعد صدای گلنگدن تفنگها و بعد فریادی و بعد تنها صدایی که می آمد صدای تنفس و کفشهای بچه ها بود.

اگر تاتارها هدفگیری می کردند، تیرشان خطا نمی رفت. اما قبل از آنکه فرصت شلیک پیدا کنند، از یک تاتار فریادی از تعجب و از یکی دیگر صدای خفگی بلند شد.

لایرا ایستاد و برگشت و مردی دید که روی برفها افتاده و تیری با پره های خاکستری در پشتش فرو رفته. از درد پیچ و تاب می خورد و خون بالا می آورد، بقیه در جستجوی تیرانداز بودند، اما کمانداری دیده نمی شد.

بعد، از آسمان تیر دیگری فرود آمد و پشت سر کس دیگری خورد. مرد افتاد. افسر فریادی کشید و همه سرهایشان را رو به آسمان گرفتند.

پانتالایمون فریاد زد: ((ساحران!))

- بله، حتماً آنها بودند، لکه هایی سیاه، با لباس های مندرس و باوقار که در آسمان پرواز می کردند و هنگامی که لایرا داشت نگاه می کرد، یکی از آنها به طرف پایین آمد و تیر دیگری پرتاب کرد و مرد دیگری را نقش زمین کرد. همه ی تاتارها تفنگهایشان را به سمت بالا نشانه رفتند. بی هدف در تاریکی شلیک می کردند، به سایه ها و ابرها، و باعث شد تیرهای بیشتری بر آنها نشانه رود.

افسر فرمانده که شاهد فرار بچه ها بود، عده ای را مأمور تعقیب آنان کرد. برخی از بچه ها جیغ زدند. بعد تعداد بیشتری جیغ کشیدند. دیگر نمی شد جلوتر بروند. از هیکل غول آسایی که در تاریکی به سمت جاده ی روشن می آمد، وحشت کرده بودند.

لایرا داد زد: ((لورک بیرنسون!)) و قلبش از خوشحالی با شدت شروع به تپیدن کرد. خرس زره پوش که انگار چیزی جلودارش نیست، در یک لحظه از کنار لایرا رد شد و به صف تاتارها زد و از هر طرف تاتار، شیطان و اسلحه به اطراف پرتاب می شد. مکشی کرد و با زیرکی دور سربازان چرخید و به نگهبانان هرسو ضربه زد.

یک شیطان گرگ به او پرید. خرس میان زمین و هوا مشتی به او زد. آتش از او زبانه کشید، روی برفها افتاد و محو شد و صاحبش هم در جا مرد.

افسر تاتار که می دید دچار یورشی دو جانبه شده، تحمل نکرد، با صدای بلند دستوری داد و سربازان دو قسمت شدند،

برای جنگیدن با ساحران و تعداد بیشتری برای جنگیدن با لورک بیرنسون. سربازان شجاع او در گروه های چهارتایی زانو زده و تیر پرتاب کردند. در هنگامی که لورک به سمت آنها آمد، با دیدن قامت بزرگ او به سرعت عقب رفتند. دقیقه ای بعد همه مرده بودند. لورک دوباره یورش برد. ضربه می زد، می غرید، خورد می کرد و گلوله ها مثل حشراتی ناچیز از نزدیک او رد می شد و به او هیچ صدمه ای نمی رساند. لایرا بچه ها را به فضای تاریک آنطرف قسمت روشن دعوت می کرد. باید فرار می کردند، چون آدم های بولوانگاری حتی از تاتارهای وحشی هم خطرناک تر بودند. پس بچه ها را خبر و به جلو رفتن ترغیب کرد. در هنگامی که نور پشت سرشان سایه های بلندی روی برف می انداخت، لایرا حس می کرد دلش به تاریکی عمیق

شب قطبی و سرمای پاکیزه گرایش دارد و مثل پانتالایمون که حالا خرگوش شده و با شادی جست و خیز می کرد، به سمت جلو خیز برداشت.

کسی گفت: ((کجا می رویم؟ ... آنجا که غیر از برف چیزی نیست!))

لایرا در جواب آنها گفت: ((بیش از پنجاه کولی برای نجات می آیند. حتماً بعضی از آنها بستگان برخی از شما هستند. هر خانواده ی کولی که فرزندی گم کرده اند، کسی را فرستاده اند.))

پسری گفت: ((اما من کولی نیستم!))

- مهم نیست، تو را هم می برند.

کسی با بد اخلاقی پرسید: ((کجا؟))

- به خانه. من برای این به اینجا آمده ام تا شما را نجات دهم و کولی ها شما را به خانه تان ببرند. فقط اگر کمی جلوتر برویم، پیدایشان می کنیم. خرس با آنها بوده، پس زیاد دور نیستند.

یکی از بچه ها داشت می گفت: ((آن خرس را دیدی؟ وقتی یک شیتان را کشت، صاحبش طوری مرد که انگار قلبش را بیرون کشیدند!))

دیگری گفت: ((من فکر می کردم که هرگز نمی شود شیتان ها را کشت!))

دختری گفت: ((چیزهایی که درباره ی کار های آنجا می گویند، راست است؟))

لایرا گفت: ((البته. هیچ وقت تصور نمی کردم کسی بدون شیتانش باشد. اما در راه آمدن به اینجا پسری را پیدا کردیم که بدون شیتانش بود. اسمش تونی ماکاریوس بود و دائم سراغ شیتانش را می گرفت و می خواست آن را پیدا کند.))

کسی گفت: ((من او می شناسم.)) و بقیه هم با او همراه شدند: ((درست است، تقریباً هفته ی پیش بود که او را بردند.))

لایرا گفت: ((خب، شیتانش را جدا کرده بودند.)) می دانست حرفش روی آنها تأثیر خواهد گذاشت.

- و مدت کوتاهی بعد از اینکه پیدایش کردیم، مرد. هر شیتانی را که جدا می شود، در قفسهایی مربعی در ساختمان پشت ایستگاه می گذارند. ((

راجر گفت: ((حق با اوست. لایرا در تمرین آتش سوزی آزادشان کرد.))

بیلی کاستا گفت: ((من هم دیده ام. داول نمی دونستم چی هستند، اما بعد دیدم با یک گاز به سمت آسمان رفتند.))

پسری پرسید: ((چرا باید آدم ها را شکنجه دهند و شیتانشان را جدا کنند؟ چرا؟))

کسی با تردید گفت: ((شاید غبار.))

ولی پسرک مسخره کنان گفت: ((غبار چیست؟ من که به این مزخرفات اعتقاد ندارم. چنین چیزی وجود ندارد.))

کس دیگری گفت: ((بیاید ببینیم چه بلایی دارد بر سر کشتی هوایی می افتد!))

همه برگشتند و پشتشان را نگاه کردند. در آن سوی محوطه ی روشن، جایی که هنوز می جنگیدند، تنه ی کشتی بزرگ هوایی دیگر در کنار دیرک شناور در هوا نبود، سر آزاد آن به طرف پایین می آمد، در پشت آن کره ای به سمت بالا حرکت می کرد...

لایرا جیغ زد: ((بالن لی اسکارزیه !)) و دستانش را از زیر دستکش به هم کوبید.

بقیه ی بچه ها متوجه نشده بودند. لایرا آنها را به سوی جلو هدایت کرد و بسیار تعجب کرده بود که هوا نورد چگونه با بالنش تا آنجا آمده. اینکه چرا بالنش را از گاز پر می کند، معلوم بود. چه فکرهای خوبی! اینطوری هم خودشان فرار می کردند و هم امکان تعقیب را از دشمنشان می گرفتند.

گفت: ((حرکت کنید، وگرنه یخ می زنید. عجله کنید!))

چون عده ای از شیتانها و بچه ها از سرما شکایت داشتند و با صدای بلند و نازک، ناله می کردند.

پانتالایمون شرایط را ناراحت کننده دیده و تبدیل به گرگ شد و به شیتان دختری که سنجاب بود و روی شانه اش افتاده بود و ناله می کرد، پیشنهاد داد: ((برو توی پالتو. بزرگ شو تا او گرم شود.)) شیتان دختر عصبی و وحشتزده توی پالتوی پشمی او رفت.

اشکال اینجا بود که پشم به اندازه ی خز گرم نبود، اهمیتی نداشت که داخل پالتو را چقدر با لایه های پشم پوشانده باشند. بعضی از بچه ها پف کرده حرکت می کردند، خیلی لباس پوشیده بودند، اما لباسهایشان ساخت کارخانه هایی بود که از سرمای قطب خبر نداشتند. بنابراین با آن سرما مطابقت نداشت، پالتوی لایرا زمخت و بدبو بود، اما گرما را در خود نگاه می داشت.

لایرا به پانتالایمون گفت: ((اگر زود تر با کولی ها روبرو نشویم، هیچ کدام زنده نمی مانند.))

- پس به حرکت تشویقشان کن. کافی است دراز بکشند تا از پا در آیند. به یاد داری که فاردرکورام چه گفت...

فاردرکورام داستان سفرهایش به شمال را برای لایرا تعریف کرده بود، همینطور خانم کولتر، لایرا احساس می کرد اینجا دروغ نمی گوید. اما هردو داستان این را می گفتند که باید به حرکت ادامه داد.

پسر بچه ای پرسید: ((مقدار راه زیاد دیگری باید راه برویم؟))

دختری گفت: ((آنقدر در این بیرون راهمان می برند تا ما را بکشند.))

دیگری گفت: ((اینجا بودن بهتر از آن داخل بودن است.))

- من آنجا را ترجیح می دادم، حداقل آنجا نوشیدنی و غذای گرم بود.

- ولی همه اش در آتش، سوخته!

- اینجا چه؟ شرط می بندم از گرسنگی می میریم...

مغز لایرا از سوالات گنگ پر بود، که مثل ساحران در ذهنش پرواز می کردند، دور و دست نیافتنی بودند و شکوه و هیجانی را احساس می کرد که خودش هم دلیلش را نمی فهمید، اما همان کافی بود تا قدرت بگیرد. دختر بچه ای را از برف بیرون کشید، پسری را که کند حرکت می کرد، به جلو هل داد، و به همه گفت: ((ادامه بدهید! ردپای خرس را پیش بگیرید، او با کولی ها آمده، پس ردپای او ما را به آنها خواهد رساند. فقط نایستید!))

دانه های درشت برف می باریدند. به زودی ردپای لورک بیرنسون را پر می کرد. حالا دیگر نور بولوانگار قابل دیدن نبود و شعله های آتش فقط به صورت نورهای پریده رنگ دیده می شد. تنها روشنایی از بازتابش نور بی فروغی بر زمین برفی حاصل می شد. ابرهای ضخیم، آسمان را گرفته بود. پس نه مهتاب و نه درخشش شمالی را می شد، دید. اما بچه ها، کورگونه ردپاهای عمیق لورک بیرنسون را دنبال می کردند.

لایرا تشویق می کرد، می ترساند، هل می داد، ناسزا می گفت، می کشید، به آرامی بلند می کرد و پانتالایمون با توجه به وضعیت هر شیتان می گفت که کار درست برایش چیست.

با خود می گفت: ((آنها را نجات می دهم. برای این کار لعنتی به اینجا آمدم و حتماً نجاتشان می دهم.))

راجر هم از او تقلید می کرد، و بیلی کاستا جلوتر از همه بود، چون چشمانش از همه بهتر می دید. مدتی بعد بارش برف چنان زیاد شد که داستان هم را برای اینکه گم نشوند گرفتند و لایرا می اندیشید که شاید اگر در برف گودالی بکنند و کنار هم دراز بکشند، شاید بتوانند یکدیگر را گرم کنند...

سپس صداهایی به گوش رسید. صدا از موتور بود، نه تپ تپ سنگین کشتی هوایی، بلکه صدایی ظریف تر، مثل

ویزویز زنبور. محو می شد و دوباره به گوش می رسید.

و... صدای پارس سگ؟ سگ های سورتمه؟ آن صدا نیز از فاصله ای به گوش می رسید که نزدیک نبود و به سختی تشخیص داده می شد، چون میلیونها دانه ی بزرگ برف که سوار بر باد به این سو و آن سو می رفتند، مانع آن می شد که صدا به خوبی شنیده شود. شاید صدا از سگهای سورتمه ی کولپها بود، یا شاید ارواح خبیث تاندر، یا شاید هم شیطان های رها شده که به دنبال صاحبشان می گشتند.

بعد لایرا چیزی دید... در برفی که نوری وجود نداشت، شاید از ارواح بود، اما بعد دایره وار شد و به سمت بولوانگار می رفت. نور زرد رنگ چراغ نفتی بود، نه نور سفید لامپ برقی و متحرک بود. صدای زوزه نزدیکتر می شد و قبل از آنکه لایرا بفهمد خواب است یا بیدار، اطرافش را آشنایی قامت‌هایی فرا گرفت و مردانی پوشیده در خز از زمین جدایش ساختند؛ بازوی قدرتمند جان فا، او را از زمین بلند کرد و فاردور کورام با شادی خندید. در میان برف و بوران، کولی ها بچه ها را سوار بر سورتمه می کردند و با خز می پوشاندند و به آنها گوشت جویدنی سگ ماهی می دادند. تونی کاستا هم بود، بیلی را در آغوش گرفت و چند ضربه ی آرام به او زد و در آغوشش او را از خوشحالی تکان داد. و راجر... به فاردور کورام گفت: ((راجر همراهان است. در اصل برای نجات او آمدم. مجبوریم به دانشگاه جردن برگردیم. چه صدایی است که می آید؟...))

دوباره صدای همان غرش می آمد، همان صدای موتور، مثل وزوز پرنده ی جاسوس که چند هزار برابر شده باشد. بعد ضربه ای به او وارد شد که باعث شد بر زمین بیفتد، و پانتالایمون از او دفاع نکرد، زیرا میمون زرین...
خانم کولتر...

میمون و پانتالایمون کشتی می گرفتند، به یکدیگر چنگ می انداختند و گاز می گرفتند. پانتالایمون طوری تغییر شکل می داد که به زحمت دیده می شد و مبارزه می کرد: پاره می کرد، چنگ می انداخت و گاز می گرفت. در این میان خانم کولتر که چهره اش در خز سرد و خیره کننده بود، داشت لایرا را به سورتمه ای موتور دار می برد و لایرا هم مثل یک شیطان مقاومت می کرد. برف، چنان زیاد بود که در فاصله ای کم گم شده بود و نور چراغ سورتمه فقط دابه های برف نزدیک را نشان می داد.

لایرا رو به کولی هایی که در آن برف کورکننده در نزدیکی آنها ایستاده بودند اما جایی را نمی دید، فریاد می زد: ((به من کمک کنید! فاردور کورام، لرد فا! خدایا کمک کن!))

خانم کولتر با صدایی خشن به زبان تاتارهای شمال دستوری داد. از درون برف یک دسته تاتار آمد، با تفنگ، و شیتانهای گرگی شان که می غریدند. سرگروهشان خانم کولتر را دید و با یک دست لایرا را بلند کرد، انگار عروسک است، و او را توی سورتمه پرت کرد و او متعجب و حیرت زده بود. صدای شلیک آمد، بعد یکی دیگر و کولی ها تازه فهمیده بودند

چه شده. اما شلیک به هدف هایی که دیده نمی شوند، آن هم در شرایطی که تا دو متر جلوتر را بیشتر نمی شود دید، خطرناک است. تاتارها حالا اطراف سورتمه حلقه زده بودند و آماده بودند به سوی مقابل شلیک کنند. کولی ها جرئت تیراندازی نداشتند، چون می ترسیدند به لایرا بخورد.

اووه، چه احساس بدی، چقدر خسته بود!

حیران بود و سرگیجه داشت. خودش را بالا کشید و پانتالایمون را دید که هنوز مایوسانه به جنگ با میمون مشغول بود و شیتان گرگی دیگر دندانهایش را دور بازوی میمون انداخته بود. تغییر شکل نمی داد، اما با سرسختی او را محکم چسبیده بود. او چه کسی بود؟

راجر که نبود، اما بله! راجر بود که با مشت به جان خانم کولتر افتاده بود و به او لگد می زد و تا خواست سرش را به سر او بکوبد، یکی از تاتارها مثل حشره ای به کنار پرتش کرد. حالا تصویری پریشان دیده می شد: سفید، سیاه. چیزی سبز و با سرعت که از جلویش رد شد. سایه های مشکی، نورهای متحرک...

گرد باد بزرگی لایه های برف را کنار زد و لورک بیرنسون پدیدار شد و صدای فلز بر روی فلزی دیگر می آمد. دقیقه ای بعد آرواره های بزرگش به چپ و راست بسته می شد، پنجه اش سینه ی پوشیده از زره اش را می شکافت...

بعد کسی لایرا را با قدرت از جا بلند کرد و راجر را هم بلند کرد، او را از دست خانم کولتر بیرون کشید و شیتانهای بچه ها که دو پرنده شده بودند، به آنها چسبیده بودند و با ترس می لرزیدند. بعد لایرا کنار خود در هوا ساحره ای را دید، یکی از سایه های باوقار و ژنده پوش که در آسمان بود، اما این بار آن قدر نزدیک بود که می توانست لمسش کند، ساحره در دستان برهنه اش کمانی داشت، در آن هوای سرد، بازوهای عریانش را حرکت داد تا زه کمان را بکشد و به شکاف کلاهخود نزدیک ترین تاتار بزند.

تیر با شدت به مرد خورد و تا نیمه اش فرو رفت. بعد شیتان گرگ مانند مرد توی هوا ناپدید شد، پیش از اینکه روی زمین بیفتد.

لایرا و راجر را در هوا قاپیدند و بردند و هنگامی که دوباره خودشان شدند، دیدند با انگشتانی لرزان از یک شاخه که ساحره ی جوان با وقار محکم بر آن تکیه کرده بود، آویزان هستند، بعد ساحره، شاخه را به سمت پایین و چپ تکان داد و زمین بزرگ نمایان شد. تگزاسی گفت: ((پپر داخلش، دوستت هم بیار. خرسه را ندیدی؟))

لایرا سه ساحره را دید که طنابی را دور صخره پیچیده اند و آن را نگه داشتند و مثل لنگر برای بالن کار می کنند.

رو به راجر فریاد زد: ((بیا داخل.))

و از لبه ی چرمی سبد بالن خود را بالا کشید تا روی تل برف گرفته ی داخل آن بیفتد. چند ثانیه بعد، راجر روی او فرود آمد، ب عد صدایی مثل نعره یا زوزه ای بلند شد که زمین لرزید.

اسکارزبی داد زد: ((عجله کن لورک، سوار شو، دوست عزیز!)) وقتی خرس سوار شد، باعث شد صدای خم شدن چوب سبد بیاید. هوانورد دستانش را به علامت خاصی پایین برد و ساحران طناب را رها کردند. دذ بالن لحظه ای بعد زمین از دید خارج شد و آنها سریع و سریع تر صعود می کردند طوری که لایرا با خود گفت: ((هیچ موشکی نمی تواند با این سرعت زمین را ترک کند. لایرا در کف سبد

نشسته بود، راجر را گرفته بود و با شتاب حرکت بالن به کف سبد چسبیده بود.

سریع بلند شد و به طرف برفهای آسمان رفت، با سرعتی که برای لایرا قابل باور نبود.

لی اسکارزبی با شادمانی می خندید و به شیوه ی تگزاسی ها فریاد می کشید و لورک بیرنسون داشت به آرامی زره اش را باز می کرد، به طور ماهرانه ای پنجه هایش را درون تمام اتصال ها فرو می کرد و آنها را با یک چرخش باز می کرد و تکه ها را جدا جدا روی هم می گذاشت.

خارج از بالن صدای ویژ و ویژ هوا بین برگ های سوزنی کاج و لباس ساحره ها،

نشان می داد که آنها دارند در آسمان بالن را همراهی می کنند، کم کم نفس لایرا به جا آمد، تعادل پیدا کرد و ضربان قلب اش به حالت عادی برگشت.

سبد بزرگ تر از آن بود که تصور می کرد، وسایل دیگر بود که قابل تشخیص در مه نبودند.

خارج از بالن صدای ویژ و ویژ هوا بین برگ های سوزنی کاج و لباس ساحره ها،

نشان می داد که آنها دارند در آسمان بالن را همراهی می کنند، کم کم نفس لایرا به جا آمد، تعادل پیدا کرد و ضربان قلب اش به حالت عادی برگشت.

سبد بزرگ تر از آن بود که تصور می کرد، وسایل دیگر بود که در مه قابل تشخیص نبودند؛ لباس های گرم، تجهیزات علمی، کپسول هوا و یک عالمه وسایل دیگر بود که در مه نمی شد تشخیص داد چه هستند.

لایرا نشست و نگاهی به اطراف انداخت و گفت: ((داریم توی ابر می ریم ؟))

- بله. اینجا سرد است، قبل از آنکه دوست ات قندیل ببندد، او را در خز بپوشان. اما وقتی از اینجا رد شویم، سردتر هم می شود. بانو ساحره ای می خواهد با تو صحبت کند.

لایرا گفت: ((لورک، ممنون که آمدی.))

لورک توجهی نکرد.

خرس غرشی کرد و نشست تا خون روی بدنش را بلیسد و پاک کند.

راجر نگران بود، وزن خرس باعث شده بود که سبد بالن به یک سو کج شود اما مشکلی نبود، لایرا با رضایت کنار سبد

رفت و با چشمانی گشاده به ابرهای رونده چشم دوخت.

- چطور ما را پیدا کردید ؟

- اول تعیین جهت می کنیم، بعد می توانیم بنشینیم و با هم گپ بزنیم.

چند ثانیه بعد، بالن کاملاً از ابرها خارج شد و هنوز داشت سریع بالا می رفت و در آسمان اوج می گرفت. دقیقاً بالاتر بالن در جریان تند باد افتاد. عجب منظره ای ! بالای سرشان اورورا داشت با روشنی و تلالویی که او هرگز ندیده بود، می درخشید. بخشی از آن شعاع های نوری بودند که مثل بال فرشتگان می لرزیدند و از هم جدا می شدند؛ امواج درخشان و با شکوه از صخره های نامریی به برکه ای خروشان می ریخت یا همچون آبخاری عظیم بود.

نفس لایرا از دیدن این منظره بند آمده بود، بعد به پایین نگاه کرد و صحنه ای شگفت انگیزتر را دید.

تا آنجا که چشم می دید، در همه ی آفاق و از هر سو دریایی بی کران از سفیدی مطلق کوه ها و شکاف هایی مه گرفته در اینجا و آنجا، دیده می شد، اما بیشتر شبیه به یک حجم بزرگ یخی بود. و بر فراز آن ساحران یکی یکی، دو تا دو تا، یا در گروه های بزرگ تر روی شاخه های کاج بدون هیچ زحمتی در حال پرواز بودند و به این سو و آن سو می شدند تا تغییر جهت بدهند و به سمت بالن می آمدند. و یکی از آن ها، همان کمانداری بود، که لایرا را از دست خانم کولتر نجات داده بود، مستقیم به کنار سبد پرواز کرد. جوان بود، جوان تر از خانم کولتر، و پوستی روشن و چشم هایی سبز و سرزنده داشت؛ مثل سایر ساحران، لباسی از ابریشم سیاه بر تن داشت، اما خز نپوشیده بود نه کلاهی به سر داشت و نه دستکشی به دست کرده بود، ظاهراً به هیچ وجه احساس سرما نمی کرد. و زنجیره ای از گل های سرخ بر سر داشت و روی شاخه ی کاجش نشسته بود، و جلوی چشم های حیرت زده ی لایرا آن را هدایت می کرد، انگار که اسب باشد.

- لایرا ؟

- بله. و شما سرافینا پکالا هستید ؟

لایرا همانجا فهمید که چرا فاردر کورام عاشق او بوده و چرا قبلش را شکسته است، فاردر کورام داشت پیر می شد، ولی سرافینا چند نسل جوان مانده بود.

هر چند تا قبل از آن هیچ کدام از اینها نمی دانستند.

- خودم هستم.

ساحره با صدایی که شبیه به صدای موسیقیایی و وحشی اورورا بود، گفت: ((نشانه خوان همراهت است؟))

- بله. توی جیبم است، صحیح و سالم.

صدای بال هایی بزرگ خبر از آمدن کسی دیگر را می داد، بعد کنار ساحره پرواز کرد و چیزی گفت و رفت تا دایره وار

به دور بالن پرواز کند؛ شیتانش بود، همان غاز خاکستری.

سرافینا پکالا گفت: ((کولی ها بیست و دو نگهبان و نه نفر از پرسنل را کشته اند، و بقیه ی قسمت های ساختمان

بولوانگار را که هنوز سرپا بوده، آتش زده اند.))

- می خواهند همه ی ساختمان را ویران کنند ؟

- بله.

- همه شان صحیح و سالم اند ؟

- بله.

لایرا نمی توانست جلوی خود را بگیرد تا از آن صدای دلنشین چیزی نپرسد.

- خانم کولتر چی شد ؟

- هیچ خبری از او نیست.

سرافینا پکالا فریادی بلند سر داد و بقیه ی ساحره ها جمع شدند و به سمت بالن پرواز کردند. سپس گفت: ((آقای

اسکارزبی، لطفاً طناب را بدهید.))

- خیلی ممنون، خانم. فکر کنم، بهتر باشد کمی بالاتر برویم. هنوز داریم اوج می گیریم. چند نفر از شما می توانند ما را

به شمال بکشند ؟

ساحره فقط گفت: ((ما قوی هستیم.))

لی اسکارزبی داشت، حلقه ای طنای ضخیم را به حلقه ی آهنی با پوشش چرمی وصل می کرد، که طناب های دیگر از

بالای کیسه ی گاز بالن به آن وصل بود، و خود سبد به آنها آویخته بود.

می کرد که طناب هایی دیگر از بالای کیسه ی گاز بالن به آن وصل بود و خود سبد به آنها آویخته بود.

وقتب طناب محکم شد، لی اسکارزبی، سر آزاد آنها را پرت کرد و شش ساحره به سرعت به سمت آن رفتند، آن را

گرفتند و شروع به کشیدن کردند و شاخه کاج شان را به سمت درخشش شمالی هدایت می کردند.

در حینی که بالن به آن سو حرکت می کرد، پانتالایمون پرستوی دریایی شد و رفت و بر لبه ی سبد نشست. شیتان راجر

بیرون آمد تا تماشا کند، اما زود توی لباس های او برگشت، چون فقط لی اسکارزبی بیدار بود، راجر مثل لورک

بیرنیسون خوابش برده بود.

لی اسکارزبی داشت به آرامی سیگاری باریک را می جوید و به ابزارها و دره هایش نگاه می کرد.

سرافینا پکالا گفت: ((خب، لایرا، می دانی چرا داری پیش لرد عَزریل می روی ؟))

- البته. برای اینکه واقع نما را به او بدهم.

لایرا خیلی تعجب کرد، هرگز فکر نمی کرد، چنین سؤالی از او پیرسند ، واضح بود. قسمت اولش را که فراموش کرده بود، حالا به خاطر آورد.

- می خواهیم کمک اش کنیم تا فرار کند، بله ... کمکش کنم تا فرار کند ... یا اینکه ... یا این که ...

اما در حینی که این را می گفت، حالتی تا امید داشت. فرار از اسوالبارد ؟ غیر ممکن بود.

لایار سرسختانه اضافه کرد: ((به هر حال سعی می کنیم.))

سرافینا پکالا گفت: ((چیزهایی هست که باید به تو بگویم.))

- درباره ی غبار ؟

- بله، درباره ی این هم هست.

این اولین چیزی بود که لایرا می خواست بداند.

- اما حالا نه، وقتی بیدار شدی، با هم حرف می زنیم. تو خسته ای و پرواز طولانی را در پیش رو داریم.

لایرا خمیازه ای کشید، خمیازه ای که زوده هایش را پر کرد و فکش صدا داد، یک دقیقه هم طول کشید، یا خودش این طور احساس کرد و علیرغم میلش نمی توانست در برابر خواب مقاومت کند. سرافینا پکالا، چشم هایش را لمس کرد و در حینی که در کف سبد دراز می شد، پانتالایمون پایین آمد، قاقم شد و به کنار گردن او، که جای خوابیدنش بود، رفت.

ساحره سرعت شاخه اش را ثابت کرد تا کنار سبد بماند و به این ترتیب به سمت شمال و اسوالبارد بروند.

پایان فصل شانزدهم..

آیا از ترجمه این سایت راضی هستید ؟

آیا دنیای فیلیپ پولمن شما را به خود جذب کرده است ؟

آیا مایل به مطالعه ادامه رمان هستید ؟

نظرات خود را در تاپیک " نیروی اهریمیش " و یا به آدرس پست
الکترونیکی info@afsaneha.ir ارسال نمایید.

سایت های همکار در دریافت این فصل :

WWW.NEVISANDE.IR

WWW.AFSANEHA.IR

WWW.REDFOX.IR

عوامل اهریمنی اشن

Soon to be *The Golden Compass* motion picture



Contains
NEW material
previously
unavailable in
paperback

دار الفنون
شمالی

فیلیپ پولمن

“One of the supreme literary dreamers
and magicians of our time” Guardian

Alireza Pourhassan

فهرست فصول

بخش سوم : اسوالبارد ؛ شامل :

۱۸- یخ و مه

۱۹- اسارت

۲۰- پیکار خونین

۲۱- استقبال لرد عزریل

۲۲- خیانت

۲۳- پلی به ستارگان

توضیحاتی که بایستی قبل از آغاز کتاب بخوانید :

- ۱- این کتاب با همکاری سایت روباه سرخ تهیه شده است.
- ۲- کلمه ی شیتان موجودی است، خالق ذهن نویسنده کتاب. این موجود دائماً با انسان مورد نظر همراه است و تا قبل از سن بلوغ انسان همراه می تواند تغییر کند.
توجه : حرف " ش " این کلمه ساکن است.
- ۳- قطب نمای طلایی - نام فیلم کتاب اول - اولین بخش از سه گانه ی نیروی اهریمیش، است. وقایع بخش اول این جلد در دنیایی رخ می دهد که همچون دنیای ماست اما تفاوت های زیادی با مال ما دارد. بخش دوم نیز در دنیای شناخته شده ای رخ می دهد و بخش سوم بین این دو دنیا است. (از کتاب)
- ۴- ترجمه، ترجمه ای است تخصصی و با همکاری دیگر سایت ها که اسامی خاص تا حد امکان روان ترجمه شده اند.
- ۵- نام انگلیسی اسامی خاص مهم از فصل دوم به بعد در پاورقی ذکر شده اند.

کلیه ی حقوق این اثر فرهنگی-ادبی، متعلق به وبسایت افسانه ها و بخشی از آن نیز متعلق به وبسایت روباه سرخ می باشد و هرگونه کپی برداری تنها با نام مترجمین و وبسایت مربوطه مجاز می باشد.

WWW.AFSANEHA.IR

WWW.REDFOX.IR

مترجم این فصل: علیرضا شاهوران

ویراستار: نیما کهندانی

فصل هجدهم: یخ و مه

لی اسکارزی، جامه خز داری را به لایرا پوشاند. او خودش را حلقه کرد و به راجر نزدیک تر شد ... در حالی که بالن به سمت قطب پیش می رفت. خلبان بالن هر لحظه دستگاه ها را چک می کرد. در حالی که سیگار خاموشش به لبش بود(به خاطر احتمال اشتعال بالن آن رو روشن نمی کرد) بیشتر به درون پالتویش فرو رفت. ب عد از چند لحظه گفت: ((پس این دختر کوچولو خیلی مهمه، نه؟))

سرافینا جواب داد: ((خیلی بیشتر از اونی که خودش فکر می کنه!))

- آیا این به این معنیه که ما در جلوتر، باز هم با تعقیب ارتش مواجهیم؟ می دونی که تمام عمرم تجربه کسب می کردم. من به عنوان یه فرد با تجربه میگم که نمیتونم هزینه دستگیر شدن و شلیک به بالونم رو بدم. من سعی نمی کنم سفرتون رو خراب کنم ... باور کن... ولی جان و کولی ها به من پولی دادن که واسه زمان سفر و مهارت من کافیه و خوب... هزینه سفر معمولی بالن رو هم جبران می کنه ولی من جنگ رو در قرار داد نیاوردم و بزار بهت بگم وقتی ما توی زادگاه لارک بیرینسون فرود اومدیم، مسلماً جنگ وجود داره.

و بعد تکه سیگارش رو به دریا انداخت.

- خلاصه می خواستم بدونی که من چه انتظاری از جر و دعوا و هیاهوی اون دارم و امیدوارم اونطوری نشه.

سرافینا گفت: ((ولی قبلاً هم جنگ بوده و اون موقع تو جنگیدی!))

- درسته، ولی مسأله اینه که من وقتی پولو گرفتم، فکر کردم یه جابجایی سادست و پول اونو گرفتم... ولی بعد از اون غوغا، حالا تعجب می کنم یه جابه جایی ساده چه مسئولیت هایی می تونه داشته باشه.

چه من مجبور به در خطر انداختن زندگیم باشم یا چه این بچه کوچولو دشمنانی تو اسوالبارد داشته باشه که خیلی خطرناک باشن، به هر حال، من اینو با یه گفتگوی ساده ذکر کردم!

جادوگر گفت: ((آقای اسکارزبی! ای کاش می تونستم به تمام سؤالات شما پاسخ بدم اما تمام چیزی که می تونم الآن بهتون بگم، اینه که در حال حاضر، چه انسان چه خرس و چه جادوگر، تمام ما الآن توی جنگ هستیم، چه بخوایم و چه نخوایم درگیریم. چه شما در اسوالبارد با خطر مواجه بشین و یا سالم، در حال پرواز شما به مستخدم هستین... به سرباز...

- خوب، سرعت عمل بالایی بود... برای من مثل یه میمونه انسان نماست که دو انتخاب بیشتر نداره... یا دستشو بالا کنه... یا نکنه!

- ما در زندگی انتخاب دیگه ای نداریم، آقای اسکارزبی... وگرنه می تونستیم متولد نشیم!

- اووه، البته! من شغلی رو که انتخاب کردم، دوست دارم... جایی رو که مجبورم برم دوست دارم... غذایی رو که می خورم، دوست دارم... صندلی رو که باید روی اون بشینم، دوست دارم... در این شرایط تو آرزوی یه انتخاب رو نداری؟ سرافینا متفکرانه گفت: ((شاید منظور ما واقعاً انتخاب نباشه. ساحران هیچ چیز ندارن، پس ما هیچ اهمیتی برای سود کردن و ارزش اشیا قائل نیستیم و برای ما که صد ها سال زندگی کردیم، این واقعیت روشنه که فرصتهای انتخاب، دوباره تکرار می شوند و همچنین ما ساحران نیاز های متفاوتی داریم، مثلاً تو نیاز داری که بالونت رو تعمیر کنی و اون رو در وضعیت خوبی قرار بدی و اون زمان می بره، اما برای ما که در پروازیم، این زمان زمان زاری و غصه خوردنه، وقتی به چیزی نیازی نداری نیازی هم به وقت صرف کردن و حل مشکل نداشته نداری. فکر نکن من می گم ما از کمک به همدیگه امتناع کنیم. اگر جنگی پیش بیاد و ما توش مجبور به جنگ باشیم، دیگه هیچ فکری در باره عوامل جنگ یا چیز هایی که توش از دست می دیم، نمی کنیم.

- خب، من با تو موافقم ولی اینها ارزش جنگ نداره... تو وضع دشوار منو می بینی. من یه هوانورد ساده ام، دوست دارم روزم رو در آرامش به سر ببرم، یه مزرعه کوچیک بخرم و چند تا گوسفند توش پرورش بدم، چند تا اسب... تو درست می گی... هیچ چیز با شکوهی نمی خوام... نه کاخی، نه برده ای... فقط و فقط یه زندگی ساده و آروم... یه سیگار... یه بطری ویسکی... صندلی و نسیم عصر... آه... ولی خوب خانم، همه اینها پول می خواد... که من دارم واسش جون می کنم. ولی خسته کنندست.

- میدونی، آقای اسکارزبی، یه تفاوت دیگه هم بین ما هست، یه ساحره تا وقتی نتونسته پرواز کردنو تموم کنه، نمی میره.

- من به شما حسادت می کنم ولی مجبورم به همین قانع باشم... چون منبع ارضا کننده دیگری پیدا نمی کنم... ولی می دونی، پرواز کردن به چشم من فقط یه شغله... همین و بس. من ممکنه به خوبی یه مکانیک بتونم شمع ها رو تنظیم کنم یا به خوبی، محفظه گاز رو تعمیر کنم... اما من اینو انتخاب کردم... یه انتخاب آزاد... .

- تو درباره سرنوشت حرف می زنی... اگر سرنوشت ما این جور تنظیم شده بود، من مطمئن نیستم که اونو بیشتر از زمانی می پسندیدم که بدون اطلاع در یک جنگ نام نویسی کرده باشم!
- سرنوشت خوب...جایی که خواسته های من آزاد بود و بهشون می رسیدم... و سرنوشت این بچه طوری بود که اون از همه، اینجا خوشحال تر و رها تر بود... تو می خوای به من بگی سرنوشت مثل ساعت جلو میره و ما بازیچه اون هستیم؟
- ما، همه، موضوعات سرنوشتیم... اما ما طوری رفتار می کنیم که انگار نیستیم... در باره این بچه پیشگویی غریبی شده... تقدیر اون به گونه ای که باعث پایان سرنوشت می شه... اون باید این کارو انجام بده در حالی که خودش نمی دونه چکار باید بکنه... مثل حالت طبیعی هر کس دیگه ای. و اگر به اون گفته بشه که چکار می کنه یا مقدر شده که چه بکنه... اون شکست می خوره و مرگ هم همه جا رو در بر می گیره... پیروزی یأس و نومیدی... تا ابد... عالم کائنات هیچ چیز همیشه جز چند ماشین. کور... و بدون فکر... بدون احساس... بدون زندگی...
- آنها به لایرا نگاه کردند... کسی که الان خواب بود، گرچه از زیر باشلق، او چیز زیادی به حساب نمی آمد.
- هوانورد گفت: ((من فکر می کنم، قسمتی از وجود خودش به کاری که می کنه آگاهه... بهش نگاه کن! انگار برای کارش آماده است! راستی در باره اون پسر کوچولو چی؟ می دونی اون این همه راهو اومده تا اونو از دستان روح شیطانی اونجا نجات بده! اونا توی آکسفورد یا یه جای دیگه هم بازی بودن... اینو می دونستی؟))
- اوه، آره... لایرا چیزی رو همراه خودش داره که بی نهایت با ارزشه. و گویا سرنوشت از اون به عنوان وسیله ای استفاده می کنه که بتونه اون رو به پدرش برسونه. پس اون این مسیر طولانی رو اومده تا دوستش رو پیدا کنه ولی نمی دونه که سرنوشت دوستش رو به قطب آورده به این هدف که اون می تونه، دنبال کنه و چیزی رو به پدرش بده.
- پس تو اینجوری برداشت می کنی، هان؟
- برای اولین بار چهره ساحره نامطمئن به نظر رسید و گفت: ((اینجوری به نظر می رسه... ولی من نمی تونم تاریکی رو بخونم. و خیلی احتمال داره که من در پیشگویی اشتباه بکنم.))
- می شه پپرسم چجوری شما وارد این ماجرا شدید؟
- ما خطای هرچه که اونها تو بولونگار انجام میدن رو حس می کنیم... با تمام وجود. و لایرا دشمن اونهاست. پس ما هم دشمن اونهاییم، باید بگم، اتحاد و دوستی من با کولی ها به زمانی بر می گرده که فارد در کورام جون من رو نجات داد. ما این کار رو به دعوت اونها انجام می دیم. و اونها به فرمان لرد عزریل احترام می گذارن.

- خوب، پس تو واسه خاطر اونها داری با بالون به اسوالبارد میری، ولی آیا این دوستی اونقدر گسترده هست که بتونیم برگردیم؟ زمانی که شما به اونجا برسین، من در بالن باید منتظر بمونم و منتظر عفو خرس ها باشم! این بار هم من دارم در عالم دوستی اینو از شما می پرسم!

- اگر ما می تونستیم به شما کمک کنیم که به راحتی به ترالسند برگردین، مطمئناً این کارو می کردیم، ولی هیچ یک از ما نمی دونیم که در اسوالبارد با چی مواجه می شیم. پادشاه جدید خرسها تغییرات زیادی رو به وجود آورده. راه قدیمی، خارج از دسترسه. ما فرود سختی داریم و من نمی دونم لایرا چطوری می خواد پدرشو پیدا کنه. حتی من هم نمی دونم که پسرک چه چیزی در سر داره... تنها می دونم که سرنوشت اون دو در هم گره خورده...

- خانم، شاید اون پسر خودشو به لایرا چسبونده تا به نحوی ازش مراقبت کنه! لایرا به اون کمک کرد و اون رو نجات داد... شاید اونها همدیگرو دوست دارن!!! در باره فرودمون هم باید بگم هیچ موقع امکان نداره که راحت باشه... آنها به پرواز ادامه دادند و زیر بالون پوشیده از ابر بود و آنها نمی دانستند که با چه سرعتی مسیر را طی می کنند... به طور طبیعی بالون ها با سرعت باد حرکت می کنن د، نه بیشتر نه کمتر. ولی الان با حضور ساحره و نیروی او، همه چیز فرق می کرد... بالون از ابر ها جلو می زد و با سرعت ثابت پیش می رفت... و به خاطر کیسه پر و سنگین بالون، سبد آن، بیشتر از معمول، نوسان داشت.

آقای اسکارزبی هیچ نگرانی از آسایش خودش نداشت، در واقع او بیشتر از سلامت دستگاه هایش می ترسید و بیشتر وقتش را به بررسی آنها می پرداخت. از ارتفاع سنج معلوم بود که آن ها حدود ده هزار پا از زمین فاصله دارند... دماسنج دمای ۲۰ را نشان می داد، ولی خلبان احساس می کرد که، هوا از این هم سرد تر باشد. او جعبه کرباس مخصوص رو که از آن به عنوان پوشش برای اتراق در شب استفاده می کرد، باز کرد تا بچه ها، باد او کمتر احساس کنند. حتی قبل از این که کنار رفیقش دراز بکشد، به خواب عمیقی فرو رفت...

وقتی لایرا بیدار شد، ماه بدر در آسمان می درخشید و همه چیز به رنگ نقره ای در آمده بود... از صفحه تحتانی ابر ها تا طناب های قندیل بسته بالون. راجر خواب بود، خرس و اسکارزبی هم همینطور. ولیکن، ملکه جادوگر همچنان به پرواز ادامه می داد. لایرا گفت: ((چقدر تا مقصد راه داریم؟))

جادوگر جواب داد: ((اگر به باد مخالف نخوریم، حدود ۱۲ ساعت دیگه.))

- کجا فرود میایم؟

- بستگی به وضع هوا داره. ما داریم از صخره ها دوری می کنیم... در صخره ها موجوداتی هستند که هرچیزی رو که حرکت بکنه، شکار می کنن... ما خیلی باید از اونجا دور بشیم.

چه اتفاقی میفته، وقتی من لرد عزریل رو پیدا کنم؟ ممکنه اون ازم بخواد که به آکسفورد برگردم؟ نمی دونم اگر بهش بگم که اون پدرمه چیکار کنه؟ شاید بازم وانمود کنه که عموی منه ومن اون رو خیلی کم می شناسم.

- اون از تو نمی خواد به اونجا برگردی، لایرا. کاری باید در دنیای دیگه انجام بشه و تنها وسیله ارتباطی ما لرد عزریل هست.

لایرا هیجان زده گفت: ((حقیقت سنج! استاد اون رو به من داد و من فکر می کردم که اون می خواد چیزی رو به لرد بگه. ولی اون هرگز وقت این کارو پیدا نکرد.

احتمالاً اون به لرد عزریل میگه که چطور پل رو ایجاد کنه. شرط می بندم من هم می تونم کمکش کنم... من اون رو به خوبی هرکس دیگه ای می تونم بخونم.

سرافینا گفت: ((من نمیدونم اون چجوری این کارو می کنه و وظیفش چی، قدرت هایی هستند که با ما صحبت می کنن. و قدرت هایی فرا تر از اون و راز هایی که از بالا تر و بالاتر هستند.))

- حقیقت سنج به من نشون میده، من می تونم بخونمش...!

ولی دستگاه آن قدر سرد بود که او نتوانست، آن را نگه دارد. او خم شد و کلاه باشلقش را جلو کشید تا از سرمای باد در امان باشد.

و فقط شکافی برای دیدن باقی گذاشت... هوا به شدت سرد بود و ستاره ها روشن و شفاف بودند، مثل الماس.

- سرافینا، شما سردتون نمیشه؟

- من سردم می شه، ولی اهمیت نمیدم، چون سرما به ساحره ها صدمه چندانی نمی زنه. اگر هم متوجه سرما بشیم، یه سری چیز ها رو احساس نمی کنیم، مثل صدایی که ستاره ها به وجود میارن یا صدای سحر یا حتی اثر نور ماه رو هم بر پوستمون احساس نمی کنیم.

- من هم می تونم اینا رو حس کنم؟

- نه، تو نباید لباستو رو در بیاری... گرم بمون.

- ساحره ها چند سال عمر می کنن؟ فاردر کورام میگه هزاران سال عمر می کنن، اما شما اونقدر پیر به نظر نمی اید!

- من ۳۰۰ سال یا بیشتر دارم. مادرم نزدیک به هزار سال داره و پیر ترین جادوگر بود. یک روز " یامبه آکا" خدای مرگ به سراغ اون اومد و یه روز هم به سراغ من میاد.

- آیا مرد جادوگر هم داریم؟ یا فقط زن ها جادوگرن؟

- مردانی هستند که به ما خدمت می کنند مانند کنسول در ترالساند. اونها ما رو راهنمایی می کنن. و مردانی که ما به اونها عشق می ورزیم و با اونها ازدواج می کنیم. تو خیلی جوونی... جوون تر از اینی که بخوای درک کنی من چی می گم. اونها پیش چشم ما مانند پروانه می مونن. مخلوقات فصل بهار... اونها شجاع، زیبا، باهوش و با افتخار اند. اونها اینقدر زود می میرن که قلب های ما با میخ شکنجه می شه. ما بچه های اونا رو بزرگ می کنیم. وقتی اونها به دنیا میان، فکر می کنن جاودانه اند ولی ما می دونیم که نیستند و قلب هامون باز می شکنه. تا زمانی که دیگه نباشن.

آیا اون می دونه؟

- نمی دونم، ولی می دونم که اون تو رو دوست داره.

- وقتی اون منو نجات داد، جوون بود، پر انرژی و شجاع، من اونو دوست داشتم. من طبیعت خودم رو عوض کرده بودم. من صدا کردن ستاره ها، آواز سحر، همه و همه رو ترک کرده بودم. تا زن یک کولی بشم، براش آشپزی کنم و در تختش شریک بشم و براش بچه بیارم، ولی تو نمی تونی چیزی که هستی، رو تغییر بدی. من یه ساحره ام، اون یه انسانه و من اونقدر با اون موندم که یه بچه ازش آوردم.

- اوه، اون یه دختر بود؟ یه ساحره؟

- نه، یه پسر بود و در یک بیماری همه گیر مسری مرد... ۴۰ سال پیش. بیماری اون از شرق اومد، پسر بیچاره، قلب من واقعاً شکست... فاردر کورام هم همین طور و بعد از اون من فراخوانده شدم که به نزد مردمم برم. مادرم مرده بود و من ملکه اونها شده بودم.

- آیا باز هم فاردر کورام رو دیدید؟

- هرگز. من در باره کارهاش شنیدم. من شنیدم که چطور توسط اسکرالینگ ها با یه تیر سمی زخمی شد. من براش گیاهان طبی و چند طلسم برای سلامت فرستادم، اونها سلامت اون رو بهش برگردوندند. من شنیدم که اون بعد از رفتن من چقدر شکسته شده بود و چقدر دانشش از اون موقع بالا رفته بود. چقدر کتاب می خواند و مطالعه می کرد. من به اون افتخار می کردم اما نتونستم پیشش برم، جنگ برای ساحره ها یه تهدید بزرگ بود. من فکر می کردم اون یه انسان رو به همسری قبول میکنه و بعد من فراموش میشم... .

لایرا با تحکم گفت: ((و اون این کارو نکرد. شما باید برید و اون رو ببینید. اون هنوز تو رو دوست داره، من مطمئنم!))

- اما ممکنه اون از سنش خجالت بکشه و نخواد منو ببینه... من مجبورش نمی کنم.

- ممکنه، اما به نظر من شما باید حداقل یه پیغام واسش بفرستید.

سرافینا برای مدتی طولانی چیزی نگفت.

لایرا گفت: ((سرافینا، چرا مردم هر کدوم یه شیتان دارن؟))

ساحره گفت: ((همه این سؤال رو می پرسن ولی هیچ کسی جواب رو نمی دونه. از زمانی که گونه انسان بوده، همه اونها یک شیتان هم داشتن، ولی باید بدونی این ما رو از حیوانات متمایز می کنه.))

((بله، ما از اونها جداییم، مثل خرس ها... خرسها خیلی عجیب، نه؟ شما فکر می کنید اونها یه شخص هستن ولی بعضی وقتها کارهای وحشی گرانه ای انجام میدن. شما فکر می کنید که هیچ وقت اونها رو نمی فهمید... اما میدونید، لورک به من چی گفت؟ اون گفت زره برای اون حکم یه شیتان برای انسان ها رو داره.

((اون گفت که زره روح منه، اما اینجا تفاوت مشخص می شه... اون زره رو خودش درست کرده. وقتی اون رو تبعید

کردن، زره رو از اون گرفتند. و بعد اون مقداری فلز آسمانی رو پیدا کرده و یک زره جدید ساخت... ولی ما روح شیتانمون رو نمی تونیم بسازیم. مردم ترالسند، اون رو مست در میون مشروب ها پیدا کردن و زره رو دزدیدن اما من به اون کمک کردم اون رو پس بگیره... اما چیزی که باعث تعجب من میشه، اینه که چرا اون با ما میاد؟ با اون می جنگن یا حتی ممکنه کشته بشه... من دوستش دارم. آرزو می کنم کاش نمیومد...))

- اون به تو گفته که کیه؟

- فقط اسمش رو گفته.

- اون یه اصیل زادست و یه پادشاهه. اگر خطایی مرتکب نشده بود، الان پادشاه خرسها بود.

- اون به من گفته بود که پادشاهشون لوفور راکنسون نامیده میشه.

- اون شاه شد، وقتی لورک بیرینسون تبعید شد. لوفور یه شاهزادست و گرنه اجازه قانون گذاری نداشت... ولی اون مثل انسانها با هوشه و برای خودش متحدین رو به وجود میاره و تهدید می کنه. اون در یک قصر یخی نوساز زندگی می کنه... اون به سرزمین انسانها سفیر می فرسته و به کمک اونها مین های آتشینش رو تقویت می کنه. اون خیلی با مهارته و دقیق. عده ای میگن اون لورک رو به کاری که باعث تبعیدش شد، تحریک کرد.

- لورک چی کار کرد؟ می بینی علتی که من لورک رو دوست دارم، اینه که اون و پدرم، هردو برای کاری که کردن، دارن مجازات می شن. اونا خیلی شبیه هم هستن.

- جنگ بر سر یه خرس ماده بود. اون خرس نری که لورک کشته بود، علامتهای معمول تسلیم شدن رو نشون نداد، وقتی که بر اون معلوم بود که لورک قویتره. خرسها هیچ وقت در شناسایی قدرت در یه خرس دیگه شکست نمی خورن اما به دلایلی این کارو نکرد. عده ای میگن لوفور راکنسون روی ذهن اون کار کرد. و به اون علف گیج کننده داد. و لورک بیرینسون به اعصابش اجازه داد که بر او تسلط پیدا کنه. قضاوت خیلی آسون بود... اون باید زخمی می شد نه کشته. پس در غیر این صورت شاه می شد.

- پروفیسور در جردن گفت که اون در شمال بوده و با لوفور ملاقات داشته، اون گفت ای کاش یادم میومد اون در باره چی بود... فکر کنم اون در راهش در گردنه فریب خورده بود. اما می دونی لورک یه بار به من گفت که خرسها هیچ وقت فریب نمی خورن. و به من نشون داد که اونها فریب نمی خورن. شاید فقط خرسها سر خرسها رو کلاه می گذارن! به جز مردم ترالسند، اونها اون رو مست دستگیر کردن و زره شو ازش گرفتند.

ساحره گفت: ((وقتی اونها مثل انسان رفتار می کنن، سرشون کلاه میره و وقتی خرسن، نه هیچ خرسی مشروب نمی خوره! لورک اونو خورده بود تا شرم زدگیشو فراموش کنه. و این رفتار انسانیش باعث شد فریب بخوره.))
لایرا سرش را به نشانه موافقت تکان داد و گفت: ((درسته.))

لایرا با اون ایده جوابش را گرفته بود. اون لورک را بی حد و حصر تحسین می کرد. او خوشحال بود که تصدیق اصالت خانوادگی او را پیدا کرده بود.

آنها به پرواز ادامه دادند. لایرا در حال جویدن مقداری گوشت بود که گفت: ((اون غبار چیه؟ به نظر من که فقط دردسره!))

ساحره جواب داد: ((نمی دونم ولی ساحره ها هیچ وقت در مقابل غبار، نگرانی نشون نمیدن. ولی باید بگم هر جا کشیش هست، ترس از غبار هم هست. البته خانم کولتر کشیش نیست ولی اون یه مأمور قدرتمند از طرف مگیستریوم هست. و اون کسی بود که به مردم غذا می داد و کلیسا را متقاعد کرد که به مردم بولوانگار کمک کنند. و این به خاطر علاقتش به غبار بود که ما هیچ وقت نفهمیدیم. خیلی چیزها هستند که ما هیچ وقت نمی فهمیم. اینکه تاتارها، جمجمشون رو سوراخ میکنن و ما فقط می تونیم مسخرگی این کار رو درک کنیم.))

کلیسا؟ لایرا چیزی به خاطرش آمد... او یادش آمد که با پانتالایمون صحبت کرده. در باره اینکه عقربه حقیقت سنج ممکن است حرکت کند. و آن ها به قربانگاه مرتفع دانشگاه گابریل فکر کرده بودند. و چطور ذرات ابتدایی پره های اطراف رو می چرخوند.

لایرا خمیازه کشید.

- بهتره من دراز بکشم... در غیر این صورت یخ می زنم. سرمای اینجا رو هیچ جا نداره، فکر کنم ممکنه بمیرم اگر یک درجه سرد تر بشه.

پس بخواب و لباستو بکش روی خودت. -

- باشه، حتماً. اگر هم قرار باشه بمیرم بهتره این بالا بمیرم.

- من فکر می کردم، که اونها ما رو زیر اون شیء تیغه ای قرار میدن... لطفاً، وقتی اونجا رسیدیم، ما رو بیدار کن.

و زیر جامه اش فرو رفت. و تا آنجایی که می توانست به راجر نزدیک شد. و اینگونه چهار مسافر به حرکتشان ادامه دادند. خوابیده در بالن یخ زده. پرواز کنان بر روی صخره و رود یخ زده. بر روی مین های آتشین و قصر های یخی اسوالبارد...

سرافینا خلبان را صدا زد و او سریع بیدار شد. و از سرما تلو تلو می خورد. اما از حرکت سبد فهمید که چیزی مشکل دارد. سبد وحشیانه تاب می خورد و باد به کیسه هوا ضربه می زد.

ساحرانی که طناب ها را می کشیدند، ناشیانه سعی می کردند که آن را نگه دارند. اگر طناب رها می شد، بالن به طور قطع وارونه می شد. از روی قطب نما و جهت باد، می شد نتیجه گرفت که بالن به طرف نوا زمبلا متمایل می شد، با سرعتی در حدود ۱۶۰ کیلو متر بر ساعت!

لایرا گفت: ((ما کجاایم؟))

اون نیمه بیدار بود و به خاطر حرکت بالن و سرما بدنش کرخت شده بود. او نمی توانست جواب جادوگر را بشنود. اما از میان باشلقش و به کمک نور باریک فانوس، توانست ببیند که لی اسکارزبی ستونی را نگه داشته و طنابی را محکم می کشد تا به کیسه گاز ببندد. او چنان تلاش سریعی کرد که گویی می خواست سدی را بشکند.

داد زد: ((من دارم یکم گاز بیرون میدم! ما می ریم پایین، ما خیلی ارتفاع گرفتیم!))

اما لایرا باز هم صدای ساحره را نشنید. راجر هم بیدار شده بود. قیژ قیژ سبد آنقدر زیاد بود که عمیق ترین خواب ها را خراب کند.

راجر گفت: ((مشکلی نیست. به محضی که برسیم پایین، می تونیم آتیش روشن کنیم.)) صدایش خیلی شاد تر از صدای لایرا بود.

- من مقداری کبریت دارم!

بالون داشت ارتفاع کم می کرد... آن ها وارد مه شدند... ضخیم ترین مهی که لایرا تا آن موقع دیده بود. بعد از چند لحظه صدای دیگری از ساحره بلند شد. و خلبان، حلقه طناب را باز کرد و آن را رها کرد. اون از دست های لی بالا پرید و صدای قیژ قیژ بلند شد.

لی چشمان وحشت زده لایرا را دید و گفت: ((چیزی نیست. سوپاپ گاز بود، اون حالت فنری داره تا گاز رو نگه داره. من اون رو آزاد کردم تا گاز خارج بشه و ما پایین بریم.))

لایرا گفت: ((آیا ما نزدیک -))

او جمله اش را تمام نکرد چون در همان لحظه حادثه ای مخوف رخ داد. موجودی با جثه ای به اندازه نیم انسان، پوست چرمی، دارای قلاب و چنگک از کناره سبد به سمت لی می رفت. سر او صاف بود، با چشمانی قرمز و دهانی گشاد مثل قورباغه. و تا او نزدیک شد، بوی گندی به مشام رسید. لایرا زمانی برای جیغ کشیدن نداشت، قبل از اینکه لورک بیرینسون سر برسد و به او حمله کند. او از بالون پرت شد و با صدای جیغی ناپدید شد.

لورک گفت: ((جن های صخره.))

لحظه ای بعد سرافینا ظاهر شد و به دیواره سبد چسبیده بود.

- جن های صخره حمله کردند. ما باید بالون رو پایین ببریم و روی زمین از خودمون دفاع کنیم. اونها

اما لایرا بقیه حرف ساحره را نشنید. چون ناگهان باد شدیدی وزید و همه چیز به شدت تکان خورد و کج شد. سه انسان به گوشه بالون پرت شدند، جایی که زره لورک قرار داشت. لورک با پنجه اش اونها رو گرفت، چون سبد خیلی وحشیانه تکان می خورد و هر لحظه ممکن بود پاره بشود. سرافینا ناپدید شد. صدایی بسیار ترسناک آمد. صدایی که همه صداها رو خاموش کرد... جیغ. و لایرا آن موجودات زشت را دید که دوباره می آمدند و بوی بدشان را احساس کرد. سپس یک تکان شدید دیگری احساس شد. چنان ناگهانی که همه شان دوباره به زمین افتادند. و احساس ترس همه جا را فرا گرفت. احساس وحشتناکی بود. گویا سبد داشت از کیسه هوا جدا می شد... و سپس دوباره یک سری تکان شدید.

آخرین چیزی که لایرا دید، این بود که لی اسکارزبی تفنگ لوله بلندش را به طرف صورت یک جن صخره گرفت و شلیک کرد. لایرا چشمانش را محکم بست و به لورک بیرینسون محکم چسبید. جیغ ها.. زوزه ها... تازیانه باد.. وحشت... بعد یک طوفان وحشتناک بالون را در بر گرفت. و لایرا در مجموع، خودش را پرت شده دید. نفس او از ریه هایش خارج شد، وقتی که او در چنان توده ای افتاد و موجی از گیجی به سمتش هجوم آورد. کلاه باشلقش پر از پودر سرد و کریستال بود... برف! او در توده ای برف افتاده بود... اون چنان صدمه دیده بود که به سختی می توانست فکر کند. بعد از چند لحظه که روی زمین افتاد، برف ها را از دهانش تف کرد و نفس کشید. خوشبختانه جایی از بدنش صدمه ندیده بود. او سعی کرد سرش، دستها و پاهایش را تکان بدهد. فکر کرد که دستهایش یک تن وزن دارند. او برف ها را تکاند و به دقت نگاه کرد. او فقط یک دنیای خاکستری را دید. جایی که همه جا را مثل ارواح سرگردان پوشانده بود. او داد زد: ((لورک! لورک!)) ولی صدایش در زوزه برف گم شد و حتی خودش صدای خودش را نشنید. هیچ صدایی نیامد...

- راجر! راجر!

و باز هم هیچ چیز رخ نداد. او ممکن بود در این دنیا تنها باشد ولی اینطور نبود.

پانتالایمون از لباسش بالا رفت و گفت: ((من حقیقت سنج رو چک کردم. هیچ مشکلی نداره.))

لایرا گفت: ((ما گم شدیم، پان. بهتره ما بریم و سبد رو پیدا کنیم، شاید اینطوری بهتر باشه.))

- بهتره که ما بلند حرف نزنیم، ممکنه اونها صدامونو بشنون.

پانتالایمون اشاره کرد: ((ما در جایی گیر کردیم و راهی هم نمی شناسیم. اگر مه کمتر بشه، ممکنه اونها ما رو ببینن.))

لایرا به اطراف بهتر نگاه کرد. آنها بین دو صخره یخی بزرگ گیر کرده بودند. مه منجمد کننده همه جا را گرفته بود. از

حدود ۵۰ یارد آن طرف تر صدای امواج خرد کننده برف به گوش می رسید. آنجا ارتفاع زیادی داشت، صدای

وحشتناک جیغ جن های صخره می آمد، ولی به نظر می رسید که صدایشان کمی فروکش کرده باشد. او در تاریکی

اطرافش هیچ چیز به جز دو، سه یاردی اطراف خودش را نمی توانست ببیند.

و حتی چشمان جغد مانند پانتالایمون هم از این کار عاجز بود.

لایرا تصمیم گرفت که حرکت کند. بر روی سنگهای زبر می لغزید و سر می خورد. ولی هیچ چیز به جز سنگ و برف و

یخ پیدا نشد.

- اونا نمیتونن همینجوری ناپدید شده باشن.

پانتالایمون خزید و کمی جلو تر رفت. ۴ کیسه پاره شده شن و کیسه بالن و سبد خرد شده پیدا شد.

لایرا گفت: ((شن! اونها رو انداخته تا دوباره ارتفاع بگیره. اون آب دهانش رو به سختی قورت داد. اوه، خدایا من خیلی

می ترسم. امیدوارم حالشون خوب باشه...)) پانتالایمون به درون کلاه لایرا رفت. لایرا صدای خراشیدن چیزی را شنید،

برگشت و گفت: ((لورک، تو اونجا ...))

اما ان دید که موجود، لورک نیست بلکه یک خرس غریبه است. پوشیده در زره. و با یک پر در کلاهخودش. خرس

شش قدم دور تر ایستاد و لایرا مطمئن بود که کارش تمام شده است. خرس، دهانش را باز کرد و نعره کشید. صدای او

طنین انداز شد و ترس بیشتری ایجاد کرد. از درون مه، یک خرس دیگر آمد و یکی دیگر و مشت های کوچکش را

گره کرده بود.

خرس گفت: ((اسمت چیه؟))

- لایرا.

- از کجا اومدی؟ بالون؟

- بله.

- با ما بیا... تو یه اسیری، زودباش.

لایرا دوباره شروع کرد به راه رفتن و لغزیدن بر روی سنگها. و رفتن به دنبال خرسها...

یخ و مه

مترجم : علیرضا شاهوران

لی اسکارزبی، جامه خز داری را به لایرا پوشاند. او خودش را حلقه کرد و به راجر نزدیک تر شد ... در حالی که بالن به سمت قطب پیش می رفت. خلبان بالن هر لحظه دستگاه ها را چک می کرد. درحالی که سیگار خاموشش به لبش بود(به خاطر احتمال اشتعال بالن آن رو روشن نمی کرد) بیشتر به درون پالتویش فرو رفت. ب عد از چند لحظه گفت: ((پس این دختر کوچولو خیلی مهمه، نه؟))

سرافینا جواب داد: ((خیلی بیشتر از اونی که خودش فکر می کنه!))

- آیا این به این معنیه که ما در جلوتر، باز هم با تعقیب ارتش مواجهیم؟ می دونی که تمام عمرم تجربه کسب می کردم. من به عنوان یه فرد با تجربه میگم که نمیتونم هزینه دستگیر شدن و شلیک به بالونم رو بدم. من سعی نمی کنم سفرتون رو خراب کنم ... باور کن... ولی جان و کولی ها به من پولی دادن که واسه زمان سفر و مهارت من کافیه و خوب... هزینه سفر معمولی بالن رو هم جبران می کنه ولی من جنگ رو در قرار داد نیاوردم و بزار بهت بگم وقتی ما توی زادگاه لارک بیرینسون فرود اومدیم، مسلماً جنگ وجود داره. و بعد تکه سیگارش رو به دریا انداخت.

- خلاصه می خواستم بدونی که من چه انتظاری از جر و دعوا و هیاهوی اون دارم و امیدوارم اونطوری نشه.

سرافینا گفت: ((ولی قبلاً هم جنگ بوده و اون موقع تو جنگیدی!))

- درسته، ولی مسأله اینه که من وقتی پولو گرفتم، فکر کردم یه جابجایی سادست و پول اونو گرفتم... ولی بعد از اون غوغا، حالا تعجب می کنم یه جابه جایی ساده چه مسئولیت هایی می تونه داشته باشه.

چه من مجبور به در خطر انداختن زندگیم باشم یا چه این بچه کوچولو دشمنانی تو اسوالبارد داشته باشه که خیلی خطرناک باشن، به هر حال، من اینو با یه گفتگوی ساده ذکر کردم!

جادوگر گفت: ((آقای اسکارزبی! ای کاش می تونستم به تمام سؤالات شما پاسخ بدم اما تمام چیزی که می تونم الان بهتون بگم، اینه که در حال حاضر، چه انسان چه خرس و چه جادوگر، تمام ما الآن توی جنگ هستیم، چه بخوایم و چه نخوایم درگیریم. چه شما در اسوالبارد با خطر مواجه بشین و یا سالم، در حال پرواز شما یه مستخدم هستین... یه سرباز...

- خوب، سرعت عمل بالایی بود... برای من مثل یه میمونه انسان نماست که دو انتخاب بیشتر نداره... یا دستشو بالا کنه... یا نکنه!

- ما در زندگی انتخاب دیگه ای نداریم، آقای اسکارزبی... وگرنه می تونستیم متولد نشیم!

- اووه، البته! من شغلی رو که انتخاب کردم، دوست دارم... جایی رو که مجبورم برم دوست دارم... غذایی رو که می خورم، دوست دارم... صندلی رو که باید روی اون بشینم، دوست دارم... در این شرایط تو آرزوی یه انتخاب رو نداری؟ سرافینا متفکرانه گفت: ((شاید منظور ما واقعاً انتخاب نباشه. ساحران هیچ چیز ندارن، پس ما هیچ اهمیتی برای سود کردن و ارزش اشیا قائل نیستیم و برای ما که صد ها سال زندگی کردیم، این واقعیت روشنه که فرصتهای انتخاب، دوباره تکرار می شوند و همچنین ما ساحران نیاز های متفاوتی داریم، مثلاً تو نیاز داری که بالونت رو تعمیر کنی و اون رو در وضعیت خوبی قرار بدی و اون زمان می بره، اما برای ما که در پروازیم، این زمان زمان زاری و غصه خوردنه، وقتی به چیزی نیازی نداری نیازی هم به وقت صرف کردن و حل مشکل نداشته نداری. فکر نکن من می گم ما از کمک به همدیگه امتناع کنیم. اگر جنگی پیش بیاد و ما توش مجبور به جنگ باشیم، دیگه هیچ فکری در باره عوامل جنگ یا چیز هایی که توش از دست می دیم، نمی کنیم.

- خب، من با تو موافقم ولی اینها ارزش جنگ نداره... تو وضع دشوار منو می بینی. من یه هوانورد ساده ام، دوست دارم روزم رو در آرامش به سر ببرم، یه مزرعه کوچیک بخرم و چند تا گوسفند توش پرورش بدم، چند تا اسب... تو درست می گی... هیچ چیز با شکوهی نمی خوام... نه کاخی، نه برده ای... فقط و فقط یه زندگی ساده و آروم... یه سیگار... یه بطری ویسکی... صندلی و نسیم عصر... آه... ولی خوب خانم، همه اینها پول می خواد... که من دارم واسش جون می کنم. ولی خسته کنندست.

- میدونی، آقای اسکارزبی، یه تفاوت دیگه هم بین ما هست، یه ساحره تا وقتی نتونسته پرواز کردنو تموم کنه، نمی میره.

- من به شما حسادت می کنم ولی مجبورم به همین قانع باشم... چون منبع ارضا کننده دیگری پیدا نمی کنم... ولی می دونی، پرواز کردن به چشم من فقط یه شغله... همین و بس. من ممکنه به خوبی یه مکانیک بتونم شمع ها رو تنظیم کنم یا به خوبی، محفظه گاز رو تعمیر کنم... اما من اینو انتخاب کردم... یه انتخاب آزاد... .

- تو درباره سرنوشت حرف می زنی... اگر سرنوشت ما این جوری تنظیم شده بود، من مطمئن نیستم که اونو بیشتر از زمانی می پسندیدم که بدون اطلاع در یک جنگ نام نویسی کرده باشم!

- سرنوشت خوب... جایی که خواسته های من آزاد بود و بهشون می رسیدم... و سرنوشت این بچه طوری بود که اون از همه، اینجا خوشحال تر و رها تر بود... تو می خوای به من بگی سرنوشت مثل ساعت جلو میره و ما بازیچه اون هستیم؟

- ما، همه، موضوعات سرنوشتیم... اما ما طوری رفتار می کنیم که انگار نیستیم... در باره این بچه پیشگویی غریبی شده... تقدیر اون به گونه ای که باعث پایان سرنوشت می شه... اون باید این کارو انجام بده در حالی که خودش نمی دونه چکار باید بکنه... مثل حالت طبیعی هرکس دیگه ای. و اگر به اون گفته بشه که چکار می کنه یا مقدر شده که چه بکنه... اون شکست می خوره و مرگ هم همه جا رو در بر می گیره... پیروزی یأس و نومیدی... تا ابد... عالم کائنات هیچ چیز همیشه جز چند ماشین. کور... و بدون فکر... بدون احساس... بدون زندگی...

آنها به لایرا نگاه کردند... کسی که الان خواب بود، گرچه از زیر باشلق، او چیز زیادی به حساب نمی آمد.

هوانورد گفت: ((من فکر می کنم، قسمتی از وجود خودش به کاری که می کنه آگاهه... بهش نگاه کن! انگار برای کارش آمادست! راستی در باره اون پسر کوچولو چی؟ می دونی اون این همه راهو اومده تا اونو از دستان روح شیطانی اونجا نجات بده! اونا توی آکسفورد یا یه جای دیگه هم بازی بودن... اینو می دونستی؟))

- اوه، آره... لایرا چیزی رو همراه خودش داره که بی نهایت با ارزشه. و گویا سرنوشت از اون به عنوان وسیله ای استفاده می کنه که بتونه اون رو به پدرش برسونه. پس اون این مسیر طولانی رو اومده تا دوستش رو پیدا کنه ولی نمی دونه که سرنوشت دوستش رو به قطب آورده به این هدف که اون می تونه، دنبال کنه و چیزی رو به پدرش بده.

- پس تو اینجوری برداشت می کنی، هان؟

برای اولین بار چهره ساحره نامطمئن به نظر رسید و گفت: ((اینجوری به نظر می رسه... ولی من نمی تونم تاریکی رو بخونم. و خیلی احتمال داره که من در پیشگویی اشتباه بکنم.))

- می شه پرسم چجوری شما وارد این ماجرا شدید؟

- ما خطای هرچه که اونها تو بولونگار انجام میدن رو حس می کنیم... با تمام وجود. و لایرا دشمن اونهاست. پس ما هم دشمن اونهاییم، باید بگم، اتحاد و دوستی من با کولی ها به زمانی بر می گرده که فارد در کورام جون من رو نجات داد. ما این کار رو به دعوت اونها انجام می دیم. و اونها به فرمان لرد عزریل احترام می گذارن.

- خوب، پس تو واسه خاطر اونها داری با بالون به اسوالبارد میری، ولی آیا این دوستی اونقدر گسترده هست که بتونیم برگردیم؟ زمانی که شما به اونجا برسین، من در بالن باید منتظر بمونم و منتظر عفو خرس ها باشم! این بار هم من دارم در عالم دوستی اینو از شما می پرسم!

- اگر ما می تونستیم به شما کمک کنیم که به راحتی به ترالسند برگردین، مطمئناً این کارو می کردیم، ولی هیچ یک از ما نمی دونیم که در اسوالبارد با چی مواجه می شیم. پادشاه جدید خرسها تغییرات زیادی رو به وجود آورده. راه قدیمی،

خارج از دسترسه. ما فرود سختی داریم و من نمی دونم لایرا چطوری می خواد پدرشو پیدا کنه. حتی من هم نمی دونم که پسرک چه چیزی در سر داره... تنها می دونم که سرنوشت اون دو در هم گره خورده...

- خانم، شاید اون پسر خودشو به لایرا چسبونده تا به نحوی ازش مراقبت کنه! لایرا به اون کمک کرد و اون رو نجات داد... شاید اونها همدیگرو دوست دارن!!! در باره فرودمون هم با ید بگم هیچ موقع امکان نداره که راحت باشه...

آنها به پرواز ادامه دادند و زیر بالون پوشیده از ابر بود و آنها نمی دانستند که با چه سرعتی مسیر را طی می کنند... به طور طبیعی بالون ها با سرعت باد حرکت می کنن د، نه بیشتر نه کمتر. ولی الان با حضور ساحره و نیروی او، همه چیز فرق می کرد... بالون از ابر ها جلو می زد و با سرعت ثابت پیش می رفت... و به خاطر کیسه پر و سنگین بالون، سبد آن، بیشتر از معمول، نوسان داشت.

آقای اسکارزبی هیچ نگرانی از آسایش خودش نداشت، در واقع او بیشتر از سلامت دستگاه هایش می ترسید و بیشتر وقتش را به بررسی آنها می پرداخت. از ارتفاع سنج معلوم بود که آن ها حدود ده هزار پا از زمین فاصله دارند... دماسنج دمای ۲۰ را نشان می داد، ولی خلبان احساس می کرد که، هوا از این هم سرد تر باشد. او جعبه کرباس مخصوص رو که از آن به عنوان پوشش برای اتراق در شب استفاده می کرد، باز کرد تا بچه ها، باد او کمتر احساس کنند. حتی قبل از این که کنار رفیقش دراز بکشد، به خواب عمیقی فرو رفت...

وقتی لایرا بیدار شد، ماه بدر در آسمان می درخشید و همه چیز به رنگ نقره ای در آمده بود... از صفحه تحتانی ابر ها تا طناب های قندیل بسته بالون. راجر خواب بود، خرس و اسکارزبی هم همینطور. ولیکن، ملکه جادوگر همچنان به پرواز ادامه می داد. لایرا گفت: ((چقدر تا مقصد راه داریم؟))

جادوگر جواب داد: ((اگر به باد مخالف نخوریم، حدود ۱۲ ساعت دیگه.))

- کجا فرود میایم؟

- بستگی به وضع هوا داره. ما داریم از صخره ها دوری می کنیم... در صخره ها موجوداتی هستند که هرچیزی رو که حرکت بکنه، شکار می کنن... ما خیلی باید از اونجا دور بشیم.

چه اتفاقی میفته، وقتی من لرد عزریل رو پیدا کنم؟ ممکنه اون ازم بخواد که به آکسفورد برگردم؟ نمی دونم اگر بهش بگم که اون پدرمه چیکار کنه؟ شاید بازم وانمود کنه که عموی منه و من اون رو خیلی کم می شناسم.

- اون از تو نمی خواد به اونجا برگردی، لایرا. کاری باید در دنیای دیگه انجام بشه و تنها وسیله ارتباطی ما لرد عزریل هست.

لایرا هیجان زده گفت: ((حقیقت سنج! استاد اون رو به من داد و من فکر می کردم که اون می خواد چیزی رو به لرد بگه. ولی اون هرگز وقت این کارو پیدا نکرد.

احتمالاً اون به لرد عزریل میگه که چطور پل رو ایجاد کنه. شرط می بندم من هم می تونم کمکش کنم... من اون رو به خوبی هرکس دیگه ای می تونم بخونم.

سرافینا گفت: ((من نمیدونم اون چجوری این کارو می کنه و وظیفش چی، قدرت هایی هستند که با ما صحبت می کنن. و قدرت هایی فرا تر از اون و راز هایی که از بالا تر و بالاتر هستند.))

- حقیقت سنج به من نشون میده، من می تونم بخونمش...!

ولی دستگاه آن قدر سرد بود که او نتوانست، آن را نگه دارد. او خم شد و کلاه باشلقش را جلو کشید تا از سرمای باد در امان باشد.

و فقط شکافی برای دیدن باقی گذاشت... هوا به شدت سرد بود و ستاره ها روشن و شفاف بودند، مثل الماس.

- سرافینا، شما سردتون همیشه؟

- من سردم می شه، ولی اهمیت نمیدم، چون سرما به ساحره ها صدمه چندانی نمی زنه. اگر هم متوجه سرما بشیم، یه سری چیز ها رو احساس نمی کنیم، مثل صدایی که ستاره ها به وجود میارن یا صدای سحر یا حتی اثر نور ماه رو هم بر پوستمون احساس نمی کنیم.

- من هم می تونم اینا رو حس کنم؟

- نه، تو نباید لباستو رو در بیاری... گرم بمون.

- ساحره ها چند سال عمر می کنن؟ فاردرد کورام میگه هزاران سال عمر می کنن، اما شما اونقدر پیر به نظر نمی اید!

- من ۳۰۰ سال یا بیشتر دارم. مادرم نزدیک به هزار سال داره و پیر ترین جادوگر بود. یک روز " یامبه آکا" خدای مرگ به سراغ اون اومد و یه روز هم به سراغ من میاد.

- آیا مرد جادوگر هم داریم؟ یا فقط زن ها جادوگرن؟

- مردانی هستند که به ما خدمت می کنن مانند کنسول در ترالساند. اونها ما رو راهنمایی می کنن. و مردانی که ما به اونها عشق می ورزیم و با اونها ازدواج می کنیم. تو خیلی جوونی... جوون تر از اینی که بخوای درک کنی من چی می گم. اونها پیش چشم ما مانند پروانه می مونن. مخلوقات فصل بهار... اونها شجاع، زیبا، باهوش و با افتخار اند. اونها اینقدر زود می میرن که قلب های ما با میخ شکنجه می شه. ما بچه های اونا رو بزرگ می کنیم. وقتی اونها به دنیا میان، فکر می کنن جوادانه اند ولی ما می دونیم که نیستند و قلب هامون باز می شکنه. تا زمانی که دیگه نباشن.

آیا اون می دونه؟

- نمی دونم، ولی می دونم که اون تو رو دوست داره.

- وقتی اون منو نجات داد، جوون بود، پر انرژی و شجاع، من اونو دوست داشتم. من طبیعت خودم رو عوض کرده بودم. من صدا کردن ستاره ها، آواز سحر، همه و همه رو ترک کرده بودم. تا زن یک کولی بشم، براش آشپزی کنم و در تختش شریک بشم و براش بچه بیارم، ولی تو نمی تونی چیزی که هستی، رو تغییر بدی. من یه ساحره ام، اون یه انسانه و من اونقدر با اون موندم که یه بچه ازش آوردم.

- اوه، اون یه دختر بود؟ یه ساحره؟

- نه، یه پسر بود و در یک بیماری همه گیر مسری مرد... ۴۰ سال پیش. بیماری اون از شرق اومد، پسر بیچاره، قلب من واقعاً شکست... فاردر کورام هم همین طور و بعد از اون من فراخوانده شدم که به نزد مردمم برم. مادرم مرده بود و من ملکه اونها شده بودم.

- آیا باز هم فاردر کورام رو دیدید؟

- هرگز. من در باره کارهایش شنیدم. من شنیدم که چطور توسط اسکرایلینگ ها با یه تیر سمی زخمی شد. من براش گیاهان طبی و چند طلسم برای سلامتیش فرستادم، اونها سلامت اون رو بهش برگردوندند. من شنیدم که اون بعد از رفتن من چقدر شکسته شده بود و چقدر دانشش از اون موقع بالا رفته بود. چقدر کتاب می خواند و مطالعه می کرد. من به اون افتخار می کردم اما نتونستم پیشش برم، جنگ برای ساحره ها یه تهدید بزرگ بود. من فکر می کردم اون یه انسان رو به همسری قبول میکنه و بعد من فراموش میشم... .

لایرا با تحکم گفت: ((و اون این کارو نکرد. شما باید برید و اون رو ببینید. اون هنوز تو رو دوست داره، من مطمئنم!))

- اما ممکنه اون از سنش خجالت بکشه و نخواد منو ببینه... من مجبورش نمی کنم.

- ممکنه، اما به نظر من شما باید حداقل یه پیغام واسش بفرستید.

سرافینا برای مدتی طولانی چیزی نگفت.

لایرا گفت: ((سرافینا، چرا مردم هرکدوم یه شیتان دارن؟))

ساحره گفت: ((همه این سؤال رو می پرسن ولی هیچ کسی جواب رو نمی دونه. از زمانی که گونه انسان بوده، همه اونها

یک شیتان هم داشتن، ولی باید بدونی این ما رو از حیوانات متمایز می کنه.))

((بله، ما از اونها جداييم، مثل خرس ها... خرسها خیلی عجيبن، نه؟ شما فکر می کنید اونها یه شخص هستند ولی بعضی وقتها کارهای وحشی گرانه ای انجام میدن. شما فکر می کنید که هیچ وقت اونها رو نمی فهمید... اما میدونید، لورک به من چی گفت؟ اون گفت زره برای اون حکم یه شیتان برای انسان ها رو داره.

((اون گفت که زره روح منه، اما اینجا تفاوت مشخص می شه... اون زره رو خودش درست کرده. وقتی اون رو تبعید کردن، زره رو از اون گرفتند. و بعد اون مقداری فلز آسمانی رو پیدا کرده و یک زره جدید ساخت... ولی ما روح شیتانمون رو نمی تونیم بسازیم. مردم ترالسند، اون رو مست در میون مشروب ها پیدا کردن و زره رو دزدیدند اما من به اون کمک کردم اون رو پس بگیره... اما چیزی که باعث تعجب من میشه، اینه که چرا اون با ما میاد؟ با اون می جنگن یا حتی ممکنه کشته بشه... من دوستش دارم. آرزو می کنم کاش نمیومد...))

- اون به تو گفته که کیه؟

- فقط اسمش رو گفته.

- اون یه اصیل زادست و یه پادشاهه. اگر خطایی مرتکب نشده بود، الان پادشاه خرسها بود.

- اون به من گفته بود که پادشاهشون لوفور راکنيسون نامیده میشه.

- اون شاه شد، وقتی لورک بیرینسون تبعید شد. لوفور یه شاهزادست و گر نه اجازه قانون گذاری نداشت... ولی اون مثل انسانها با هوشه و برای خودش متحدین رو به وجود میاره و تهدید می کنه. اون در یک قصر یخی نوساز زندگی می کنه... اون به سرزمین انسانها سفیر می فرسته و به کمک اونها مین های آتشینش رو تقویت می کنه. اون خیلی با مهارته و دقیق. عده ای میگن اون لورک رو به کاری که باعث تبعیدش شد، تحریک کرد.

- لورک چی کار کرد؟ می بینی علتی که من لورک رو دوست دارم، اینه که اون و پدرم، هردو برای کاری که کردن، دارن مجازات می شن. اونا خیلی شبیه هم هستن.

- جنگ بر سر یه خرس ماده بود. اون خرس نری که لورک کشته بود، علامتهای معمول تسلیم شدن رو نشون نداد، وقتی که بر اون معلوم بود که لورک قویتره. خرسها هیچ وقت در شناسایی قدرت در یه خرس دیگه شکست نمی خورن اما به دلایلی این کارو نکرد. عده ای میگن لوفور راکنيسون روی ذهن اون کار کرد. و به اون علف گیج کننده داد. و لورک بیرینسون به اعصابش اجازه داد که بر او تسلط پیدا کنه. قضاوت خیلی آسون بود... اون باید زخمی می شد نه کشته. پس در غیر این صورت شاه می شد.

- پروفوسور در جردن گفت که اون در شمال بوده و با لوفور ملاقات داشته، اون گفت ای کاش یادم میومد اون در باره چی بود... فکر کنم اون در راهش در گردنه فریب خورده بود. اما می دونی لورک یه بار به من گفت که خرسها هیچ

وقت فریب نمی خورن. و به من نشون داد که اونها فریب نمی خورن. شاید فقط خرسها سر خرسها رو کلاه می گذارن! به جز مردم ترالسند، اونها اون رو مست دستگیر کردن و زره شو ازش گرفتند.

ساحره گفت: ((وقتی اونها مثل انسان رفتار می کنن، سرشون کلاه میره و وقتی خرسن، نه هیچ خرسی مشروب نمی خوره! لورک اونو خورده بود تا شرم زدگیشو فراموش کنه. و این رفتار انسانیش باعث شد فریب بخوره.))

لایرا سرش را به نشانه موافقت تکان داد و گفت: ((درسته.))

لایرا با اون ایده جوابش را گرفته بود. اون لورک را بی حد و حصر تحسین می کرد. او خوشحال بود که تصدیق اصالت خانوادگی او را پیدا کرده بود.

آنها به پرواز ادامه دادند. لایرا در حال جویدن مقداری گوشت بود که گفت: ((اون غبار چیه؟ به نظر من که فقط دردرسه!))

ساحره جواب داد: ((نمی دونم ولی ساحره ها هیچ وقت در مقابل غبار، نگرانی نشون نمیدن. ولی باید بگم هر جا کشیش هست، ترس از غبار هم هست. البته خانم کولتر کشیش نیست ولی اون یه مأمور قدرتمند از طرف مگیستریوم هست. و اون کسی بود که به مردم غذا می داد و کلیسا را متقاعد کرد که به مردم بولوانگار کمک کنند. و این به خاطر علاقتش به غبار بود که ما هیچ وقت نفهمیدیم. خیلی چیزها هستند که ما هیچ وقت نمی فهمیم. اینکه تاتارها، جمجمشون رو سوراخ میکنن و ما فقط می تونیم مسخرگی این کار رو درک کنیم.))

کلیسا؟ لایرا چیزی به خاطرش آمد... او یادش آمد که با پانتالایمون صحبت کرده. در باره اینکه عقربه حقیقت سنج ممکن است حرکت کند. و آن ها به قربانگاه مرتفع دانشگاه گابریل فکر کرده بودند. و چطور ذرات ابتدایی پره های اطراف رو می چرخوندن.

لایرا خمیازه کشید.

- بهتره من دراز بکشم... در غیر این صورت یخ می زنم. سرمای اینجا رو هیچ جا نداره، فکر کنم ممکنه بمیرم اگر یک درجه سرد تر بشه.

پس بخواب و لباستو بکش روی خودت. -

- باشه، حتماً. اگر هم قرار باشه بمیرم بهتره این بالا بمیرم.

- من فکر می کردم، که اونها ما رو زیر اون شیء تیغه ای قرار میدن... لطفاً، وقتی اونجا رسیدیم، ما رو بیدار کن.

و زیر جامه اش فرو رفت. و تا آنجایی که می توانست به راجر نزدیک شد. و اینگونه چهار مسافر به حرکتشان ادامه دادند. خوابیده در بالن یخ زده. پرواز کنان بر روی صخره و رود یخ زده. بر روی مین های آتشین و قصر های یخی اسوالبارد...

سرافینا خلبان را صدا زد و او سریع بیدار شد. و از سرما تلو تلو می خورد. اما از حرکت سبد فهمید که چیزی مشکل دارد. سبد وحشیانه تاب می خورد و باد به کیسه هوا ضربه می زد.

ساحرانی که طناب ها را می کشیدند، ناشیانه سعی می کردند که آن را نگه دارند. اگر طناب رها می شد، بالن به طور قطع وارونه می شد. از روی قطب نما و جهت باد، می شد نتیجه گرفت که بالن به طرف نوا زمبلا متمایل می شد، با سرعتی در حدود ۱۶۰ کیلو متر بر ساعت!

لایرا گفت: ((ما کجاایم؟))

اون نیمه بیدار بود و به خاطر حرکت بالن و سرما بدنش کرخت شده بود. او نمی توانست جواب جادوگر را بشنود. اما از میان باشلقش و به کمک نور باریک فانوس، توانست ببیند که لی اسکارزبی ستونی را نگه داشته و طنابی را محکم می کشد تا به کیسه گاز ببندد. او چنان تلاش سریعی کرد که گویی می خواست سدی را بشکند.

داد زد: ((من دارم یکم گاز بیرون میدم! ما می ریم پایین، ما خیلی ارتفاع گرفتیم!))

اما لایرا باز هم صدای ساحره را نشنید. راجر هم بیدار شده بود. قیژ قیژ سبد آنقدر زیاد بود که عمیق ترین خواب ها را خراب کند.

راجر گفت: ((مشکلی نیست. به محضی که برسیم پایین، می تونیم آتیش روشن کنیم.)) صدایش خیلی شاد تر از صدای لایرا بود.

- من مقداری کبریت دارم!

بالون داشت ارتفاع کم می کرد... آن ها وارد مه شدند... ضخیم ترین مهی که لایرا تا آن موقع دیده بود. بعد از چند لحظه صدای دیگری از ساحره بلند شد. و خلبان، حلقه طناب را باز کرد و آن را رها کرد. اون از دست های لی بالا پرید و صدای قیژ قیژ بلند شد.

لی چشمان وحشت زده لایرا را دید و گفت: ((چیزی نیست. سوپاپ گاز بود، اون حالت فنری داره تا گاز رو نگه داره. من اون رو آزاد کردم تا گاز خارج بشه و ما پایین بریم.))

لایرا گفت: ((آیا ما نزدیک -))

او جمله اش را تمام نکرد چون در همان لحظه حادثه ای مخوف رخ داد. موجودی با جثه ای به اندازه نیم انسان، پوست چرمی، دارای قلاب و چنگک از کناره سبد به سمت لی می رفت. سر او صاف بود، با چشمانی قرمز و دهانی گشاد مثل قورباغه. و تا او نزدیک شد، بوی گندی به مشام رسید. لایرا زمانی برای جیغ کشیدن نداشت، قبل از اینکه لورک بیرینسون سر برسد و به او حمله کند. او از بالون پرت شد و با صدای جیغی ناپدید شد.

لورک گفت: ((جن های صخره.))

لحظه ای بعد سرافینا ظاهر شد و به دیواره سبد چسبیده بود.

- جن های صخره حمله کردند. ما باید بالون رو پایین ببریم و روی زمین از خودمون دفاع کنیم. اونها

اما لایرا بقیه حرف ساحره را نشنید. چون ناگهان باد شدیدی وزید و همه چیز به شدت تکان خورد و کج شد. سه انسان به گوشه بالون پرت شدند، جایی که زره لورک قرار داشت. لورک با پنجه اش اونها رو گرفت، چون سبد خیلی وحشیانه تکان می خورد و هر لحظه ممکن بود پاره بشود. سرافینا ناپدید شد. صدایی بسیار ترسناک آمد. صدایی که همه صداها رو خاموش کرد... جیغ. و لایرا آن موجودات زشت را دید که دوباره می آمدند و بوی بدشان را احساس کرد. سپس یک تکان شدید دیگری احساس شد. چنان ناگهانی که همه شان دوباره به زمین افتادند. و احساس ترس همه جا را فرا گرفت. احساس وحشتناکی بود. گویا سبد داشت از کیسه هوا جدا می شد... و سپس دوباره یک سری تکان شدید.

آخرین چیزی که لایرا دید، این بود که لی اسکارزبی تفنگ لوله بلندش را به طرف صورت یک جن صخره گرفت و شلیک کرد. لایرا چشمانش را محکم بست و به لورک بیرینسون محکم چسبید. جیغ ها.. زوزه ها... تازیانه باد.. وحشت... بعد یک طوفان وحشتناک بالون را در بر گرفت. و لایرا در مجموع، خودش را پرت شده دید. نفس او از ریه هایش خارج شد، وقتی که او در چنان توده ای افتاد و موجی از گیجی به سمتش هجوم آورد. کلاه باشلقش پر از پودر سرد و کریستال بود... برف! او در توده ای برف افتاده بود... اون چنان صدمه دیده بود که به سختی می توانست فکر کند. بعد از چند لحظه که روی زمین افتاد، برف ها را از دهانش تف کرد و نفس کشید. خوشبختانه جایی از بدنش صدمه ندیده بود. او سعی کرد سرش، دستها و پاهایش را تکان بدهد. فکر کرد که دستهایش یک تن وزن دارند. او برف ها را تکاند و به دقت نگاه کرد. او فقط یک دنیای خاکستری را دید. جایی که مه همه جا را مثل ارواح سرگردان پوشانده بود. او داد زد: ((لورک! لورک!)) ولی صدایش در زوزه برف گم شد و حتی خودش صدای خودش را نشنید. هیچ صدایی نیامد...

- راجر! راجر!

و باز هم هیچ چیز رخ نداد. او ممکن بود در این دنیا تنها باشد ولی اینطور نبود.

پانتالایمون از لباسش بالا رفت و گفت: ((من حقیقت سنج رو چک کردم. هیچ مشکلی نداره.))

لایرا گفت: ((ما گم شدیم، پان. بهتره ما بریم و سبد رو پیدا کنیم، شاید اینطوری بهتر باشه.))

- بهتره که ما بلند حرف نزنیم، ممکنه اونها صدامونو بشنون.

پانتالایمون اشاره کرد: ((ما در جایی گیر کردیم و راهی هم نمی شناسیم. اگر مه کمتر بشه، ممکنه اونها ما رو ببینن.))

لایرا به اطراف بهتر نگاه کرد. آنها بین دو صخره یخی بزرگ گیر کرده بودند. مه منجمد کننده همه جا را گرفته بود. از

حدود ۵۰ یارد آن طرف تر صدای امواج خرد کننده برف به گوش می رسید. آنجا ارتفاع زیادی داشت، صدای

وحشتناک جیغ جن های صخره می آمد، ولی به نظر می رسید که صدایشان کمی فروکش کرده باشد. او در تاریکی

اطرافش هیچ چیز به جز دو، سه یاردی اطراف خودش را نمی توانست ببیند.

و حتی چشمان جغد مانند پانتالایمون هم از این کار عاجز بود.

لایرا تصمیم گرفت که حرکت کند. بر روی سنگهای زبر می لغزید و سر می خورد. ولی هیچ چیز به جز سنگ و برف و

یخ پیدا نشد.

- اونا نمیتونن همینجوری ناپدید شده باشن.

پانتالایمون خزید و کمی جلو تر رفت. ۴ کیسه پاره شده شن و کیسه بالن و سبد خرد شده پیدا شد.

لایرا گفت: ((شن! اونها رو انداخته تا دوباره ارتفاع بگیره. اون آب دهانش رو به سختی قورت داد. اوه، خدایا من خیلی

می ترسم. امیدوارم حالشون خوب باشه...)) پانتالایمون به درون کلاه لایرا رفت. لایرا صدای خراشیدن چیزی را شنید،

برگشت و گفت: ((لورک، تو اونجا ...))

اما ان دید که موجود، لورک نیست بلکه یک خرس غریبه است. پوشیده در زره. و با یک پر در کلاهخودش. خرس

شش قدم دور تر ایستاد و لایرا مطمئن بود که کارش تمام شده است. خرس، دهانش را باز کرد و نعره کشید. صدای او

طنین انداز شد و ترس بیشتری ایجاد کرد. از درون مه، یک خرس دیگر آمد و یکی دیگر و مشت های کوچکش را

گره کرده بود.

خرس گفت: ((اسمت چیه؟))

- لایرا.

- از کجا اومدی؟ بالون؟

- بله.

- با ما بیا... تو یه اسیری، زودباش.

لایرا دوباره شروع کرد به راه رفتن و لغزیدن بر روی سنگها. و رفتن به دنبال خرسها...

پایان فصل هجدهم...

سایت های همکار در دریافت این فصل :

WWW.NEVISANDE.IR

WWW.AFSANEHA.IR

WWW.REDFOX.IR

عوامل اهریمنی اشن

Soon to be *The Golden Compass* motion picture



Contains
NEW material
previously
unavailable in
paperback

دارالکتاب
شمالی

فیلیپ پولمن

“One of the supreme literary dreamers
and magicians of our time” Guardian

Alireza Pourhassan

فهرست فصول

بخش سوم : اسوالبارد ؛ شامل :

۱۸- یخ و مه

۱۹- در بند اسارت

۲۰- پیکار خونین

۲۱- استقبال لرد عَزریل

۲۲- خیانت

۲۳- پلی به ستارگان

توضیحاتی که بایستی قبل از آغاز کتاب بخوانید :

- ۱- این کتاب با همکاری سایت روباه سرخ تهیه شده است.
- ۲- کلمه ی شیتان موجودی است، خالق ذهن نویسنده کتاب. این موجود دائماً با انسان مورد نظر همراه است و تا قبل از سن بلوغ انسان همراه می تواند تغییر کند.
توجه : حرف " ش " این کلمه ساکن است.
- ۳- قطب نمای طلایی - نام فیلم کتاب اول - اولین بخش از سه گانه ی نیروی اهریمنی اش، است. وقایع بخش اول این جلد در دنیایی رخ می دهد که همچون دنیای ماست اما تفاوت های زیادی با مال ما دارد. بخش دوم نیز در دنیای شناخته شده ای رخ می دهد و بخش سوم بین این دو دنیا است. (از کتاب)
- ۴- ترجمه، ترجمه ای است تخصصی و با همکاری دیگر سایت ها که اسامی خاص تا حد امکان روان ترجمه شده اند.
- ۵- نام انگلیسی اسامی خاص مهم از فصل دوم به بعد در پاورقی ذکر شده اند.

کلیه ی حقوق این اثر فرهنگی-ادبی، متعلق به وبسایت افسانه ها و بخشی از آن نیز متعلق به وبسایت روباه سرخ می باشد و هرگونه کپی برداری تنها با نام مترجمین و وبسایت مربوطه مجاز می باشد.

WWW.AFSANEHA.IR

WWW.REDFOX.IR

مترجم این فصل : یاسمن حسینی

ویراستار: نیما کهندانی

فصل نوزدهم : در بند اسارت

خرسها لایرا را از کوره راهی میان صخره ها، بالا بردند، که مهی حتی غلیظتر از ساحل، آن را پوشانده بود. ناله جن های صخره و صدای برخورد امواج به سنگ کمتر و کمتر می شد تا جایی که فقط ناله مرغان دریایی می آمد. خرسها مثل همان سنگهایی بودند که راه را پوشانده بود و هیچ نمی گفتند. لایرا نومیدانه از پس مه غلیظ سعی می کرد، دوستانش را پیدا کند، اما انگار هیچ کس در اسوالبارد نبود؛ حتماً لورک مرده بود.

خرس راهنما تا وقتی که به بالای راه رسیدند، لایرا این را از ناپدید شدن کامل صدای موجها حدس می زد، و به زمین هموار رسیدند چیزی نگفت، ولی بعد در حالی که به جایی آن سوی مهی که داشت با باد می رفت، اشاره کرد و گفت: ((بالا رو نگاه کن.))

با وجود این که مه، نور را مبهم کرده بود، لایرا ساختمان عظیم و مرمینی را دید. ارتفاع کوچکترین برج آن حداقل به بلندی بزرگترین برج جردن بود، اما خیلی جاهایش بسیار بزرگ و غول آسا بودند. و روی آن تصاویری از خرسهای برنده و انسانهای بازنده، تاتارهای بدبخت و برده شده، و کشتی هایی از هدایا برای لوفور راکنیسون، حک کرده بودند.

اینها را خرس راهنما گفت، و لایرا هم چاره ای جز باور کردنشان نداشت، چون خودش حکاکی ها را خیلی دقیق در سنگ های سفید که مثل پر مرغان دریایی بودند، نمی دید. آنها از زیر گنبد بزرگی که با مدفوع پرندگان سنگ فرش شده بود، گذشتند، ولی خرسها کوچکترین اهمیتی به آن کثافتها نمی دادند. بعد، از کنار دروازه ورودی بزرگ رد شدند و خرسهای نگهبان کلمه رمز را ازشان پرسیدند و تا موقع شنیدن جواب اجازه عبور ندادند. همه شان زره های براق و تمیزی داشتند و به کلاهخودشان یک پر بزرگ نصب کرده بودند. لایرا بعد از مقایسه آنها با لورک، فهمید که لورک قوی تر، موقر تر، محکمتر و زره اش بهتر بود؛ زرهی پر از خون و غر شده که لورک در جنگهایی بسیار از آن استفاده کرده بود. خوشگل و براق هم نبود، و مثل این خرس ها، آن را پر از زلم و زیمبو نکرده بود.

هوا داشت گرم و گرمتر می شد، بویی نفرت انگیز هم همینطور. قصر بوی تهوع آور لاشه خوک دریایی، کثافت پرنده، آشغال و خون و زباله و کپک می داد. لایرا کلاه شنلش را عقب زد تا کمی خنک شود، ولی نتوانست جلوی چین انداختن دماغ و گرفتن آن را بگیرد. امیدوار بود خرسها معنی کارش را نفهمیده باشند. راه، با چراغ های کمسویی که روی دیرک هایی گذاشته بودند روشن شده بود، و لایرا با استفاده از همین نور اندک، راهش را پیدا می کرد (از بین زباله ها).

بالاخره به دروازه ای بزرگ و آهنی رسیدند. خرسی نگهبان اهرمی را کشید و در را باز کرد، خرس راهنما هم لایرا را از بین در محکم به جلو هل داد، طوری که لایرا زمین خورد، و بلافاصله در را پشتش بستند و اهرم را کشیدند. لایرا در حالی که پان از سرو کولش بالا می رفت، دستش را داخل لباسش برد تا حقیقت سنج را پیدا کند. زیر لبی گفت:

((امیدوارم بعد از همه اینها چیزیش نشده باشه.))

پانتالایمون از مچ او آویزان شد و درحالی که لایرا دستگاه را امتحان می کرد، روی مچش نشست. فکر کرد که این حقیقت سنج باید چیز جذابی باشد که لایرا بدون توجه به اسارتش هنوز با خونسردی از آن استفاده می کند. لایرا در این زمان داشت تکان تکان می خورد و تصاویر مناسب برای سؤالش را انتخاب می کرد. در آخر، عقربه ها را در جاهایی گذاشت که این سؤال را تشکیل می داد:

((لورک کجاست؟))

حقیقت سنج بلافاصله جواب داد:

((اندازه یک روز راهپیمایی از اینجا فاصله دارد، بعد از سقوط بالن از جهت منحرف شده، ولی او به زودی می آید.))

- راجر چی؟

- همراه لورک است.

- لورک چه تصمیمی داره؟

- می خواد بیاد اینجا، هرچقدر هم که دشوار باشه، و تو رو نجات بده.

لایرا حقیقت سنج را به سرجایش برگرداند، اگر آن را نمی خواند الآن خیالش راحتتر بود. به پان گفت:

((خرسا بهش مهلت نمی دن. خیلی زیادن. وای اگه من ساحره بودم می تونستم تو رو پیش لورک بفرستم تا پیام رو برسونی و به اون اخطار بدی که نیاد...))

بعد صدایی وحشتناک از گوشه ای به گوش رسید. صدایی مردانه از درون سایه:

((تو کی هستی؟))

لایرا وحشتزده جیغ کشید و بعد نفسش را حبس کرد. پان سریع خفاش شد و دیوانه وار دور سر لایرا پرواز کرد.

مرد گفت:

((جوابمو بده! تو کی هستی؟ هان؟ جواب بده!))

لایرا تته پته کنان گفت:

((پان..زود پروانه شبرنگ شو...اما نزدیکش نرو.))

نقطه ای سبز رنگ به طرف منبع صدا رفت: مردی بود که لباس های ژنده و پاره ی به تن داشت و ریش بلند خاکستریش به کمر می رسید و به دیوار زنجیرش کرده بودند. چشمهایش برق می زدند و شیتانش افعی بیماری بود که کنارش چنبره زده بود. و رو به پان هس هیس می کرد. لایرا پرسید:

((اسمتون چیه؟))

-جوتام سانتلیا، استاد منتخب پادشاه برای درس کیهان و نجوم دانشکده گلوکستر. تو کی هستی؟

- لایرا بلاکوا، چرا شما رو بستند؟

-از شدت خودخواهی و شرارتشون...اهل کجایی؟

-اهل کالج جردن هستم.

-چی؟ جردن اکسفورد؟؟؟

-آره.

-اون ترلاونی عوضی هنوز هم اونجاست؟

-بله.استاد پیشگویی و کف بینی؟بله.

-ترو به خدا!راس میگی؟ باید خیی وقت پیش با اردنگی بیرونش می کردن!دزد ادبیات! دوروی خنگ! خودنما!

لایرا سعی می کرد صدایش طبیعی بماند. او پرسید:

• (هنوز تحقیقاتش رو راجع به پرتو های گاما و فوتون چاپ نکرده؟)

و صاف به لایرا نگاه کرد.

لایرا در حالی که برمی گشت، گفت:

((نمی دونم.))

و در حالی که سعی می کرد مؤدب باشد، ادامه داد:

((او، داره یادم میاد... می گفتش هنوز به سری آزمایشاتش مونده... و همینطور مطالبی هم باید در مورد غبار بنویسه. همین.))

پیرمرد جیغ کشید:

-عوضی! کلاهبردار! بی شرم! دغل!

و طوری حرص می خورد و می لرزید که لایرا فکر کرد الان می افتد و سگته می کند. مارش سعی می کرد با گلوله شدن دور پایش او را آرام کند. ولی مرد چنان مشتکی به پایش کوبید که مار بالا جهید. لایرا هم گفت:

((درسته، من همیشه فکرش رو می کردم که اون به دغل باز باشه و از افکار این و اون دزدی کنه.))

شناختن مردی که مورد نفرت پیر مرد بود، توسط دختری ژنده و کوچولو خیلی عجیب بود، ولی پیر مرد این نکته را نفهمید. صرف نظر از دیوانگی و عقل معیوبش، مطمئناً اطلاعات به درد بخوری برای لایرا داشت. لایرا جایی دور از مشت و لگد او نشست، و پان پروانه شبرنگ هم اطراف پیرمرد می گشت و صورت او را روشن می کرد. لایرا گفت:

((استاد ترلاونی همیشه ادعا می کرد که سلطان خرسا رو خوب می شناسه...))

- ادعا می کرد؟ آه؟ حرف مفت می زده! فقط این از طلاعات رو با بی شرمی تمام از آدمهای دانا دزدیده! و تبدیل شده به یه خودباور که کارای دیگرانو برای خودش بر می داره....

لایرا صمیمانه گفت:

((آره، حق با شماست. همیشه کارای خودش رو گند می زنه.))

- البته! خودش بی عرضه و خنگ و بی فکره....

لایرا هم به نرمی گفت:

((من شرط می بندم که شما بیشتر از اون راجع به خرسا اطلاع دارید.))

پیرمرد جواب داد:

((آه، آه، خرسا! من اونقدر ازشون اطلاعات دارم که بتونم به کتاب درموردش بنویسم! فکر کردی چرا حالا اینجام؟

-چرا؟

-چون من خیلی در موردشون می دونم، جرئت کشتن منو هم ندارند... حتی اگه واقعاً دلشون بخواد... چون من یه فرد بانفوذم.

- بله... و یک دانشمند هم هستین. و به معلم. چون اطلاعات خوبی دارین.

پیرمرد نگاهی با تردید به لایرا انداخت، هنوز آنقدر عقل در سرش مانده بود که به او مشکوک شود، ولی لایرا هم در کارش وارد بود و یک نگاه احترام آمیزی به او انداخت که پیرمرد فوراً شکش بر طرف شد و گفت:

((آره... آره. من معلم خوبی هستم... از شاگرد خنگ هم دانشمند می سازم!))

- شما باید دانش با ارزشتون رو به افراد دیگه ای یاد بدین که از بین نرن...

پیرمرد سرش را تکان داد و گفت:

((درسته، اسمت چی بود؟))

- لایرا. در مورد خرسها به من یاد می دهید؟

مرد دوباره تردید کرد و زمزمه کرد:

((خرسها؟))

- بله... من مطالبی راجع به غبار و نجوم می دونم و می خوام در مورد خرسها هم اطلاع داشته باشم... شما می تونید به من یاد بدید... بعد می تونم به مطالعه غبار ادامه بدم.

مرد باز سری تکان داد و گفت:

((حق با توست... جهان پر از زندگی است... حتی ستاره ها هم زنده اند و هریک هم هدفی دارند... تو هم هدفی یادگیری از من است. بسیار خوب فرزندم! خوبه...))

- شما سلطان را دیدید؟ لوفور راکنیسون رو دیدین؟

- بله... به دعوت اون من اینجا اومدم... می خواست یه مرکز پژوهشی تشکیل بده... به کوری چشم مؤسسه ی سلطنتی قطب! من هم قرار بود مسئول اول بشم، ولی بعد چی شد؟ اون... اون ترلاونی پلید!

- چی شد؟

- اون کوچولوهای ناچیز بهم خیانت کردن... از جمله ترلاونی. اون هم در اسوالبارد بود. به من تهمت زد و معلوماتم رو زیر سؤال برد. می گفت خودش فرضیه های من رو کشف کرده! دست آخر، لوفور راکنیسون من رو اینجا انداخت... ولی خیال کردن! من یه روز آزاد میشم! کاری می کنم که ترلاونی به پام بیفته! کاری می کنم که مؤسسه ی سلطنتی قطب از رد کردن تحقیقاتم پشیمون بشه!..

- فکر کنم با برگشتن لورک بیرنیسون اوضاع شما هم درست بشه.

- لورک بیرنسون؟ اون هیچوقت بر نمی گرده... مگه اینکه سرش به تنش زیادی کرده باشه!

- اما الآن در راهه.

- پس، مرده حسابش کن... اون دیگه خرس نیست. اون یه مرده. و مثل من تنزل رتبه پیدا کرده. دیگه امتیازات یه خرس رو نداره.

- ولی فکر کنین که اون برگرده و لوفور راکنسون رو به جنگ تن به تن دعوت کنه.

پیرمرد خیلی محکم و جدی گفت:

((اجازشو نداره... لوفور جنگیدن با یه مدتد رو شایسته خودش نمی دونه. لورک الآن در حد یه خوک دریایی یا یه واله... حتی در حد یه تاتار یا سرخپوست پایینه... اونا باهاش شرافتمندانه نمی جنگن. به محض اینکه بیننش، با منجیق می کشنش. بدون هیچ گذشتی.))

لایرا نفسش را در سینه حبس کرد و جلوی ترکیدن بغضش را گرفت. گفت:

((بقیه اسیر ها چی؟ اونها رو کجا زندانی کردن؟))

- بقیه اسیر ها؟

- مثلاً لرد عَزریل.

ناگهان استاد پیر خودش را جمع و جور کرد و با نگرانی اطراف را پایید و زیر لب گفت:

((هیسسسس! آروم! صدات رو می شنونا!))

- خب چرا نباید بشنون که گفتم لرد عَزریل؟ ممنوعه؟

- ممنوع! خیلی خطر داره! دستور لوفور راکنسونه که نباید اسم اونو برد.

لایرا کمی جلو تر رفت و مرد به آرامی زمزمه کرد:

((شورای قربانیان یگانه بخت کلیسا دستور زندانی کردن اونو به لوفور راکنسون داده. خانم کولتر به دیدن لوفور اومد و در ازای زندانی نگه داشتن لرد عَزریل گفت که هر پاداشی به او می دهد. در زمان این گفتگو من هنوز از افراد مهم لوفور بودم و خانم کولتر را هم به شخصه دیدم... با هم صحبتی هم داشتیم. وای، لوفور، کشته مرده اون بود. تمام مدت در مورد خانم کولتر و راجی می کرد و به خاطر رضایتش، حاضر بود لرد عَزریل پردردسر را نگه دارد. واقعاً که... می دونی می خواد از اسم اون به عنوان اسم پایتختش هم استفاده کنه؟

- پس دیدن لرد عَزریل هم قدغنه؟

- البته! ولی لرد عَزریل هم به تهدیده. لوفور اونو به یه خونه خوب برده و امکانات در اختیارش قرار داده. پس هم خانم کولتر راضیه و هم لرد عَزریل... ولی هیچ کسی نمی تونه هر دو طرف جنگ رو راضی نگه داره، نه؟ به زودی همه چی به هم می ریزه...

لایرا که سعی می کرد عصبانیتش را کنترل کند، گفت:

((جدی؟))

- آره. شیتانم اینو بهم گفت. اون خیلی خوب حدس می زنه.

- مثل شیتان من. کی غذایمان را می دهند، استاد؟

- غذا؟؟

- خب مطمئناً باید چیزی برای خوردن بهمان بدهند وگرنه می میریم. آها، استخوانهای غذاهای قبلی هنوز اینجاست... فکر کنم خوک دریایی باشه.

-خوک؟ نمی دونم. ممکنه.

لایرا از جایش بلند شد و کورکورانه به طرف در رفت، هیچ درزی نداشت و نور از آن وارد نمی شد. لایرا گوشش را به در چسباند و سعی کرد در میان صدای پیرمرد که با خودش حرف می زد، چیزی بشنود ولی صدایی نمی آمد. بعد پیرمرد با صدای جرنگ و جرنگی که زنجیرش می داد، غلتی زد و دراز کشید و خرناسش به هوا رفت.

لایرا دوباره کورمال کورمال طرف تخت دیواری رفت و رویش نشست. پان که از تابش نور خسته شده بود هم به شکل خفاش درآمده بود و با خوشحالی در تاریکی پرواز می کرد و جیغ و ویغ می کرد و سروته از در و دیوار آویزان می شد. لایرا هم نشست و شروع به بازی کردن با شستهایش کرد.

ناگهان انگار چراغی در ذهنش روشن شد، و حرفهای استاد پیشگویی در مورد لوفور راکنیسون را به خاطر آورد: چیزی که لوفور واقعاً آرزویش را داشت، یک شیتان برای خودش بود.

البته لایرا در آن زمان منظور او را نفهمیده بود، چون چیزی از خرسها نمی دانست و نمی فهمید چگونه موجودی یک شیتان می خواهد. نمی دانست لوفور یک انسان نیست.

اما حالا همه چیز مثل پازل با هم تطبیق پیدا کردند، لوفور، سلطان قدرتمند، آرزوی انسانیت و داشتن شیتان داشت.

فکری به نظرش رسید، که از این ضعف لوفور استفاده می کرد و باعث می شد، لورک به سلطنتش برگردد و خودش بتواند لرد عَزریل را آزاد کند و حقیقت سنج را به او بدهد.

ایده اش مثل حبابی ناگهان در ذهنش ایجاد شده بود، ولی آنقدر خطرناک بود که جرئت نداشت بیشتر به آن فکر کند و افکارش را متوجه چیز دیگری ساخت.

نیمه خواب بود که کسی اهرم در را کشید و در باز شد. نور به طرز ناگهانی وارد سلول شد و باعث شد پانتالایمون، خفاش وحشتزده در لباس لایرا قایم شود. لایرا به سرعت از جایش بلند شد.

وقتی خرسی نگهبان داخل شد و گوشت خوک را جلوی آنها پرت کرد، لایرا جلو دوید و با تحکم گفت:

((همین حالا منو نزد لوفور راکنیسون، ببر. این کار خیلی اضطراریه. زود باش وگرنه به دردسر می افتی.))

خرس به او نگاهی انداخت، حالت چهره اش چیزی را نشان نمی داد ولی آشکارا عصبانی بود. لایرا به سرعت اضافه کرد:

((اخباری در مورد لورک بیرنیسونه. باید سلطان خبر دار بشه.))

- پیغامتمو به من بگو، خودم بهش می گم.

- ولی طبق رسوم، سلطان باید از بقیه دانا تر باشد و همه چیز زودتر به اطلاع ایشون برسن. درست نیست اول شما باخبر بشوی.

خرس قیافه ای به خودش گرفت که انگار سخت در فکر است. بعد گفت:

((خیلی خوب... دنبالم بیا.))

و او را به بیرون سلول و درون هوای آزاد برد، لایرا خوشحال بود که الان مهی در هوا نیست. خرس به نگهبانی دیگر چیزی گفت و بعد خرس دومی به لایرا گفت:

((نمی تونی هر وقت دلت خواست لوفور راکنیسون رو ببینی. باید اول خودش اجازه بده.))

- اما خبر من خیلی اضطراریه. درباره لورک بیرنیسون مرته. مطمئنم عالیجناب دوست داره خبرو بشنوه. وگرنه اگه اول به شما بگم بی حرمتیه... بی حرمتی به سلطان!

این حرف، کار خودش را کرد و خرس را دستپاچه کرد. معلوم بود لوفور آن قدر مثل انسان ها رفتار کرده بود که خرسها داشتند طبیعت و کارهایشان را فراموش می کردند. این به نفع لایرا بود.

خرس رفت تا با ارشدش صحبت کند و وقتی برگشت، لایرا را داخل قصر برد. باز هم هوا بهتر از جاهای دیگر نبود؛ خیلی هم وحشتناک تر بود، چون تمام بوهای گند با بوی عطر تندی امیخته شده بودند که حال آدم را به هم می زد. زمین هم کثیف بود. او را به اتاق انتظار بردند و نشاندهند. لایرا هم بلافاصله شروع به تماشای دکور مسخره اتاق کرد، روی دیوارها طرح های گچی و کنده کاری های بزرگ و کهنه ای بود که پوسته پوسته شده بودند و ریزش داشتند، فرش های بزرگ طرح دار زیر پا هم کثیف و فرسوده بودند. بالاخره در را برایش باز کردند و لایرا خود را رو در روی یک دوجین خرس دید. فرشی آلبالویی و نور بسیار زننده ای در اتاق بود. بوی عطر هم داشت. واقعاً غیر قابل تحمل می شد. خرسها زره ای تزئین شده با طلا و شالهای ابریشمی و آلبالویی و کلاهخودهای طلایی داشتند. تعداد زیادی هم پرنده در اتاق ولو بودند؛ مرغ دریایی، کبوتر و پرستوی آبی که روی طاقچه ها نشسته بودند و گاهی هم بر فراز سر خرسها شیرجه می رفتند.

روی سکوی انتهایی اتاق، یک تخت شاهی بزرگ ساخته شده از گرانبه محکم و تزئیناتی از طرحهای گل طلا گرفته تا عاج کاری بود: همان چیزهایی که در قصر لوفور، زیاد دیده می شد.

و روی تخت، عظیم ترین خرسی که لایرا در زندگیش دیده بود، با وقار نشسته بود. حتی درشت تر و چار شانه تر از لورک بود. در چهره اش حالتی انسانی دیده می شد که لایرا هرگز در لورک ندیده بود، انگار مردی با ماسک خرس به او نگاه می کرد. مثل مردانی که معمولاً در مهمانی های خانم کولتر می دید، آب زیرکاه و حواس جمع و پر قدرت. زنجیری از جواهر دور گردنش بود که بسیار سنگین به نظر می رسید. ناخنها و پنجه هایش غرق در طلا بودند و به دستهایش حالت قوی و پر انرژی می بخشید. تزئینات روی لوفور طوری بود که به جای نماد لوسی و بنجلی، حالتی وحشیانه و قدرتمند به او می داد.

لایرا هنوز اعتماد به نفس داشت و با وجود نقشه ضعیفش، آرام جلو رفت، و بعد دید لوفور چیزی را در بغلش گذاشته است.

یک عروسک زن بزرگ بود، با صورتی بی روح. لباسهایش انگار لباسهای خود خانم کولتر بودند و چهره اش هم به او شباهت داشت. عروسک را از روی او ساخته بودند.

لوفور داشت وانمود می کرد که شیتان دارد. نقشه لایرا دیگر به نظرش ضعیف نبود.

لایرا جلوی لوفور ایستاد و تعظیم بلند بالایی کرد. پان هم در جیبش ساکت و آرام نشسته و خود را پنهان کرده بود.

لایرا به نرمی گفت:

((سلام، ای سلطان سلطانها... سلام من بر شما... نه سلام اون.))

سلطان گفت:

((سلام کی؟))

صدایی آرام و لطیف داشت، و لایرا را که انتظار صدایی خشن داشت را تعجب زده کرد. خرس با اطفار دستش را دور دهانش می جنباند.

لایرا گفت:

((لورک بیرنسون، قربان. اخباری خصوصی و مهم دارم که فقط خودتان باید بدانید.))

-در مورد لورک بیرنسون؟ ((

لایرا نزدیک رفت و در حالی که فضله پرنده ها زیر پایش صدا می کردند و مگس ها دور و برش می پلکیدند، به آرامی به لوفور گفت:

((چیزی در مورد شیطان هاست.))

قیافه لوفور یک مرتبه کاملاً عوض شد. انگار کاملاً به موضوع علاقه مند شده بود. روی پاهای بزرگش جست و سر خرسهای دیگر داد کشید و دستور داد که بیرون بروند. نعره اش باعث شد خرسها مثل پرنده های روی دیوارها به جنب و جوش بیفتند و تعظیم کنان از اتاق، به بیرون فرار کنند. بعد از اینکه اتاق تخلیه شد: لایرا ماند و لوفور راکنیسون. لوفور با علاقه فراوان به لایرا گفت:

((خوب؟ تو کی هستی؟ اخبارت در مورد شیطانها چیه؟))

لایرا جواب داد:

((قربان، من یه شیطان هستم.))

خرس خشکش زد و بهت زده گفت:

((شیطان چه کسی؟))

- شیطان لورک بیرنسون.

این حرفش آنقدر خطرناک بود که اگر لوفور در مورد شیطان یک خرس کنجکاو نمی شد، بلافاصله لت و پارش می کرد. لایرا ادامه داد:

((لطفاً اول داستان من رو بشنوید، بعد هر کاری خواستید، با من بکنید. من به دشواری به اینجا رسیدم و نیروی آسیب زدن به شما را ندارم. آمدم که کمکتان کنم. لورک اولین خرسی بود که شیطان دار شد، ولی اول باید شما صاحب شیطان می شدید چون شما سلطان قدرتمند هستید، من دوست دارم شیطان شما باشم. برای همین نزدتون آمدم.))

خرس که نفسش را به زور بیرون می داد، گفت:

((چطوری؟ چطور یه خرس شیتان دار شده؟ چرا اون؟ چرا تو تونستی ازش این همه دور بشی؟))

- خیلی آسون. من مثل شیتان ساحران هستم، مثل آنها هم می تونم از صاحبم دور بشم. و در مورد شیتان خرس، این اتفاق در بولوانگار روی داد. حتماً خانم کولتر در مورد آنجا بهتون گفته. اما شاید در مورد لورک چیزی نگفته باشه.

خرس گفت:

((جدا سازی...))

- بله، جداسازی هم یه قسمت از داستانه. اما اونها باز هم کارهایی می کردن: ساختن شیتان مصنوعی. آزمایش کردن آنها روی حیوانات. لورک هم با شنیدن این خبر، با سرعت خودش را به آنها رساند و موش آزمایشگاهی آنها شد و خواست برایش شیتان بسازند، و آنها در آزمایششان موفق شدند، شیتانی که به وجود آمد، من بودم: لایرا. و چون لورک یه حیوونه، شیتانش یه انسان می شه. من می تونم با اون تله پاتی داشته باشم و محل کنونی و افکارش رو ببینم...

-الآن کجاست؟

- در اسوالبارد. داره هرچه زودتر خودش رو به اینجا می رسونه.

- آخه چرا؟ زده به سرش؟ دیوونه شده! ما تیکه و پاره اش می کنیم.

- من رو می خواد. می خواد من رو پس بگیره. اما من دوست دارم شیتان شما باشم، لوفور، نه شیتان اون! ولی اهالی بولوانگار دیگه برای خرسها شیتانی نمی سازن، چون دیدن که یه خرس با شیتان خیلی خیلی قدرتمند می شه. لورک تنها خرس شیتان دار است و می خواهد با من شورش کند و سلطنت را بگیرد.

لوفور سلطان، آن قدر عصبانی شد که روی پاهایش جهید و با تمام وجود نعره ای کشید. لوستر می لرزید و پرنده ها با آشفته گی جیغ و داد راه انداختند و پر پر زدند. پرده گوش لایرا داشت پاره می شد. اما فرار نکرد، گفت:

((همینه که ترجیح می دم شیتان شما باشم! شما خیلی قویتر و باهوشتر و موقر تر هستید. شما باید سلطان بمانید. و برای اینکار من باید شیتانتان شوم. این یک راه دارد، اگر به شما خبر نمی دادم، ممکن بود او را از دور با منجنیق بزیند، در آن صورت، من هم ناپدید می شدم.

- پس چطور می تونی...

- فقط در صورتی که شما لورک رو در جنگی تن به تن شکست بدید و من شیتانتون می شم. بعد از شکست دادنش، قدرت اون به شما می رسه و همینطور من. می توانیم با هم تله پاتی داشته باشیم، می تونید من رو برای جاسوسی به جاهای مختلف بفرستید، یا اینکه مرا پیش خودتان نگه دارید. می توانیم بولوانگار را تصرف کنیم تا برای سوگلی هایتان

هم شیتان بسازند، یا اگر نخواهید، آنها هم قدرتمند بشوند، بولوانگار را ویران کنیم. ما دو تا قدرتمند می شویم و خیلی توانا!

در تمام مدتی که سخنرانی می کرد، پان را محکم چسبیده بود تا مبادا تغییر شکل بدهد، ولی پان احمق نبود و به شکل موش به دورترین کنج جیب لایرا رفته بود.

لوفور با حالتی عصبی و هیجان زده در طول سالن قدم می زد و گفت:

((جنگ تن به تن با لورک؟ اونم من؟ محاله! من یه سلطانم و اون یه مرتدا! مطمئنی راهش همینه؟هان؟))

لایرا گفت:

((بله، همینه.))

ولی آرزو داشت این را نگفته بود، چون انگار لوفور هر لحظه عظیم تر و عظیم تر می شد. با اینکه به قدرت و توانایی لورک اطمینان داشت، ولی احتمال پیروزی او بر این غول بیابانی خیلی کم بود. اما جنگ با او، خیلی بهتر از مردن با شلیک منجنیق بود.

ناگهان لوفور برگشت و با نوعی طلبکاری به لایرا گفت:

((پس، ثابت کن! ثابت کن که یه شیتانی!))

- خیلی خوب، کار راحتی. یه سؤال از من بکن که فقط خودتون جوابشو می دونید، نه کس دیگه ای. چیزی که فقط یه شیتان جوابشو بدونه.

- اولین جونوری که کشتم، کی بود؟

- برای این کار باید تنها باشم، چون هنوز شیتانتون نیستم، وقتی شیتانتون شدم، پیش خودتون می تونم این کارو بکنم.

- به اتاق انتظار برو، وقتی جوابو فهمیدی، هم برگرد. درش هم اینجاست.

لایرا دری را که لوفور بدان اشاره کرده بود، باز کرد و وارد اتاقی شد که فقط میزی نقره و زنگ زده با مشعلی کم نور در آن بود. حقیقت سنج را بیرون آورد و پرسید:

((لورک کجاست؟))

- به سرعت در راهه. چهار ساعت دیگه می رسه.

- چطوری بهش کاری رو که کردم، بگم؟

- بهش اعتماد کن و حقیقتو بگو.

می دانست لورک، طفلکی خیلی خسته است و با وجود گفته حقیقت سنج جرئت نداشت حقیقت را به او بگوید. بعد، سؤال لوفور را پرسید:

((اولین موجودی که او کشت، چه کسی بود؟))

- پدر خودش.

لایرا بعد از یک پرس و جوی کوتاه فهمید، لوفور جوان به اولین شکارش می رود که به خرسی می رسد، آنها دعوایشان می شود و لوفور پیروز می شود. این عمل را خرسهای دیگر جرمی معمول حساب کردند، ولی بعد ها لوفور می فهمد که او پدرش بوده و این کار یک جرم عادی نبوده. حالا لایرا هم راز او را می دانست و حقیقت سنج را پنهان کرد. حالا جواب را می دانست.

پان سرش را از جیب بیرون آورد و گفت:

((باید چاپلوسی کنی. خوشش میاد.))

لایرا داخل تالار شد و دید لوفور با نگرانی، طمع و خوشحالی منتظر است. لایرا جلوی او زانو زد و دست چپش را بوسید، دست قویترش را چون خرسها چپ دست هستند. گفت:

((اوه، لوفور راکنیسون کبیر! من نمی دونستم شما تا چه حد مقتدر هستین!))

- چرت و پرت نگو، جوابمو بده!

-اولین جانوری که کشتید، پدرتان بوده. می دانید که فقط یک ایزد می تواند این کار را انجام بدهد؟ شما یک ایزد جدید هستید!

- ت... تو میدونی! تو میتونی جوابا رو بفهمی!

- البته. من یه شیتانم.

-یه سؤال دیگه. بانو کولتر، دفعه پیش که به دیدارم اومد، چه قولی داد؟

لایرا دوباره به اتاق رفت و با حقیقت سنج مشورت کرد. بعد برگشت و گفت:

((قول داد مقامات مذهبی کلیسا را قانع کند تا شما را مثل یک مسیحی غسل دهند. گرچه شیتان ندارید. ولی اینکار بدون شیتان، عملی نیست، لوفور راکنیسون. اما حالا که شیتان خواهید داشت، می توانید غسل داده شوید، دلیلی برای مخالفت با شما وجود نخواهد داشت.

- اوه..درسته! اونم همین رو گفت. یعنی دروغ گفته؟ منم بهش اعتماد کردم!

- درسته. ولی دیگه اهمیتی نداره، داره؟ باید بگم که لورک تا چهار ساعت دیگه می رسه، بهتره به نگهبانا خبر بدین که بهش حمله نکنن. باید برای داشتن من بهش اجازه ورود بدین.

- خیلی خوب...

- و بهتره که من طوری نشون بدم که هنوز دوست دارم شیتان او باشم و بگم که راهم را گم کرده و به اینجا رسیدم. اون باور می کنه. می خواهید بعد از شکست دادنش جریان شیتان دار شدنتون رو چطور برای خرسا توضیح بدین؟

- من... من نمی دونم. چطوری بگم بهتره؟

- فعلاً فراموشش کنید! هر وقت متحد شدیم، یه داستانی سر هم می کنیم. حالا باید به خرسا ها بگین که می خواهید به بیرنسون اجازه بدهید مثل یک خرس عادی باهاتون پیکار کند، با وجود مرتد بودنش. اما باید یه دلیلی هم بگین... یه دلیل منطقی که ارج و قربتون رو هم بالا ببره.

- چی؟

- اه... بگین برای امنیت بیشتر سلطنت، لورک برنسون را احضار کردید تا باهاتون جنگ تن به تن کنه و برنده هم سلطان بشه. اگه بگید خودتان دعوتش کردین همه متحول می شن... فکر می کنن به راحتی حاضرین با یه وحشی مرتد بجنگین.

- درسته...

خرس عظیم، کاملاً تحت تأثیر قرار گرفته بود، و اگر به خاطر دندان گرفتن های اخطار دهنده پان نبود، ممکن بود لایرا او را به بازی بگیرد و کارهایی بی پروایانه انجام بدهد.

اما این را نادیده گرفت و ساکت و آرام، گوشه ای منتظر ماند تا لوفور با داد و فریاد، دستورات را به خرسها بدهد؛ لورک هم لحظه به لحظه به قصر نزدیکتر می شد، بدون اینکه از ماجرای جنگ تعیین کننده ی زندگیش، چیزی بداند.

پایان فصل نوزدهم...

آیا از ترجمه کتاب راضی هستید ؟

آیا از موضوع کتاب خوشتان می آید ؟

آیا مایل به دریافت و مطالعه کتاب دوم نیز می باشید ؟

پاسخ سؤالات فوق را به آدرس پست الکترونیک info@afsaneha.ir ارسال فرمایید.

سایت های همکار در دریافت این فصل :

WWW.NEVISANDE.IR

WWW.AFSANEHA.IR

WWW.REDFOX.IR

عوامل اهریمنی اشن

Soon to be *The Golden Compass* motion picture



Contains
NEW material
previously
unavailable in
paperback

دارکولشن
شمالی

فیلیپ پولمن

“One of the supreme literary dreamers
and magicians of our time” Guardian

Alireza Pourhassan

فهرست فصول

بخش سوم : اسوالبارد ؛ شامل :

18- یخ و مه

19- در بند اسارت

20 - پیکار خونین

21- استقبال لرد عَزْریل

22- خیانت

23 - پلی به ستارگان

توضیحاتی که بایستی قبل از آغاز کتاب بخوانید :

- 1- این کتاب با همکاری سایت روباه سرخ تهیه شده است.
- 2- کلمه ی شیتان موجودی است، خالق ذهن نویسنده کتاب. این موجود دائماً با انسان مورد نظر همراه است و تا قبل از سن بلوغ انسان همراه می تواند تغییر کند.
توجه : حرف " ش " این کلمه ساکن است.
- 3 - قطب نمای طلایی - نام فیلم کتاب اول - اولین بخش از سه گانه ی نیروی اهریمینی اش، است. وقایع بخش اول این جلد در دنیایی رخ می دهد که همچون دنیای ماست اما تفاوت های زیادی با مال ما دارد. بخش دوم نیز در دنیای شناخته شده ای رخ می دهد و بخش سوم بین این دو دنیا است. (از کتاب)
- 4- ترجمه، ترجمه ای است تخصصی و با همکاری دیگر سایت ها که اسامی خاص تا حد امکان روان ترجمه شده اند.
- 5- نام انگلیسی اسامی خاص مهم از فصل دوم به بعد در پاورقی ذکر شده اند.

کلیه ی حقوق این اثر فرهنگی-ادبی، متعلق به وبسایت افسانه ها و بخشی از آن نیز متعلق به وبسایت روباه سرخ می باشد و هرگونه کپی برداری تنها با نام مترجمین و وبسایت مربوطه مجاز می باشد.

WWW.AFSANEHA.IR

WWW.REDFOX.IR

مترجم این فصل : رضا رومزپور

ویراستار: نیما کهندانی

فصل بیستم : پیکار خونین

جنگیدن میان خرس ها بسیار معمول و موضوع عالی ای در بسیاری از تشریفات آنان بود. برای یک خرس خیلی کم پیش می آمد که خرسی دیگر را بکشد و به طور معمول این اتفاقات نادر هم بر اثر تصادف به وجود می آمد یا هنگامی که خرسی در دریافت علامت هایی از سوی دیگری مرتکب اشتباه می شد، درست همانند همان اشتباهی که لورک بیرنسون، مرتکب آن شده بود. در مواردی حتی خاص تر، مانند قتل بی پرده و راست که لوفور پدرش را کشته بود، بسیار بی نظیر و نادر بود.

ولی بعضی اوقات شرایط به نحوی می شد که تنها راه حل پیکار تا دم مرگ می شد و برایش تشریفات انجام داده می شد.

تا لوفور به دیگران گفت که لورک بیرنسون در حال آمدن به آنجاست و جنگی در حال به وجود آمدن است، میدان ها را پاک و مرتب کردند. همچنین زره سازان نیز از کارگاه هایشان برای کنترل زره لوفور به آنجا آمدند. پرچ ها و درز هایش را کنترل کردند و فلز هایشان را با ماسه ها به بهترین نحو صاف و صیقلی نمودند. از همه بیشتر پنجه هایش را آماده کردند. طلاهای صفحه ای اش را صیقل دادند و قاب هایی پانزده سانتیمتری تیز سوهان کشیده ای با شکلی مهلک قرار دادند. لایرا با دیدن این ها در دل نگران بود، چون این گونه از لورک بیرنسون استقبال نمی شد، وی بدون خوراک و با تحمل زیاد بدون از تن بیرون کردن خستگی بیست و چهار ساعت راه آمده بود، امکانی هم وجود داشت که در حادثه ی سقوط بالن جراحی دیده باشد. لایرا نیز بدون اطلاعش او را به چنین نبردی کشانده بود. در حالی که لوفور راکنسون، پنجه هایش را روی فیلی دریایی زنده امتحان کرده بود و آن را مانند برگه ای شکافته بود و سپس برای تثبیت قدرتش در مشت هایش جمجمه ی بی نوای فیل دریایی را شکسته بود (فقط با دو ضربه آن را مانند تخم مرغی شکسته شده بود.) لایرا با بهانه جویی به گوشه ای گریخته و از وحشت گریسته بود.

با این حال که پانتالایمون معمولاً همیشه لایرا را خوشحال می کرد، این بار توان زدن حرف هایی با امیدواری را نداشت.

فقط لایرا می توانست با حقیقت سنج مشورت کند، آن، لایرا را مطلع ساخته بود که لورک یک ساعت دیگر به آنجا خواهد رسید و بار دیگر گفته بود به او ایمان داشته باشد. (خواندنش مشکل بود) لایرا فهمیده بود که حقیقت سنج نیز برای آن که یک سؤال را دوبار از آن پرسیده بود، ناراحت کرده بود.

گویی این خبرها در بین خرس ها سریع پخش شده بود و در همه جای میدان جمعیت شلوغی را جمع کرده بود. خرس های مهم و بالا مقام، بهترین جایگاه ها را گرفته بودند و سکویی مخصوص برای خرس های ماده و همسران لوفور وجود داشت. لایرا درباره خرس های ماده بسیار با دقت و کنجکاوی بود، چون هیچ چیز درباره شان نمی دانست ولی الآن نباید وقتش را با سؤال پرسیدن و الافی کردن هدر می داد. او کنار لوفور راکنیسون ایستاد و فهمیده بود که خرس های درباری خود را برتر از خرس های عادی می شمارند، هر چند نتوانست معنی پَر ها و علامت هایشان را متوجه شود. برخی از سران خرس ها، همانند لوفور بودند و همچنین عروسک هایی کوچک با خود داشتند و خود را با ادای او را در آوردن، لوس می کردند. آن گاه که متوجه شدند لوفور، عروسک خود را دور انداخته، گیج شده بودند که با عروسک هایشان چه کنند؟ باید آن را دور می انداختند؟ دیگر استفاده اش به درد نمی خورد؟ باید چه می کردند؟

لایرا این چیزهای رایج را به آهستگی در دربار می دید. نمی دانست چه بودند. با این که همانند لورک بیرنیسون با اطمینان و کامل نبودند، ترس و هراسی بر خود داشتند، همچنین همه به همدیگر و لوفور نگاه می کردند. با فضولی هایشان به لایرا می نگریستند. او خیلی آرام و در نهایت خونسردی در کنار لوفور ماند و گهگاهی که خرسی به او نگاه می کرد، سر خود را پایین می انداخت.

گویی مه غیب شده بود و هوا کم کم صاف می شد، اقبال یار شد و در نزدیکی ظهر هوا زمانی روشن شد که لایرا تصور می کرد که لورک، می رسد. او بر برف های نزدیک میدان نبرد ایستاده بود و به آسمان می نگریست، آهی کشید و آرزو کرد که سیاهی ای از آسمان می رسد و او را می برد یا اینکه شهری مخفی را در اورورا می یافت و می توانست در خیابان های آن امن و ایمن در زیر نور آفتاب قدم بزند. و یا به گرمی در آغوش ماما کاستا می رفت و بویی آشنا از او و غذاهایش ...

خود را در حال گریه کردن یافت، در حالی که اشک هایش پایین نیامده، یخ می زدند، ترسیده بود. خرس ها هیچ گاه نمی گریستند، پس درک او و احوالش را نمی کردند، این کار انسانی برایشان مسخره و بی معنی بود. پانتالایمون هم همانند قبل، توانایی آرام ساختنش را نداشت، با این که لایرا دست در جیب، بدن موشی او را در دست گرفته بود و پانتالایمون نیز دهانش را به انگشتان او می مالید.

در نزدیکی او زره سازان در حال انجام آخرین کارها بر روی زره لوفور راکنیسون بودند.

او همانند برجی فلزی از جا برخاست، زره اش به روشنی می درخشید و در حالی که سطحش طلا کاری شده بود، کلاهخود او نیز صیقلی، درخشان و نقره فام بود و بالای سرش را پوشش می داد و تنها چشمانش در امان نبود، بقیه

پایین بدن خود را با آهنی زنجیر شده، پوشش داده بود، در آن زمان لایرا فهمید که به لورک بیرنيسون خیانت کرده، چرا که لورک به هیچ وجه چنین مجهز نبود. زره اش تنها پشتش و بغلش را پوشش می داد، به لوفور راکنيسون نگریست، عجب قوی و کامل بود، و گنااهش در دل با وحشتش در آمیخت.

لایرا گفت: ((معذرت می خواهم، سرور من، به یاد دارید که بهتان چه گفته بودم ...))

صدایش با لرزش و کمرنگ به نظر می آمد. لوفور راکنيسون سرش را به بلندی برگرداند و از هدفش که سه خرس برایش آماده کرده بودند تا با پنجه له کند روی برگرداند.

- بله ... بله ؟

- به یاد دارید ؟ بهتان گفتم که بهتر است که من با او ابتدا صحبتی داشته باشم و تظاهر به ...

ولی قبل از پایان جمله اش، خرس ها در برج نگهبانی فریادی کشیدند . همه متوجه معنایش بودند، با پیروزی فریادی در پاسخ کشیدند.

لورک، دیده شده بود.

- خواهش می کنم، باید او را گمراه کنم، می بینید. لایرا برای اجازه گرفتن برای انجام این کار اصرار کرد.

- بله، بله، الآن برو و تشویقش کن!

لوفور راکنيسون به قدری هیجان زده و خشمگین بود که نمی توانست ادامه ی حرفش را بگوید.

لایرا از پیشش رفت. میدان، تمیز و پاک شده بود، جای پاهای کوچک او روی برف ها باقی می ماند، خرس های غول پیکر از او دور می شدند تا راهش را باز کنند و بدن هایشان را کنار کشیده، آسمان در افق رنگ پریده به نظر می آمد. لورک بیرنيسون کجاست ؟ لایرا توانایی دیدن نداشت، با این حال که برج مراقبت بلند بود و می توانستند الآن همه ی چیز های پنهان را نظاره کنند ولی فقط در برف همچنان پیش می رفت.

ابتدا لورک، او را دید، از جای خود پرید و صدای فلز آمد و برف هارا کنار زد و سپس اندکی بعد لورک بیرنيسون در کنارش بود.

- اوه ! لورک عزیز! من کاری ترسناک کردم! عزیزم، تو مجبوری با لوفور راکنيسون بجنگی ولی آماده نیستی، هم

خسته ای و هم گرسنه، و زره ات ...

- چه مشکلی وجود داره ؟

- من بهش گفتم که میای، چرا که در حقیقت سنج دیدم، او علاقه به آدم شدن دارد تا شیتانی داشته باشد، پس من هم گولش زدم، به او گفتم که من شیتان توام، دوست دارم که از پیشت بروم و شیتان او بشوم. ولی برای این، او می بایست

که با تو بجنگد. چرا که لورک عزیز، در غیر این صورت، آنها نمی گذاشتند که بجنگی، آنها می خواستند قبل از نزدیک شدن تو را با منجنیق بزنند.

- یعنی تو لوفور را کنیسون را گول زدی؟

- بله، و متقاعدش کردم که به جای زدن و سوزاندن، با تو بجنگد و پیروز میدان نیز سلطان بقیه خرس هاست، من می بایست که این چنین می کردم، چرا که ...

- بلاکوا، نه. تو لایرا سیلورتانگ (چاپلوس) هستی. من خیلی مایلیم که با او بجنگم، بیا، شیتان کوچک.

به لورک بیرنیسون و زره ی خرابش نگریست، او لاغر ولی خشمگین بود. پس در قلب خودش مغرور شد. همراه یکدیگر به قصر بزرگ لوفور رفتند. میدان جنگ در پای دیوارهایش بود. خرس ها هم نزدیک برج ها بودند. صورت های سفیدشان در کنار تمام پنجره ها نمایان بود. بدن های بزرگشان در مه آشکار بود. فقط چشمان سیاه و بینی هایشان متفاوت بود. نزدیک تر ها راه را برای لورک بیرنیسون و شیتان او باز کردند. چشمان خرس ها به آنان بود. لورک، در گوشه ای از میدان انتظار لوفور را کنیسون را کشید. سلطان خرس ها از برف های فشرده شده پایین آمد و هر دو خرس، از فاصله ی چند متری هم ایستادند.

لایرا خیلی به لورک نزدیک بود و لرزش دینام مانند او را که گویی انرژی برق تولید می کرد، احساس کرد.

گردنش را در گوشه کلاهخودش لمس کرد و به او گفت: ((امیدوارم در جنگ موفق باشی، لورک عزیز، سلطان اصلی تویی، نه او، نه هیچ کس دیگر.))

سپس عقب رفت.

- خرس ها!

این را لورک بیرنیسون نعره کشید. صدایش به پشت دیوارهای قصر انعکاس یافت و پرنده ها را از لانه هایشان پراند. ادامه داد: ((شرایط این مبارزه از این قرار است: اگر لوفور را کنیسون مرا به قتل برساند، بی هیچ صحبتی همیشه سلطان خرس ها باقی می ماند، ولی اگر من او را بکشم، این من هستم که سلطان شما می شوم. اولین دستورم نیز خراب کردن قصر است. این خانه، زیادی پر زرق و برق و بیهوده است و باید همه طلا ها و سنگ های مرمر را به دریا ریخت. فلزات خرس ها طلا نیست بلکه آهن است. لوفور را کنیسون، اسوالبارد را کثیف کرده است، باید پاکیزه اش کنم. لوفور را کنیسون، تو را به میدان مبارزه دعوت می کنم.))

سپس لوفور چند قدم به جلوتر آمد، گویی توانایی ایستادن بیش از این نداشت.

او هم به دنبال این فریاد کشید: ((خرس ها! لورک بیرنيسون به خواست من به اینجا آمده، من او را به اینجا آورده ام. پس این من هستم که شرط و شروط این مسابقه را می گویم: اگر من لورک بیرنيسون را بکشم، جسدش را تکه تکه کرده و جلوی جن های صخره خواهیم انداخت. سپس سرش را به بالای قصرم می گذاریم، یادش از ذهن ما پاک می شود، گفتن اسمش نیز گناهی بدون بخشش خواهد بود ...))

ادامه داد، سپس بار دیگر هر دو صحبت کردند و مراسم این قسمت به خوبی انجام شد، لایرا به آن دو نگریست، سپس تفاوت هایشان را دریافت: لوفور، قوی هیکل و پر زرق و برق، با قدرت و سالم، همراه زره ای کامل، با غرور و شاهوار، اما لورک با هیکلی کوچک تر، با اینکه لایرا کوچک بودنش را حتی تصور نیز نمی کرد، مجهز نبود و زرهی کهنه و خراب داشت. اما زره، روحش بود که خودش آن را ساخته بود و هم اندازه اش بود. هر دو یکی بودند. گویی لوفور از زره خود خشنود نبود، او روحی دیگر لازم داشت، لورک، خیلی آرام، اما او بی صبر و ناشکیبا بود.

او می دانست که بقیه نیز همین مقایسات را می کنند، ولی لورک و لوفور از یک خرس معمولی بیشتر بودند. افکاری متفاوت و سرانجامی متفاوت در روبروی یکدیگر ایستاده بودند. لوفور قصد در هدایت آنها به سوی و لورک به سوی دیگری داشت. اما در آخر یکی از این دو آینده به پایان می رسید. اما دیگری ادامه می یافت.

زمانی که قسمت دوم نبرد آغاز شد، خرس ها آرام و آهسته روی برف آمدند و سرشان را جلو و عقب بردند. تماشاچیان نیز هیچ حرکتی نکردند: همه چشم ها به آنها بود.

سر انجام، جنگجویان در سکوت، بی حرکت متوقف شدند. در دو طرف میدان ایستاده و یکدیگر را نظاره می کردند. سپس هر دو خرس با نعره کشیدن و پاشیدن برف در هوا تکان خوردند و پیش رفتند.

مانند دو سنگ که در قله ای نزدیکند و با زلزله ای از بالای کوه می لغزند و سریع از دامنه پایین آمده و درخت ها را می شکنند تا به هم برخورد کنند و خرد و خاکشیر شوند و باقی شان به همه جا بریزد. در چنین شرایطی بود که دو خرس به یک دیگر رسیدند. صدای برخورد آن دو در اطراف بلند شد و پژواک انداخت. و صدایش را دیوار های قصر، منعکس و مضاعف کردند. ولی هیچ کدام همانند سنگ ها خرد نشدند و به گوشه ای افتادند و ابتدا لورک توانست بلند شود و بایستد. سپس با فرزی پرید و با لوفوری که نمی توانست بلند شود و زره اش خراب شده بود، درگیر شد. لورک با سرعت به طرف گردنش که آسیب پذیر تر بود حمله کرد. گردن سفیدش را با چنگ هایش درید و کلاهخود او را با پنجه هایش پاره و خمیده کرد.

لوفور که ترسیده بود و خطر را حس کرده بود، نعره کشید و خود را تکان تکان داد. همانند زمانی که لورک در کنار آب خود را تکانده بود، سپس لایه هایی از آب به هوا رفته بود. لورک به گوشه ای پرتاب شد و لوفور توانست با جیر جیر فلز هایش بلند شود و پشت خود را صاف کند. سپس همانند بهمن به سوی لورک که می خواست بلند شود، پرید.

لایرا حس کرد که سقوطی وحشتناک بوده و زمین را لرزانده است. چگونه لورک می توانست از چنین حملاتی زنده بماند. تلاش کرد تا بچرخد و تکیه گاهی بر زمین داشته باشد ولی پاهایش بالا بود و لوفور نیز دندانهایش را در گلویش فرو برده بود. قطره هایی از خون داغ در هوا وجود داشت: قطره ای نیز بر روی پالتوی خزی لایرا پاشید و از روی محبت، دستش را بر آن فشرد.

سپس لورک پنجه ی پشتی اش را در زره زنجیری مانند یوفور کرد و آن را به پایین درید. تمام بدنش در جلو بیرون زد و لوفور به گوشه ای غلت خورد تا مقدار زخمش را ببیند. در همین حین، لورک دوباره سر پا ایستاد.

برای لحظه ای هر دو خرس جدا بودند و نفسی راحت کشیدند. حالا زره زنجیری شکل یوفور اذیتش می کرد و از محافظت به مزاحمش تبدیل کرده بود ولی هنوز از پایین بسته بود و جلویش را می گرفت. ولی لورک، بد حال تر بود. زخم گردنش به بدی خون ریزی داشت و نفس نفسی سنگین می کرد.

اما او قبل از اینکه سلطان از زره اش رهایی یابد، رویش پرید و او را انداخت و به گردن لختش حمله ور شد، در قسمتی که لبه ی کلاهخود، خم بود. لوفور نیز بار دیگر پرتابش کرد، بار دیگر با هم درگیر شدند. گرد و خاک از هر دو طرف برف ها بلند بود و گاهی تشخیص میزان برتری سخت می شد.

لایرا می دید و به سختی نفس می کشید. دست های خود را محکم گرفته بود تا دردش گرفت. گویی لوفور به سختی بر شکم لورک زخم زده است. ولی گویی اشتباه کرده بو، چرا که لحظاتی بعد، برف به اطراف پاشید و خرس ها همانند مشت زنانی از جا برخاستند و لورک با پنجه هایی قوی به صورت لوفور می کوفت. لوفور هم پاسخی وحشت آفرین می داد.

لایرا از شدت ضربه ها می لرزید. گویی هیولایی پتک اش را به پنج میخ فولادی می کوبید.

آهن به آن می خورد، دندان ها به دندان ها ساییده می شد، نعره ها به آسمان بلند بود، پاها نیز بر زمین به محکمی کوبیده می شد، خون هایشان بر برف می بارید و با لگد هایشان به رنگ زرشکی بدل می شد.

زره لوفور به افتضاحی افتاده بود، صفحات فلزی اش کج و کوله شده بودند. طلا کاری های بر روی زره خراب و کنده شده و از خون پوشیده بودند و کلاهخود، نیز دیگر به درد نمی خورد. زره لورک، سالم تر بود، با این حال بد ترکیب و داغان و دوام بیشتری آورده بود. و پنجه هایی پانزده سانتیمتری را که در آن مانند چکش فرو می رفت، دفع می کرد. ولی با این حال لوفور از لورک قوی هیکل تر بود و از لورک، خون بیشتری رفته بود و خسته و گرسنه بود. شکم هر دو، دست و گردنشان جراحات داشت، با این که فک پایینی لوفور نیز زخمی بود.

لایرا می خواست به کمک دوستش بشتابد ولی او چه کاری می توانست بکند؟

و هر لحظه حال و روز لورک، بدتر می شد. هر دفعه که دست چپش را بر روی زمین می گذاشت، قابل تشخیص بود که تحملش کم شده. از آن، برای ضربه زدن استفاده ای نمی کرد. ضربات در دست راست او ضعیف تر شده بود و در برابر ضرباتی که قبل از آن زده بود، همانند تلنگر می بود.

لوفور فهمیده بود. او را مسخره می کرد، و به او دست شکسته، لاغر مردنی، و چیزهای دیگر می گفت. همچنان از چپ و راست به او ضربه می زد، که او را ناتوان تر می ساخت. لورک به اجبار عقب رفت و یک قدم، یک قدم زیر باران تمسخر سلطان قرار می گرفت.

لایرا اشکش در آمده بود. دوست مهربان و شجاعش، محافظ نترس او در حال مردن بود و برگشتن از او خیانت بود، چرا که اگر لورک به او می نگریست، باید چشمانش را سرشار از محبت و ایمان می دید، نه ترس و وحشت.

همچنان می گریست. اشک هایش اجازه ی خوب دیدن را به او نمی دادند. گویی برایش دیدنی نبود، لوفور هم متوجه اتفاق نشد. چرا که لورک به این دلیل عقب نشینی می کرد تا جای پایش را روی سنگی تمیز، محکم نماید و به روی او بپرد. دست چپش بی استفاده، ولی قوی و محکم و منتظر، بود. نمی شد به خرس ها نیرنگی زد ولی همان طور که لایرا می دانست، لوفور علاقه ای به خرس بودن نداشت. می خواست انسان باشد و این بود که لورک به او کلک زده بود.

بالاخره آن را یافت: سنگی محکم در زمینی سرد و یخ بسته، رویش پا نهاد و پاهایش را جمع کرد و منتظر ماند تا لحظه ای آماده شود.

آن زمان وقتی بود که لوفور روی دو پا با پیروزی ایستاده بود و نعره می کشید. او را مسخره می کرد و سرش را به قسمت ضعیف بدن و چپ لورک پایین برد.

سپس لورک تکان خورد، به مانند موجی قدرتمند از هزاران کیلومتر اقیانوس که وقتی به منطقه ای آرام می رسد تا آسمان بالا می رود، ساحل نشین ها را می ترساند و با قدرتی عظیم به زمین می کوبد. لورک هم در برابرش چنین کرده بود. جای پایش خشک و محکم بود و جهش کرد و ضربه ای محکم به فک برهنه لوفور راکنیسون کوفت.

ضربه ای مهلک بود، پایین فکش شکافت و از جا کنده شد و در هوا پرواز کرد، قطرات خونس تا چندین متر آن طرف ترها بر روی برف ها پاشید.

زبان قرمز لوفور آویخته شد و بر روی گلوی شکافته اش افتاد. سلطان یک دفعه بی صدا و بی نوا شده بود. لورک بهترین فرصت را داشت، حمله کرد و دندان هایش را در گلوی او کرد و تکان تکان داد، هیکل بزرگش بر زمین افتاد و چنان کوبیده شد که گویی سگ ماهی کنار سواحل بود.

سپس او را درید و زندگی لوفور راکنیسون با دندان های او پایان یافت. هنوز مقداری از مراسم مانده بود. لورک سینه ی بی محافظ سلطان را شکافت و پوستش را به کناری زد و قفسه ی سینه اش را مانند قایقی مصیبت زده آشکار کرد.

لورک، دست در قفسه ی سینه اش برد و قلبش را بیرون کشید و سرخ و بخار آلود بود، سپس جلوی خویشاوندان لوفور، آن را خورد.

سپس فریادی مبنی از ستایش و هیاهو برخاست و خرس ها به جلو آمدند تا به پیروز میدان احترام بگذارند.

- خرس ها! سلطانتان کیست؟

این صدای لورک بیرنسون بود.

و در جوابشان فریاد هایی به مانند سنگ های کوچک در برابر امواجی هولناک گفتند: ((لورک بیرنسون!))

خرس های دیگر از کار اطلاع داشتند. همه علامت ها و نیم تاج ها را بر زمین کوفتند و با تحقیر، لگد مال کردند. تا همه

در لحظاتی از یاد برود. الان دیگر همه، خرس های لورک بودند. خرس های اصیل، نه شبیه به انسان که پست تر بودند

و عذاب می کشیدند. به طرف قصر رفتند و برج و بارو ها را با پرتاب بلوک هایی عظیم و مشت هایی قدرتمند شل

کردند، سپس آنها را از پس صخره ها پرتاب کرده و به اسکله ی پایین در صد ها متر آن طرف تر برخورد کنند.

لورک به اینها اعتنایی نمی کرد، فقط زره خود را باز کرد تا زخم های خود را واری کند، قبل از شروع کردن، لایرا

پیشش بود و روی برف های زرشکی رنگ پا می کوبید و به طرف خرس ها فریاد می کشید، فعلاً از خراب کردن قصر

دست بردارند، چرا که هنوز زندانیانی در آن بودند، آنها نمی شنیدند، ولی زمانی که لورک فریاد کشید که دست بکشند،

همه متوقف شدند.

لورک گفت: ((زندانی ها؟))

- بله، لوفور کسانی را در سردابه زندانی کرده که ابتدا باید آنها را بیرون بیاوریم و در جایی پناه بدهیم، در غیر این

صورت در زیر سنگ ها کشته می شوند.

لورک سریع دستور داد و چند خرس با سرعت وارد قصر شدند و زندانی ها را رها کردند. لایرا به طرف لورک برگشت:

((اجازه بده کمکت کنم، باید اطمینان پیدا کنم که زخم های زیاد عمیق نباشند. لورک عزیز آه، اینجا باند نداریم، بر

روی شکمت زخمی ناجور است ...))

خرسی کمی ماده سبز رنگ و خشک شده که یخ زده بود از دهانش روی زمین بر جلوی پاهای لورک ریخت.

لورک گفت: ((خزّه ی خونی. اینها را بر روی زخم های من فشار بده، لایرا. پوست را کنار بزن و مقداری از آن را روی

زخم بگیر تا یخ بزند.))

او اجازه نداد خرس‌هایی که علاقه به کمک کردن داشتند، کمک کنند. و این که دست‌های لایرا سریع بود و می‌خواست که کمک کند. پس آدم کوچک بر روی خرس بزرگ خم شد، خزه خونی را بر روی گوشت گذاشت و فشارش داد تا خونریزی‌اش بند بیاید.

وقتی کارش تمام شد، دستکش‌های او از خون لورک خیس شده بود. ولی در عوض زخم‌های او خون‌ریزی نداشت.

و آن موقع بود که زندانیان که ده، پانزده نفر بودند و لرزش داشتند با به آغوش کشیدن هم بیرون آمدند. لایرا نتوانست بیشتر با پروفیسور حرف بزند چرا که مرد بیچاره دیوانه شده بود. همچنین علاقه به دانستن این داشت که دیگران که هستند، ولی کارهایی بسی مهم‌تر داشت. او نمی‌توانست برای لورک، که در حال دستور دادن سریع به خرس‌ها در این طرف و آن طرف بود مزاحمت ایجاد کند. ولی لایرا نگران راجر، لی اسکارزبی و بقیه جادوگران بود، او هم خسته و هم گرسنه بود ... سپس دید که بهترین کاری که توانایی انجامش را دارد، این است که کنار برود. پس همراه پانتالایمون در گوشه‌ای خلوت از میدان نشست، پان هم گرگ شد تا او را گرم نگه دارد و لایرا همانند خرس‌ها روی برف‌ها خوابید.

*

چیزی به پایش زد و صدای خرسی نا آشنا گفت: ((لایرا سیلورتانگ، سلطان با تو صحبت دارد.))

بیدار شد، از سرما در حال مردن بود و چشمانش را نمی‌توانست بگشاید، چرا که یخ زده بود ولی پانتالایمون چشم‌هایش را لیس زد تا یخ‌ها از روی مژه‌هایش آب شوند و بعد لایرا خرسی جوان را دید که در زیر نور ماه در حال حرف زدن با او بود.

تلاش کرد تا از جایش بلند شود، ولی باری دیگر بر زمین افتاد. خرس گفت: ((سوارم شو!))

و خود را خم کرد تا پشت پهنش به سوی او باشد، لایرا سعی کرد در پشتش آویخته بماند و خرس او را به گودالی که شیب زیادی داشت، برد که در آنجا خرس‌های زیادی جمع بودند.

در بینشان هیكلی ریز نقش وجود داشت که به طرفش می‌دوید و شیتانش نیز به سوی پانتالایمون رفت تا با او احوال‌پرسی کند.

لایرا گفت: ((راجر!))

- لورک بیرنسون از من خو است که در برف بمانم تا او برود و تو را پیدا کند، ما از بالن به بیرون افتادیم لایرا، بعد از بیرون افتادن ما مقداری دیگر با بالن رفتیم، سپس آقای اسکارزبی گاز بالن را خالی‌تر کرد، سپس به کوهی برخوردیم، از شیبش پایین افتادیم! الان اطلاع نداریم که آقای اسکارزبی کجا است، و همچنین جادوگران. من و لورک بیرنسون تنها بودیم، او راه را بازگشت تا تو را بیابد، آنها می‌گویند که جنگیده ... "

لایرا پیرامونش را نگاه کرد، انسان های زندانی شده با کمک خرسی پیر در حال درست کردن سر پناهی برای خود بودند. از انجام کارشان رضایت داشتند. یکیشان نیز در حال چماق زدن برای آتش روشن کردن بود.

خرس جوان که لایرا را بیدار کرده بود، گفت: ((غذا هست.))

یک سگ ماهی بر روی برف افتاده بود، خرس با پنجه اش شکم او را شکافت و جای کلیه ها را به لایرا نشان داد، سپس یکی را خورد و گفت: ((بیشتر از چیزی گرم و خوشمزه است.))

خرس گفت: ((پیه ی او را نیز بخور.)) و تکه ای برایش جدا کرد. مزه اش مانند خامه همراه با فندق بود. راجر ابتدا شک می کرد، ولی سپس از لایرا پیروی کرد. با اشتها خوردند و چند دقیقه بعد لایرا گرم شده بود.

دهانش را تمیز کرد، به اطراف نگاه کرد، ولی لورک را به خوبی نمی دید.

خرس جوان گفت: ((لورک بیرنسون در حال حرف زدن با مشاوران است. می خواست پس از غذا خوردنت، تو را ببیند. همراهم بیا!))

از یک سربالایی پر برف بالا رفتند و سپس به جایی رسیدند که در آنجا خرس ها در حال ساختن دیواری از بلوک های یخی بودند.

لورک در میان خرس های پیری نشسته بود، برخاست تا به لایرا خوش آمد گوید.

گفت: ((لایرا سیلورتانگ. بیا و ببین که به من چه می گویند.))

علت آمدن لایرا را به خرس های دیگر نگفت. اما شاید آنها از قبل می دانستند. ولی برایش جایی فراهم کردند. گویی ملکه ای باشد. با ادب با او صحبت کردند. لایرا از این مسئله که در زیر نور اورورا که می درخشید در کنار دوست خود لورک بیرنسون بنشیند و به شورای خرس ها بیاید خیلی احساس غرور کرد.

آشکار شد که لوفور راکنسون همانند طلسمی بر آنان بوده. بعضی هاشان به خاطر تأثیر خانم کولتر اطلاع داشتند که پیش از تبعید لورک به آنجا، او آمده بود. هرچند که لورک اطلاع نداشت، که خانم کولتر در سفرش هدایایی برای لوفور داشت. یکی از خرس ها گفت: ((دارویی به او داد که به هیلمر هیلمرسون بدهد تا او خود را از یاد ببرد.))

لایرا دریافت که هیلمر هیلمرسون همان خرسی بود که لورک، او را به قتل رسانده بود و مرگ او بود که سبب تبعید لورک شده بود.

پس خانم کولتر در پشت این قضایا بود !!! چیز های دیگری هم وجود داشت !

- برخی از قوانین انسان ها نقشه هایش را رد می کرد، ولی قوانین انسان ها در اسوالبارد هیچ اعتباری نداشت. او می خواست که پایگاهی همانند بولوانگار داشته باشد و لوفور هم می خواست برضد سنت های خرس ها اجازه ی این کار را

به وی بدهد. چون انسان ها به اینجا رفته بودند، زندانی شده اند ولی به هیچ وجه زندگی نکرده اند. ولی کم کم می خواست بر روی لوفور راکنیسون نفوذش را اضافه کند و ما را زیاد کند تا برده هایش شویم و دستوراتش را اجرا کنیم و وظایفمان چیز هایی باشد که او فراهم آورده ...

این ها را خرسی پیر گفت، نام او سورن آیسارسون بود، یکی از آن مشاور هایی که مخالف حکومت لوفور راکنیسون بود.

لورک بیرنیسون گفت: ((اگر خبر مردن لوفور راکنیسون را بفهمد، چه خواهد کرد، لایرا؟ چه نقشه ای طراحی می کند ((؟

لایرا حقیقت سنجش را بیرون آورد. برای خواندنش نور کافی وجود نداشت. لورک هم دستور داد تا چند مشعل بیاورند.

در حالی که همه انتظار می کشیدند، لایرا بالاخره گفت: ((آقای اسکارزی و جادوگران چه شدند؟))

- گروهی دیگر از جادوگران به جادوگران ما حمله ور شدند، اطلاعی از این که با بچه دزد ها همدست بودند یا نه نداریم، ولی تعدادی زیاد از آنان در آسمان گشت می زدند. سپس همراه طوفان حمله کردند. اطلاعی از سرافینا پکالا نیست. بعد از خارج شدن و بیرون افتادن من و پسر از بالن، آن دوباره اوج گرفت ولی اسکارزی را با خود برد. ولی نشانه خوانت باید به ما درباره شان بگوید.

خرسی با یک سورتیه رسید، که پاتیلی از زغال رویش بود، یک شاخه ی صمغ دار را در آتش زغال کرد، شاخه آتش گرفت و در نورش لایرا با حقیقت سنج درباره ی لی اسکارزی پرسید.

فهمیدند که او هنوز دارد پرواز می کند و باد او را به طرف نوازمبلا برده و جن های صخره و جادوگران دیگر به او آسیب نزده اند.

لایرا به لورک این ها را گفت و او با شادی سری تکان داد.

گفت: ((در هوا جای او امان و ایمن است. از خانم کولتر چه خبری داری؟))

پاسخش آشکار نبود و سخت بود، چون عقربه ها هم مرتب تکان می خوردند. به صورتی که لایرا را سر در گم کردند.

خرس ها تعجب کرده بودند ولی به احترام لورک بیرنیسون و لایرا همچنان عقب ماندند.

لایرا اعتنایی نکرد و سرگرم کار با حقیقت سنج شد.

وقتی ترکیب علامت ها را فهمید، نتیجه ای هراسناک داشت.

- می گوید که فهمیده ما به اینجا آمده ایم و یک کشتی هوایی مسلح به مسلسل، در اختیار دارد و الان در حال آمدن به اسوالبارد است، هنوز اطلاعی از شکست لوفور راکنیسون ندارد. ولی به زودی می فهمد، اوه ... بله، جادوگران به او می گویند و آنان هم از جن های صخره فهمیده اند.

پس به احتمال زیاد در اطرافمان جاسوسانی دارند پرواز می کنند، لورک. او دارد می آید تا نشان دهد می خواهد به لوفور راکنیسون کمک کند ولی در اصل می خواسته او را از قدرتش برکنار کند. به وسیله ی تاتارهایی که از طرف دریا می آیند. تا دو روز دیگر به اینجا خواهند رسید.

((و این که خانم کولتر می خواهد به آنجایی که لرد عزریل زندانی شده برود و دستور قتلش را بدهد ... چون الان دیگر آشکار است، آها ... من قبلاً نمی دانستم، لورک که به این خاطر می خواهد او را بکشد... چون اطلاع دارد که در حال انجام چه کاری است، و از آن کار می هراسد، می خواهد آن کار را خودش انجام بدهد و قبل از دست گرفتن اوضاع ... به احتمال زیاد موضوع، همان شهری است که در آسمان است... حتماً! او می خواهد اول به آن برسد ... بعد از آن چیزهای دیگر ...))

بر روی حقیقت سنج خم شد و عقربه اش به اطراف حرکت می کرد، سپس از خشم رویش تمرکز کرد.

خیلی سریع بود، راجر که در حال نگاه کردن از پشت سر به او بود، حتی مکث های عقربه ها را نمی دید، فقط لایرا متوجه شد که با انگشت عقربه ها را تکان می داد و این زبان مانند وجود اورورا عجیب بود.

در آخر، لایرا حقیقت سنج را روی پاهایش گذاشت و آه کشان تمرکزش را بر هم زد.

گفت: ((متوجه شدم که چه می گوید، او به دنبال خود من است، چیزی را که لازم دارد، در دستان من است، به این دلیل که لرد عزریل هم آن را لازم دارد. آن را برای چه می خواهند... برای سفری ... چه هست...))

صبر کرد و نفسش را بیرون داد. ناراحت بود ولی نمی دانست دلیلش چیست. اطمینان داشت، چیزی که مهم است، حقیقت سنج است. زیرا که خانم کولتر آن را می خواست، در غیر این صورت آن چیز چه می توانست باشد؟ ولی، نه... حقیقت سنج نبود... چون حقیقت سنج به طرزی دیگر به خود اشاره می کرد و این آن نبود ...

غمگین گفت: ((تصور می کنم آن چیز حقیقت سنج است. همیشه می دانستم، می بایست قبل از رسیدنش آن را به لرد عزریل برسانم، چرا که اگر خانم کولتر حقیقت سنج را به طرزی به دست آورد، همه ی ما خواهیم مرد.))

در حال حرف زدن خستگی مفرطی را احساس می کرد که، مردن از تجربه کردن آن احساس برایش آسان تر می نمود... ولی لورک مانعش شد ... حقیقت سنج را به کناری گذاشت و برخاست.

لورک گفت: ((فاصله اش تا اینجا چقدر است؟))

- فقط یکی دو ساعت است. فکر می کنم باید زودتر از هر چیز حقیقت سنج را به لرد عزریل بدهم.

لورک گفت: ((با تو خواهم آمد.))

لایرا حرفینداشت. در حالی که لورک فرمان می داد تعدادی خرس مسلح برای قسمت اصلی سفر شمالشان با آنها بیایند، لایرا آهسته نشست و انرژی خود را نگه داشت. حس می کرد، هنگام فهمیدن آخرین خبر از طریق حقیقت سنج چیزی از درونش خارج شده. چشمانش را بست و خوابید، اندکی بعد بیدارش کردند و حرکت کردند...

پایان فصل بیستم ...

آیا از ترجمه کتاب راضی هستید ؟

آیا از موضوع کتاب خوشتان می آید ؟

آیا مایل به دریافت و مطالعه کتاب دوم نیز می باشید ؟

پاسخ سؤالات فوق را به آدرس پست الکترونیک info@afsaneha.ir ارسال فرمایید.

سایت های همکار در دریافت این فصل :

WWW.AFSANEHA.IR

WWW.REDFOX.IR

عوامل الصریحی اش



داستان شاهانای

www.Asanha.ir

فیلیپ پولمن

مترجم: گروه ترجمه‌ی وبسایت افسانه‌ها

فهرست فصول

بخش سوم : اسوالبارد ؛ شامل :

۱۸- یخ و مه

۱۹- اسارت

۲۰- پیکار خونین

۲۱- استقبال لرد عزریل

۲۲- خیانت

۲۳- پلی به ستارگان

توضیحاتی که بایستی قبل از آغاز کتاب بخوانید:

- ۱- این کتاب با همکاری سایت روباه سرخ تهیه شده است.
- ۲- کلمه ی شیتان موجودی است، خالق ذهن نویسنده کتاب. این موجود دائماً با انسان مورد نظر همراه است و تا قبل از سن بلوغ انسان همراه می تواند تغییر کند.
توجه: حرف "ش" این کلمه ساکن است.
- ۳- قطب نمای طلایی - نام فیلم کتاب اول - اولین بخش از سه گانه ی نیروی اهریمیشی است. وقایع بخش اول این جلد در دنیایی رخ می دهد که همچون دنیای ماست اما تفاوت های زیادی با مال ما دارد. بخش دوم نیز در دنیای شناخته شده ای رخ می دهد و بخش سوم بین این دو دنیا است. (از کتاب)
- ۴- ترجمه، ترجمه ای است تخصصی و با همکاری دیگر سایت ها که اسامی خاص تا حد امکان روان ترجمه شده اند.
- ۵- در پایان از یکی از دوستان که باعث شد پروژه را ادامه دهیم، تشکر ویژه ای می نمایم. از رامین عزیز یا همان اُسیریس سایت افسانه ها.

کلیه ی حقوق این اثر فرهنگی-ادبی، متعلق به وبسایت افسانه ها و بخشی از آن نیز متعلق به وبسایت روباه سرخ می باشد و هرگونه کپی برداری تنها با نام مترجمین و وبسایت مربوطه مجاز می باشد.

WWW.AFSANEHA.IR

WWW.REDFOX.IR

مترجم این فصل : یاسمن حسینی

ویراستار: اشکان کشاورزی، نیما کهندانی

فصل بیست و دوم : خیانت

این فصل را تقدیم می‌کنم به دوست عزیزم رامین، و همه طرفداران سایت افسانه‌ها و کتب قدرت اهریمنیش.

لایرا در حالی که کسی تکانش می‌داد، بیدار شد. بعد پانتالایمون هم بیدار شد و شروع به غرغ کردن، نمود ولی بعد تورالد را شناخت. لامپی نفتی در دست لرزانش بود.

- خانوم... خانوم... زود باشید... بیدار شین... گیج شدم، ارباب هیچ دستوری نداده... فکر کنم دیوانه شدن.

- چیه؟ چی شده؟

- لرد عزریل، خانوم. بعد از اینکه شما خوابیدید آشفته شد. هیچوقت آنطوری نشده بود. یک عالمه دم و دستگاه و باطری توی سورتمه اش گذاشت و سگ‌ها را یراق بست. پسرک رو هم با خودش برد!

- چی؟ راجر رو برده؟

- به من گفت که بیدار و آمادش کنم. حتی فکر سرپیچی رو هم نکردم. پسر همه اش شما رو صدا می‌زد، خانوم. اما لرد عزریل فقط او را می‌خواست. یادتان هست اول که آمدید ترسید و خواست بروید، خانوم؟

لایرا آنقدر نگران و آشفته شده بود که با زور فقط گفت:

((خوب؟ خوب؟))

- چون او بچه‌ای می‌خواست که آزمایشاتش را تکمیل کند، خانوم! و لرد عزریل برای رسیدن به هدفش هرکاری می‌کند...

لایرا ذهنش مشوش بود. انگار می‌خواست غریزه اش را کنار بزند.

از تختش بیرون آمده و داشت لباسهایش را می پوشید که ناگهان روی زمین افتاد و جیغی سرشار از نومییدی سرد داد. دیوانه وار جیغ می کشید، چون حرفهای لرد عزریل را به یاد آورده بود:

انرژی که شیتان رو به بدن وصل میکنه خیلی زیاده، برای ایجاد گذرگاه، فوران انرژی لازمه....
تازه فهمید که چه کرده...

این همه راه را به سختی آمده بود که چیزی برای لرد بیاورد، چیزی که حقیقت سنج نبود.

او راجر را برای لرد عزریل آورده بود.

برای همین بود که اول با دیدن لایرا گفته بود:

((نه! من تو رو نخواسته بودم!))

چون او بچه ای لازم داشت و به اشتباه بچه خودش را برایش فرستاده بودند. البته لرد عزریل قبل از دیدن راجر این فکر را کرده بود.

اوه! چه شکنجه خوفناکی! او خیال کرده بود دارد راجر را نجات می دهد، ولی در واقع با آوردن او تا به اینجا، حکم مرگ او را امضا کرده بود.

لایرا دچار تشنج شد. هق هق می کرد... این نمی توانست واقعی باشد...

تورالد تلاش کرد او را آرام کند. اما لایرا را درک نمی کرد و فقط ناشیانه پشت او را ناز می کرد. لایرا با لجبازی دست خدمتکار را پس زد و گریه کرد:

((لورک... لورک بیرون کجاست؟ هنوز همون بیرونه؟))

مرد پیر با عذاب وجدان شانه اش را بالا انداخت.

لایرا با ذلت و اندوه می لرزید و جیغ زد:

((کمک کن! کمک کن حاضر شم! باید همین حالا برم... بدو سریعتر!))

تورالد لامپ را کناری گذاشت و دستورات او را اجرا کرد. موقع دستور دادن دقیقاً عین پدرش می شد. تنها تفاوتشان صورت خیس اشک و لب های متشنجش بود. پان دمش را وحشیانه تکان می داد و موهایش پف کرده بود. تورالد زود لایرا را بلند کرد و لباسهای قطبی اش را به او پوشاند. لایرا بلافاصله به طرف در دوید و آن را باز کرد. سرما مثل یک شمشیر برنده ناگهان به او هجوم آورد. اشکهایش روی گونه هایش یخ بست. عریده کشید:

((لورک! لورک! به کمکت نیاز دارم!))

برفها تکان خوردند و با صدای خاص زره، لورک پدیدار شد. او زیر برف خوابیده بود. لایرا زیر نور لامپ، صورت مات و پشمهای سفید فامش را از زیر دریچه های کلاهخود زنگ زده اش دید. دوست داشت او را محکم بغل کند و صورتش را در پشمهای برف آلودش بفشارد. خرس گفت:

((بله؟؟))

- باید لرد عزریل رو پیدا کنیم. اون راجر رو برده و می خواد... اون می خواد... نمی تونم فکرشو بکنم... لورک، باید زود پیداش کنیم، خواهش می کنم، لورک عزیز!

خرس غرید:

((پیر بالا!))

و لایرا سوار بر پشت او شد. ردیابی مسیر ساده بود، رد سورتمه در برف ها مانده بود و تا جایی که چشم کار می کرد، ادامه داشت. لورک دنباله مسیر را گرفت. حالا لایرا انگار نه انگار که روی پشت یک خرس بود و به راحتی راه رفتن خودش، تعادلش را نگه می داشت. لورک با سرعت زیادی روی برفها می دوید و قسمت های زره اش با ریتم منظمی تکان می خوردند.

پشتشان خرسهای دیگر می دویدند و منجنیق را می کشیدند. راهشان روشن بود چون ماه بالا آمده و مثل موقعی که در بالون بودند، همه جا را روشن می کرد. دنیایی از ترکیب رنگ نقره فام و مشکی. رد سورتمه لرد به طرف زنجیره کوههایی کج و معوج کشیده می شد که قله هایشان به آسمان سیاه نشان می کردند. اثری از خود سورتمه و سرنشینانش نبود، اما لایرا ناگهان حرکتی در بلند ترین قله دید. سعی کرد چشمان خواب آلودش را متمرکز کند. پان نیز که به شکل جغدی درآمده بود، نگاه کرد.

بعد روی بازوی لایرا پرید و هوهو کرد:

((درسته... خود لرد عزریله. داره سگای بدبختو شلاق میزنه... یه پسری هم عقب سورتمه...))

لایرا حس کرد که شتاب لورک تغییر می کند. خرس هشیار شده و داشت با سوءظن اطراف را نگاه می کرد و گوشش را تیز کرده بود. لایرا پرسید:

((چیه؟ چی شده؟))

خرس جواب نداد. فقط گوش می داد، اما به چیزی که لایرا نمی شنید. ولی کمی بعد صدایی آمد: صدایی اسرار آمیز، نرم، مثل صدای جویباری در دور دست. لایرا این صدا را می شناخت: صدای سپیده دم (اورورا) بود. جویباری از نوری رقصان از ناکجا آباد ظاهر شد و در آسمان انتهای شمال شروع به درخشیدن کرد. بیلیون ها و تریلیون ها ذره نامرئی (و شاید هم غبار) از بالای آسمان شروع به تابیدن کردند. زیبا ترین و عالیترین و در عین حال غمناک ترین منظره ای بود

که لایرا به عمرش دیده بود. انگار اورورا می خواست بداند چه اتفاقی در زمین می افتد و با بیشترین حد نورش همه جا را روشن می کرد.

خرسها بالا را نگاه نمی کردند: حواسشان به پایین بود. حتی لورک هم به سپیده دم اهمیتی نمی داد. لایرا از پشت او پایین پرید تا تمرکزش را بیشتر از این به هم نزند و ناراحت نکند. موقع انجام کاری نباید حواس خرسها را پرت می کرد.

لایرا اطراف را زیر نظر گرفت و دشت و تپه های خانه لرد عزریل را نگاه کرد. ولی چیز قابل توجهی ندید. درخشش سپیده دم بیشتر شد و در کنار جویبار رقصان اولی، جوی ها و رود های گنبدی و بسیار پرنور تری پدیدار شد که تا چشم کار می کرد می لرزیدند و می رقصیدند. حالا آهنگ از همه مواقع دیگر بلند تر و وحشیانه تر شده بود. خرسی عربده کشید:

((ساحره ها!))

لایرا از خوشحالی نفسش بند آمد. اما پنجه ای بزرگ او را به کناری پرت کرد، لایرا فقط توانست نفس نفس بزند و ناله کند، چون در جایی که قبلاً بود یک تیر سبز و پردار فرو رفته بود.

غیر ممکن بود! اما این حقیقت محض بود: ساحران از افراد سرافینا پکالا نبودند، متعلق به قوم دیگری بودند. یک دوجین ساحره، آنها را محاصره کردند و شروع به شیرجه رفتن و تیراندازی کردند و بعد باز به بالا و جای امن می پریدند. لایرا هر فحش و ناسزایی که از اول عمرش یاد گرفته بود، نثار آنها می کرد.

لورک بسیار تند دستوراتش را بیان کرد. بسیار مشخص بود که خرسها می دانستند موقع روبه رویی با ساحران چه بکنند. چون در حین یورش ساحران، به سرعت آرایش تدافعی را به خود گرفتند. س احره ها فقط از فاصله نزدیک می توانستند تیراندازی کنند و برای صرفه جویی در مصرف تیرهایشان به پایین ترین حد ممکن می آمدند و زود به جای اولیه شان باز می گشتند.

اما وقتی پایین بودند و سرشان به تیرکمانشان گرم بود، خرسها جست می زدند و با پنجول های عظیمشان آنها را زمین می انداختند. چند تن از آنها به همین خاطر در جا مردند.

لایرا پشت تخته سنگی دراز شد و شیرجه ساحران را تماشا کرد. چند تیر به سمت او پرتاب کردند که هیچکدام به او برخورد نکرد. لایرا با کمال خوشحالی دید که اکثر ساحره ها دارند آنجا را ترک می کنند.

اما خوشحالیش زیاد طول نکشید، چون یک عده جادوگر سرحال به دشمن پیوسته بودند، و در آسمان اسوالبارد نورهای درخشانی دیده می شد و صدایی به گوش رسید که لایرا را وحشتزده کرد. صدای یک موتور گاز سوز بود. کشتی هوایی خانم کولتر داشت می آمد.

لورک باز هم دستوراتی داد و خرسها آرایش حمله جدیدی گرفتند. زیر نور خونین رنگ، لایرا دید که خرسها دارند منجنیق هایشان را حاضر می کنند. ساحره ها هم این را دیده بودند و یورش آوردند و رگباری از تیر بر سر خرسها ریختند. ولی خرسها که زره شان از آنها محافظت می کرد، اهمیتی ندادند و زود منجنیق ها را آماده ساختند. دسته ای بلند و با کاسه گودی در انتهای آن، و یک منبع آهنی دودی. خرسها تمرینشان را انجام دادند: دو نفر، دسته منجنیق را پایین بستند، یکی با یک نوع بیل، آتش را درون کاسه ریخت و بعد آن را به آسمان شلیک کردند و گلوله گوگردی در هوا پرواز کرد.

ساحره ها آنقدر متراکم و در هم چپیده بودند که با اولین گلوله، سه نفرشان از پا درآمدند. اما هدف اصلی خرسها کشتی هوایی بود. خلبان کشتی یا اصلاً با منجنیق آشنایی نداشت، یا آنقدر نفهم بود که مستقیم و بدون تغییر شتاب به طرف خرسها می آمد.

ولی بعد فهمیدند که کشتی هوایی هم سلاحی دارد: مسلسلی که روی نوک کشتی بود. لایرا آتش برخورد گلوله ها با زره خرسها را و خرسها که دولا دولا می دویدند تا پناه بگیرند را دید. لایرا از ترس جیغ بنفشی کشید.

لورک داد زد:

((اونا در امان...اون گلوله های مسخره به زرهشون آسیبی نمی رسونه.))

منجنیق دوباره آماده شد. ولی این دفعه گلوله آتش مستقیم به طرف کشتی رفت و به اتاقکش برخورد کرد. کشتی چپ کرد و ناله کنان به طرف خرسهای منجنیق دار سقوط کرد. خرسها داشتند دسته را دوباره میزان می کردند که مسلسل دوباره رگبار را شروع کرد.

دو تا از خرسها به دستور لورک به موقع خودشان را روی زمین انداختند، و موقعی که کشتی درست بالای سرشان آمد، به فرمان یک خرس شلیک کردند.

اینبار گلوله گوگرد به منبع گاز کشتی هوایی برخورد کرد. پوشش منبع که از ابریشم و برزنت بود، در برابر ضربات کوچک مقاومت می کرد، اما گلوله سنگین و بزرگ گوگرد، پوشش را پاره کرد و گوگرد با گاز درون منبع تماس پیدا کرد و یک انفجار جهنمی پدید آورد.

در یک لحظه کل کشتی متشعل شد، آتش زرد، نارنجی و سرخ، همه جایش را پوشانده بود؛ چند ثانیه در هوا ماند و بعد ناگهان به پهلو سقوط کرد. جسم سیاه روی برف سفید افتاد و همچنان آتشین بود. ساحره ها به کمک افراد درون کشتی شتافتند. کمی بعد از کشتی هوایی بزرگ چیزی به غیر از کپه ای آهن داغون و آتش و دود نمانده بود.

لایرا با اینکه نمی توانست کسی را شناسایی کند ولی مطمئن بود خانم کولتر هم زنده است، سربازان مسلح بلافاصله همراه ساحران مسلسل را بیرون آوردند و روی زمین شروع به شلیک کردند.

لورک فریاد زد:

((افراد به جلو! بینیم تا چه مدت می توانند مقاومت کنند!))

و نعره ای کشید و همراه گروهی خرس به سمت چپ تاتارها یورش برد. لایرا دوست داشت که همراه آن ها باشد، ولی ذهنش او را مجبور کرد که فقط به راجر و لرد عزریل فکر کند و همراه لورک از کوه بالا برود و از تاتارها و خرسها دور بشود.

بالا می رفتند، لایرا سعی می کرد اطراف را ببیند، ولی حتی پان جغد با چشمان تیزش جایی را نمی دید. رد سورتبه لرد هنوز هم پا برجا بود و لورک به سرعت آن را دنبال می کرد. همه چیز را پشت سر گذاشتند، لایرا فکر کرد که چقدر در میان آن نورهای عجیب و کوه بلند، از بشریت دور است. گفت:

((لورک، لی اسکارزی رو پیدا می کنی؟))

- البته...چه زنده باشه، چه مرده پیداش می کنم.

- و اگه سرافینا پکالا...

- بهش میگم که چه کار بزرگی انجام دادی.

- ممنون، لورک.

و بعد ساکت شدند. لایرا حس می کرد در حالتی بین خواب و بیداری است، انگار داشت همراه خرسی به شهر ستارگان می رفت.

می خواست در موردش با لورک حرف بزند، که ناگهان خرس توقف کرد. لورک گفت:

((رد سورتبه دنباله دارد... اما من دیگر جلوتر از این نمی توانم بیایم.))

لایرا پایین آمد و کنار لورک ایستاد و نگاهی انداخت. خرس کنار یک ترک بزرگ ایستاده بود. معلوم نبود که یک شکاف یخ است یا یک صخره، مهم این بود که بلند و تاریک بود.

رد سورتبه لرد عزریل از پلی کنار آن گذشته بود و به طرف دیگر دره رفته بود.

پل، سورتبه را نگه داشته بود، اما ترک عمیقی کنارش بود، شاید لایرا می توانست از آن بگذرد، ولی مطمئناً یک خرس زره دار نمی توانست.

رد سورتبه آنطرف پل تا قله کوه کشیده شده بود. لایرا باید تنها می رفت.

به طرف لورک بیرنسون برگشت:

((باید به طرف دیگر پل برم. از همه محبت هایت ممنونم. نمی دانم با دیدن لرد چی میشه... شاید بمیرم... ولی اگه سالم موندم، برمی گردم تا وظیفمو رو کاملا انجام بدم، سلطان لورک بیرنسون.

و دستش را روی سر او کشید. لورک سری تکان داد و گفت:

((خدا نگهدارت ، لایرا سیلور تانگ.))

لایرا که قلبش مثل قلب گنجشک تند می زد، برگشت و روی پل رفت. برف زیر پایش خش خش می کرد. پان به آن طرف پرواز کرد و روی زمین نشست تا لایرا را تشویق کند. لایرا آرام آرام پیش می رفت. همه اش در این فکر بود که ناگهان بدود و به آنسوی پل برسد. در نیمه پل، پل به طرز خطرناکی صدا کرد، و ترک کمی عمیق تر شد. یک تکه از یخ ها کنده شد و به دره بی انتها سقوط کرد.

لایرا خشکش زد. پان بلافاصله چیتا شد تا اگر او افتاد، نجاتش دهد.

ولی پل تحمل کرد و لایرا کمی جلوتر رفت. بعد کمی دیگر و باز هم کمی دیگر. بعد ناگهان حس کرد که زیر پایش خالی شد و به سرعت خودش را به جلو پرت کرد، پل در دره سقوط کرد و لایرا با شکمش درون برفهای آنسوی پل پرتاب شد.

پان او را محکم چنگ زد و نگه داشت تا نیفتد. لایرا تکانی به خودش داد و از کنار پرتگاه خودش را دور کرد. دیگر نمی توانست برگردد. برگشت و دستش را به علامت خداحافظی برای لورک تکان داد. لورک روی پاهایش ایستاد و در جواب برای لایرا پنجه تکان داد. بعد هم برگشت و شروع به پایین رفتن از کوه کرد تا به خرسها در جنگ با خانم کولتر کمک کند.

اکنون لایرا تنها بود...

عوامل الصریحی اش



داستان شاهان

www.Asanha.ir

فیلیپ پولمن

مترجم: گروه ترجمه ویسایت افسانه‌ها

فهرست فصول

بخش سوم : اسوالبارد ؛ شامل :

۱۸- یخ و مه

۱۹- اسارت

۲۰- پیکار خونین

۲۱- استقبال لرد عزریل

۲۲- خیانت

۲۳- پلی به ستارگان

توضیحاتی که بایستی قبل از آغاز کتاب بخوانید:

- ۱- این کتاب با همکاری سایت روباه سرخ تهیه شده است.
- ۲- کلمه ی شیتان موجودی است، خالق ذهن نویسنده کتاب. این موجود دائماً با انسان مورد نظر همراه است و تا قبل از سن بلوغ انسان همراه می تواند تغییر کند.
توجه: حرف "ش" این کلمه ساکن است.
- ۳- قطب نمای طلایی - نام فیلم کتاب اول - اولین بخش از سه گانه ی نیروی اهریمینی اش، است. وقایع بخش اول این جلد در دنیایی رخ می دهد که همچون دنیای ماست اما تفاوت های زیادی با مال ما دارد. بخش دوم نیز در دنیای شناخته شده ای رخ می دهد و بخش سوم بین این دو دنیا است. (از کتاب)
- ۴- ترجمه، ترجمه ای است تخصصی و با همکاری دیگر سایت ها که اسامی خاص تا حد امکان روان ترجمه شده اند.
- ۵- در پایان از یکی از دوستان که باعث شد پروژه را ادامه دهیم، تشکر ویژه ای می نمایم. از رامین عزیز یا همان اُسیریس سایت افسانه ها.

کلیه ی حقوق این اثر فرهنگی-ادبی، متعلق به وبسایت افسانه ها و بخشی از آن نیز متعلق به وبسایت روباه سرخ می باشد و هرگونه کپی برداری تنها با نام مترجمین و وبسایت مربوطه مجاز می باشد.

WWW.AFSANEHA.IR

WWW.REDFOX.IR

مترجم این فصل : یاسمن حسینی

ویراستار: سعید پناهی، نیما کهندانی

فصل بیست و سوم : پلی به ستارگان

این فصل را تقدیم می‌کنم به دوست عزیزم رامین، و همه طرفداران سایت افسانه‌ها و کتب قدرت اهریمنیش.

وقتی لورک بیرنسون رفت، لایرا ضعف بزرگی را در درونش حس کرد و کورکورانه دنبال پانتالیمون گشت.

- اوف، پان عزیز! من دیگه نمیتونم! میترسم و بعد از این همه راه دارم از خستگی غش میکنم! کاش کس دیگه‌ای هم با ما بود! از صمیم قلب میگم!

شیتان گربه‌ی پوزه گرم و مخملی‌اش را به لایرا مالید. لایرا مویه کرد:

- نمی‌دونم چیکار کنیم ... خیلی سخته. پان همیشه!

شیتان سیاه رنگ را در آغوش گرفته بود و هق هق می‌کرد:

- حتی اگه خانم کولتر زودتر به راجر برسد، باز او نجات پیدا نمی‌کند، خانم کولتر دوباره او را به بولوانگار می‌برد و

احتمالاً انتقام منو از اون بگیرند ... چرا این بلاها را سر بچه‌ها میارند پان؟ چه نفرتی باعث شده که اونها رو اینطوری جدا کنند؟ چرا؟

پانتالیمون نمی‌دانست چه پاسخی بدهد، فقط در آغوش لایرا جا خوش کرده بود کم کم لایرا ترسش را از دست داد و خودش شد، گرچه هنوز هم کمی ضعیف و وحشتزده بود. گفت:

- ای کاش ...

ولی ادامه نداد، آرزو کردن کاری را درست نمی‌کرد، نه در آن وضعیت. نفسی عمیق کشید و آماده راه افتادن شد.

ماه پایین رفته و آسمان شمالی تاریک و سیاه بود، بیلیون‌ها ستاره مثل الماس بر زمینه آسمان مخمل‌گون سرمه‌ای می‌درخشیدند. ولی در برابر نور شفق قطبی نورانی به نظر نمی‌رسیدند. لایرا تا حالا منظره‌ای به این زیبایی و دلفریبی ندیده بود، نور آسمانی انگار به طرز عجیبی می‌رقصید و پشت آن پرده نور لرزان، جهان دیگری، جهانی آفتابی، به روشنی دیده می‌شد.

هرچه بالاتر می‌رفتند، سرزمین یخی زیر پایشان دورتر می‌شد و دیدشان گسترده‌تر. دریای منجمد شمالی دور خشکی‌ها را گرفته بود، دریایی سفید و یخی که تا افق ادامه داشت، بدون هیچ حرکت و نشانی از زندگی، تاریکترین و سردترین چیزی که لایرا به عمرش دیده بود. در شرق و غرب کوه‌ها سر برافراشته بودند، قله‌هایی جوان و تیغه‌ای غرق در برف داشتند که مثل خنجر رو به آسمان بودند. فرسایش هیچ اثری بر تیزی آنها نگذاشته بود. لایرا با امید فراوان به راه جنوبی که از آن آمده بودند نگاه کرد تا شاید لورک بیرنسون دوست داشتنی و بقیه دوستانش را ببیند، اما در آن سرزمین فراخ هیچ موجود زنده‌ای دیده نمی‌شد. حتی بقایای سوخته کشتی هوایی و اجساد و خون سربازان مرده هم دیده نمی‌شد.

پانتالیمون به شکل جغد درآمد و پری زد و گفت:

-دقیقاً پشت آن قله‌اند، لرد عزریل تمام دم و دستگاهش رو آماده کرده، راه فراری برای راجر نمونه ...

در همین حال نور شفق قطبی سوسو زد و کم کم درخشش را از دست داد و مثل اینکه آخر عمرش باشد از بین رفت، ولی لایرا هنوز هم وجود آن و غبار را حس می‌کرد، انگار در آن آسمان سیاه چیز دیگری به جز آن نبود.

در آن ظلمت شب، صدایی بلند شد:

- لایرا! لایرا!

لایرا نعره زد:

- دارم میام!

و تلوتلو خوران با بیشترین سرعت ممکن شروع به دویدن کرد.

- لایرا! لایرا!

لایرا هق هق کنان گفت:

-اومدم! الان میام راجر!

پانتالیمون به سرعت تغییر شکل می‌داد: شیر، قاقم، سیاه گوش، عقاب، خرگوش، مارمولک، جغد، چیتا و ... هرشکلی که می‌توانست، اشکالی متفاوت و غبار آلود ...

- لایرا! (اه چقد داد میزنی بچه!)

لایرا به نوک قله رسید و تمام وقایع را دید:

پانجاه فوت آنطرف‌تر، لرد عزریل داشت دو سیم متصل به سورتمه دمر و اش را به هم وصل می‌کرد؛ روی سورتمه مقداری باتری و چند بطری و لوازم علمی دیگر قرار داشت که برف رویشان را پوشانده بود. لرد عزریل که لباس گرم و کلفتی تنش بود، نور فانوس نفتی چهره‌اش را روشن کرده بود. شیطان مثل مجسمه سنگی پشتش نشسته بود، پوتش قدرتمندانه می‌درخشید و دمش را با بی‌حالی در برف می‌جنباند.

و شیطان، راجر را بین دندانهایش گرفته بود.

جانور کوچولو به شدت تلاش و تقلا می‌کرد و وول میزد. پرنده می‌شد، بعد سگ، گربه، موش، کلاغ و یکریز با فریاد راجر را که چند فوت آنطرف‌تر در حال تلاش برای آزادی بود، صدا میزد. راجر نام شیطان و لایرا را صدا میکرد؛ به لرد عزریل چسبید و دستش را محکم کشید، ولی لرد عزریل با یک حرکت محکم او را به کناری پرتاب کرد. راجر دوباره تقلا کرد، مویه می‌کرد، خواهش و التماس می‌کرد، ناله می‌کرد، ولی عزریل هر بار او را کنار میزد و توجهی نمی‌کرد.

آنها کنار یک پرتگاه بودند، در آنسوی لبه صخره فقط ظلمت محض وجود داشت و سیصد متر پایین‌تر، اقیانوس منجمد.

لایرا تا حالا همه چیز را زیر نور ستاره‌ها می‌دید، ولی به محض اینکه لرد عزریل دو سیم را به هم متصل کرد، ناگهان شفق قطبی با درخششی چشمگیر پدیدار شد مثل جرقه‌ای مغناطیسی، با این تفاوت که چندین هزار کیلومتر طول داشت و مانند آبشاری زیبا و خروشان و وحشی بود.

لرد عزریل آن را تحت سلطه خود داشت.

شاید با نیروی الکتریسیته این کار را می‌کرد، زیرا کابل سیمی که یک طرفش به سورتمه متصل بود، طرف دیگرش به آسمان بلند شده بود. زاغی از آسمان به پایین پرواز کرد، لایرا مطمئن بود که آن شیطان یک ساحره است. یک ساحره که همدست لرد عزریل بود و سیم را برایش به آسمان کشیده بود.

شفق قطبی بیشتر و بیشتر درخشید.

حالا لرد عزریل آماده بود.

با اشاره به راجر فهماند که جلو بیاید و راجر هم ناگزیر اطاعت کرد، سرش را مدام تکان می‌داد و خواهش تمنا می‌کرد و مویه می‌کرد، اما با بی‌ارداگی جلو می‌رفت.

لایرا نعره کشید:

- نه! فرار کن!

و خودش را از سرایشی پایین انداخت. پانتالیمون روی پلنگ قطبی انداخت و شیتان راجر را ازش گرفت. پلنگ بلافاصله دنبالش دوید و پان ، شیتان را ول کرد. هر دو بچه شیتان درحالی که مدام شکل عوض میکردند به مقابله با پلنگ قطبی پرداختند.

پلنگ مدام با پانجه‌های بزرگش ضربه میزد و آنقدر بلند غرش می‌کرد که صدای لایرا به گوش نمی‌رسید. بچه‌ها هم با او مبارزه می‌کردند، حداقل در آن هوای سیاه قیرگون سعی به مبارزه داشتند.

شفق قطبی در آسمان می‌لرزید، نورش گاهی بنایی، گاهی دریا و گاهی درختان را روشن می‌کرد، انگار تمام دنیا در همان جا بود.

لایرا جلو جهید و دست راجر را گرفت و محکم او را جلو کشید. آنها از لرد عزریل فرا کردند و هر دو شروع به دویدن کردند. در حالی که دست در دست هم داشتند، اما ناگهان راجر نعره‌ای کشید و به خود لرزید، زیرا شیتان اسیر شده بود، پلنگ قطبی دوباره او را به دندان گرفته بود و عزریل در حالی که کابل سیمی در دستش بود، به سوی او رفت. لایرا می‌دانست جدایی از شیتان چه زجری دارد و سعی کرد که جلوی عزریل بایستد. اما نتوانست.

صخره‌ای زیر پای آنها شروع به جا به جا شدن کرد.

اقیانوس منجمد سیصد متر زیرشان بود.

- لایرا!!

قلب لایرا و راجر با نگرانی میتپید ...

دست‌های یکدیگر را محکم می‌فشرده ...

ناگهان دست راجر شل شد، و نمایی شگفت‌انگیز آسمان را گرفت.

همان لحظه که پیکر بی جان راجر روی زمین افتاد، آسمان پرستاره و سیاه انگار با خنجری دریده شد.

انفجاری از نور رخ داد، انگار که نور از کمانی رها شده باشد و از نقطه‌ای که لرد عزریل کابل را به شیتان راجر وصل کرده بود جهید. پرده‌های نور از شفق قطبی فواره زد، صدای خرد شدن شیشه، جر جر و از هم پاشیدن به گوش میرسید. جهانی دیگر پدیدار شد، مثل نور خورشید، شهری خشک در وسط سرزمینی یخی.

نور آن روی موهای میمونی طلایی افتاد ...

صخره سقوط نکرده بود، احتمالاً صخره دیگری جلوی سقوط را گرفته بود. لایرا از روی قله کوه همچنان نگاه می‌کرد، میمون طلایی نزد پلنگ رفت و با قدرت ایستاد. دمش را سیخ نگه داشته بود و پلنگ هم دمش را با وقار تکان می‌داد.

سپس میمون به آرامی پانجه‌اش را جلو برد، پلنگ سرش را با حالتی شهوت‌انگیز پایین آورد و گذاشت میمون او را نوازش کند.

لایرا از گوشه چشمش چیز دیگری هم دید، خانم کولتر هم آنجا بود، در آغوش لرد عزریل! نور قوی پیکر آن دو را روشن می‌کرد. لایرا احتمال می‌داد خانم کولتر راهی برای رد شدن از دره پیدا کرده و آنجا آمده بود.

پدر و مادرش، نزد هم!

و به طرزی رمانتیک همدیگر را بغل کرده بودند که باور کردنی نبود.

چشم‌های لایرا از حدقه داشت درمی‌آمد. هنوز پیکر بی‌جان راجر در بغلش بود صدای پدر و مادرش را شنید، مادرش می‌گفت:

- آنها هیچوقت اجازه نمی‌دهند که ...

- اجازه بدهند؟ ما که بچه نیستیم که منتظر اجازه آنها بمانیم، این راه برای ما باز است.

- راه را می‌بندند و هر کس بخواهد از آن بگذرد را دستگیر می‌کنند!

- خیلی‌ها برای گذر از راه می‌آیند، جلوی همه مردم را نمی‌شود گرفت. دوره کلیسا به پایان میرسد ماریسا! چندین صده تباهی به پایان می‌رسد. به آن نور نگاه کن، نوری از خورشید جهانی دیگر است. گرمای جهان دیگر را حس میکنی؟

- آنها خیلی قدرتمندند عزریل، تو نمی‌دانی که ...

- من نمیدانم؟ هیچ کس اندازه من از این موضوع اطلاع ندارد، هیچکس! آنها قدرت کافی ندارند، حالا که غبار همه چیز را دگرگون کرده، چیزی نمی‌تواند جلوی آن را بگیرد.

- خواسته‌ات همین است نه؟ همه ما را تباه کنی و به کشتن بدی؟

- من می‌خواهم آزاد باشم ماریسا! حالا هم آزادم، به درختان آن دنیای دیگر نگاه کن، وزش باد آن دنیا را روی صورت و موهایت حس می‌کنی؟

لرد عزریل شال خانم کولتر را از روی موهایش عقب زد و دستش را در دریای موهای او فرو برد و با یک دست چانه‌اش را بالا گرفت. لایرا نفسش از حیرت در نمی‌آمد.

خانم کولتر با بی‌ارادگی در آغوش لرد فرو رفت و نالید:

- نه! نه! آنها دنبالم می‌آیند عزریل، آنها می‌دانند کجا مرا پیدا کنند.

- پس همراهم بیا که به جهان دیگر برویم.

- جرات ندارم.

- جرات نداری؟ دخترت که می‌آید، دختره جرات دارد، ننگ بر تو.

- پس او را همراهت ببر ... بیشتر از تو اطاعت می‌کند تا من.

- نه، تو او را داخل این ماجرا کردی، پس خودت مسئولش هستی.

- او خیلی یکدنده و خشنه و یغور. دیگه دیر شده، کجاست؟ رد پاش به این جا ختم می‌شد.

- هنوز هم خواهان‌شی؟ دو بار اون رو گرفتی، هردو بار فرار کرد. من هم جاش بودم برای بار سوم فرار می‌کردم.

لرد عزریل سر خانم کولتر را جلو کشید تا او را ببوسد. لایرا نسبت به این قضیه بیشتر احساس ترحم داشت تا دوست

داشتن. شیتان هایشان حرکات عجیبی می‌کردند: پلنگ با حالت عجیبی با پانجه میمون را گرفته بود و میمون هم با

سرمستی در دست او شل شده بود.

خانم کولتر سرش را برگرداند و گفت:

- نه عزریل، اینجا جای من است.

- با من بیا! تا با هم باشیم و باهم کار کنیم. ما دو تا با هم می‌تونیم جهان رو در دست بگیریم، می‌تونیم اون را نبود کنیم

یا قوی، ماریسا، ما میتونیم منشأ غبار رو پیدا و اون رو از بین ببریم، تو خودت هم این کار رو دوست داری، نه؟ میتونی

چیزهایی که اینجا داری ول کنی، شفن ها، کلیسا، دوست پسرهای، بله، فکر نکن قضیه بوریل را نمی‌دونم، بچه‌ات، ولی

در عوض می‌تونی کاری که واقعا دوست داری بکنی.

و لبهایشان با حرص و شهوت زیاد روی هم قرار گرفت. شیتان‌هایشان وحشیانه تکان می‌خوردند، پلنگ روی زمین ولو

شده و میمون دست‌هایش را در پشم‌های پرپشت او فروبرده بود و جیغ و ویغ می‌کرد.

خانم کولتر کنار رفت و گفت: اگر نیامدم نابودم میکنی؟

لرد در زیر نور خورشید دنیای دیگر خندید و گفت:

- نابودت کنم؟ چرا؟ با من بیا! اگر بیایی چه زنده باشی و چه بمیری عاشقت خواهم بود، اما اگر نیایی دیگر جایی در

قلبم نخواهی داشت. یا حالا، یا هیچوقت، با من بیا یا همینجا به ویرانگری‌ها ادامه بده.

خانم کولتر تردید داشت، با چشمان بسته طوری تلو تلو خورد که انگار داشت می‌افتاد، اما بعد چشمان اندوهگین و

جذابش را باز کرد و صاف ایستاد. گفت:

- نه ... نه!

شیتان ها همدیگر را ول کردند، لرد عزریل خم شد و سر پلنگش را نوازش کرد، بعد روی برگرداند و بی هیچ کلامی رفت. میمون در آغوش خانم کولتر جا خوش کرد و با نومییدی دستش را به سوی پلنگ دراز کرد، انگار که می خواهد باز او را لمس کند. صورت خانم کولتر خیس اشک بود.

لایرا اشکهای الماس مانند را بر گونه او دید، اشکها واقعی بودند.

مادرش در حالی که هق هق می کرد روی برگرداند و به سمت دامنه کوه راه افتاد، و لایرا دیگر او را ندید. لایرا با بی احساسی رفتن او را نظارگر شد، بعد نگاهش را به آسمان دوخت.

نمایی حیرت انگیز که به عمرش ندیده بود.

آسمان شهر چنان غرق سکوت و آرامش بود که انگار هرگز جانداري در آن سکنا نگزیده بود. انگار زیبای خفته ای بود که انتظار بیدار شدن را می کشید. خورشید آن دنیا اینجا را هم روشن می کرد. نورش روی لایرا و راجر افتاد و برف های اطرافشان را آب کرد. نور صورت بی جان و رنگ پریده راجر را روشن می کرد.

لایرا احساس بدبختی و تنهایی کرد، و احساس نفرت، اگر پدرش آنجا بود، قلبش را بیرون می کشید و انتقام راجر را ازش می گرفت. چطور توانسته بود این کار را کند؟ چطور؟

راجر را همچنان در آغوش گرفته بود، پان می خواست چیزی بگوید، ولی دید ذهن لایرا آنقدر گرفته است که احتمالاً چیزی نخواهد شنید. پانجه گربه وحشی اش را به لایرا زد تا او را به خود آورد.

- چیه؟ چی میگی؟

- غبار ...

- منظور؟

- غبار، لرد عزریل میخواد منشأ غبار رو از بین بیره ، نه؟

- اینطور گفت.

- و شفن ها و خانم کولتر و کلیسا هم این کار رو می خواهند بکنند؟

- آره ... یه همچین چیزی ... چطور مگه؟

- پس اگه اونها میگن که غبار بده، حتما چیز خوبیه.

لایرا با هیجان گوش می کرد.

- همه جا صحبت از بدی‌های غبار، همه ازش می‌ترسند. اما همه کارهای آنها غلط و بد است، به همین دلیل ما فکر می‌کردیم غبار بد است. اما اگر بر خلاف گفته‌های آنها، چیز خوبی باشه چی؟
لایرا با حیرت داد زد:

- آررررررره! شاید واقعاً خوب باشه!

چشمان گربه‌ای پان مثل زمرد می‌درخشید، دنیا دور سر لایرا می‌چرخید، سرسام گرفته بود.

اگر غبار خوب و مفید بود ... اگر منشا آن را پیدا می‌کردند ... شاید دوستش می‌داشتند ... شاید از آن خوششان می‌آمد.

- ما هم دنبال آن میریم، پان!

پان خوشحال از این حرف لایرا گفت:

- اگر زودتر از لرد به آن برسیم ...

فکر این کارها باعث شد هردوشان شدیداً به فکر فرو بروند. لایرا به شهر نورانی نگاه کرد. به فکرش رسید او و پان در برابر آن گیتی چقدر خوار و کوچکنند.

پان گفت:

- ما میتونیم پیداش کنیم، اینهمه راهو که اومدیم ... نه؟

- ولی ما اشتباه بزرگی کردیم، فکر می‌کردیم داریم به راجر کمک می‌کنیم.

بغضی در گلویش شکل گرفت و گونه یخ راجر را به آرامی بوسید.

- ما مرتکب اشتباه بزرگی شدیم.

- ولی ایندفعه در مورد کارمون پرس و جو می‌کنیم، اطلاعات جمع می‌کنیم، دقیق عمل می‌کنیم.

- در ضمن الان تک و تنهاییم، لورک دیگه برای یاریمان اینجا نیست. و فاردر کورام و سرافینا پکالا و لی اسکارزبی و بقیه دوستانمون ...

- تنهاییم، ولی لافل همدیگر رو داریم، نه مثل ...

لایرا منظورش را فهمید، منظورش مثل تونی ماکاریوس بیچاره و بچه‌های شیتان بولوانگار بود، آنها همدیگر را داشتند.
لایرا گفت:

- حقیقت سنج رو هم داریم. بله پان، ما می‌ریم، غبار رو پیدا می‌کنیم و بعد کار درست رو خواهیم کرد.

بدن سرد و بیجان راجر را به آرامی روی زمین گذاشت.

و دوباره گفت:

- بله، اینکار رو می‌کنیم.

روی برگرداند، آنها مرگ و وحشت و درد را پشت سر نهاده بودند و خطر و رازهای جاویدانی پیش روی داشتند، اما همدیگر را هم داشتند.

لایرا و شیتانش، پانتالایمون، از دنیایشان، زادگاهشان و وطنشان، روی گرداندند و قدم به آسمان خورشیدی پیش رویشان نهادند.

پایان بخش اول از سه گانه قدرت اهریمنیش

سخن آخر:

هر چیزی پایانی دارد. اولین بخش از سه گانه عوامل اهریمنی اش - قدرت اهریمنیش- نیز در اینجا پایان یافت. در اینجا از خانم یاسمن حسینی عزیز. مترجم اصلی این کتاب. و از ویراستارانی که ما را در این امر یاری نمودند. قدردانی می کنم. و از خداوند متعال خواستار اجر و آمرزش این عزیزان هستم.

به راستی این روزها در ایران عزیزمان. کمتر کسی پیدا می شود که استعدادهای مفیدش را رایگان در اختیار دیگران قرار دهد. اما این عزیزان و به ویژه مدیریت ترجمه و بسایت افسانه ها. با توکل به خدا و با اهداف معنوی ترجمه این اثر را به صورت رایگان در اختیار عزیزان و طرفداران و بسایت افسانه ها قرار دادند.

اما یادمان باشد که در هنگام دعا و در هنگام انجام کاری نیک و خیر برای دیگران. به یاد ایشان نیز باشیم تا به گونه ای اجرشان عطا گردد.

پایان پروژه به مسئولیت اینجانب نیما کهندانی

دی ماه ۱۳۸۶

در پایان برای دیگر عوامل نیز که نامشان در اینجا آمده است. از خداوند متعال توفیق و سعادت خواستارم.

۱- آرش خلج. مدیریت و بسایت روباه سرخ

۲- رضا رومز پور. مترجم و بسایت روباه سرخ

۳- سعید پناهی. که به هنگام کمبود وقت ما را در ویراستاری یاری می نمود.

۴- حکیم پالیده. به عنوان آغاز کننده راه.

۵- رامین زارع. که در پایان انگیزه ای برای ادامه پروژه در بنده به وجود آورد.

۶- علیرضا پورحسن. که کاور کتاب را برایمان آماده نمودند.

۷- آقا داود گل. که با نظرهای خوبشان و تایپ ترجمه برخی مترجمان کمکی. ما را یاری نمودند.

اجرکم عندالله و من الله توفیق